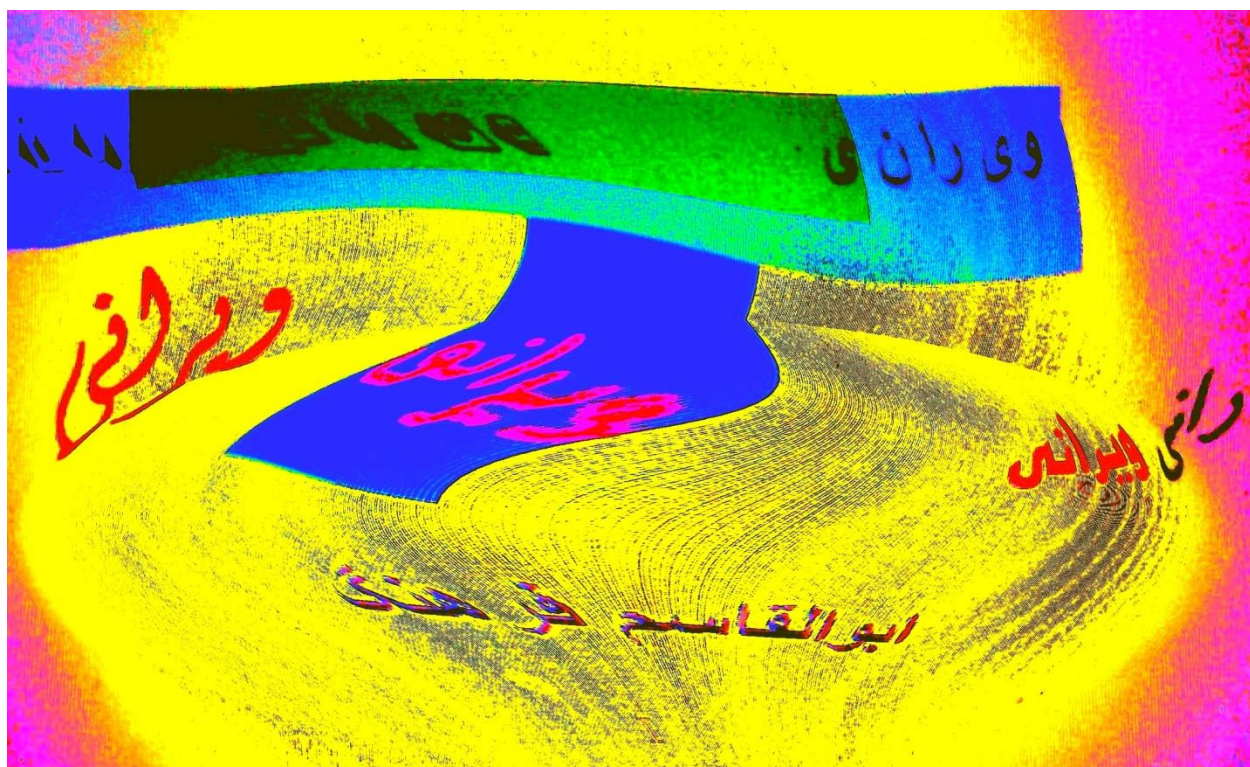




ویرانی

• ابوالقاسم فرهنگ

فرهنگ، ابوالقاسم

ویرانی / ابوالقاسم فرهنگ

مشهر: انتشارات پانرا، ۱۳۸۴

۲۵۶ ص.

ISBN 964-8644-11-x

فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیپا.

۱. داستان‌های فارسی — قرن ۱۴ الف. عنوان

۸۲۳/۶۲

PIR ۸۰۱۲/۱۸۳۷۹

۴۶۷۵

۱۳۸۴

۴۴۴۶۰-۸۴ ت

کتابخانه ملی ایران



انتشارات پاندا: مشهد - صندوق پستی: ۵۹۸۵-۹۱۳۷۵، تلفن: ۸۴۰۵۸۹۰ (۰۵۱۱)

• ویرانی

○ ابوالقاسم فرهنگ

نوبت اول: ۱۳۸۴، ۲۵۴ ص / ارقعی

پاپ : گل نشر.

لینوگرافی : شایان.

طرح جلد : ابوالقاسم فرهنگ.

شمارگان : ۱۰۰۰ ج.

شابک : X-۱۱-۸۶۴۴-۹۶۴

فهرست

○ بخش اول :

گفت و نوشت صبا .

○ بخش دوم : گفت یاسمن که صبا را فرستاده بوده به مهلکه.

○ بخش سوم : نوشت کسی که بخش پیشین را گفته بود.

○ بخش چهارم : این بخش را با حواس جمع بخوانید که نامه ای که همین

فرد یعنی نسرین می نویسد اسکلِت اصلی این رمان را تشکیل می دهد {اگر رمان نمرده باشد و نویسنده اش را نگاشته باشد!!}.

○ بخش پنج ام : بخش در هم و برهم ...هم قسمتی از نامه ی کسی است

که در بخش قبلی قول اش را داده بودم هم کل پتره های مهندس کیانی

یا محسن پیاژکار یعنی ناصر فضلی است .. در همین بخش خیلی از پیرنگ

رمان در حال شکل نا گرفتن است. اسم این قسمت را ویرانی گذاشته ام که یعنی بخش اصلی ست

ولی شما جدی نگیرید!

چند بخش دیگر هم دارد، البته اگر تا آن جای کتاب را خوانده باشید؛ خودتان می بینید. حتی بخشی دارد که با گویش لری (البته بسیار خام داستان) نوشته شده. ولی نوشتن این بخش، از حوزه ی اختیار من خارج بوده و بی اختیار، به نگارش درآمده است. به نظرمی رسد این گویش ها در اطراف بهبهان، رایج است.

راستی اگر همه ی شخصیت ها؛ درهم (فخیم و محاوره ای صحبت می کنند) و یا صدای نویسنده و راوی و؛ در متن شنیده می شود، به دل نگیرید و ناراحت نشوید. حتی اگر شعارهای دهن پرکن و واژه های سخت و بدون زیر نویس هم توی متن دیدید (باز هم) خودتان را ناراحت نکنید. خوراک درست و درمانی برای منتقدینی هست (البته اگر بخوانند) که این متن را جدی بگیرند و یا نویسنده اش را!!!!..... توصیه های ایمنی را هم جدی بگیرید (نگر فتید، هم، مهم، نیست).

راستی اگر از فونت نوشته ها، خسته شدید؛ نگران نباشید و فونت ها مرتب تغییر می کنند.

بخش های زیادی از داستان نشانه های سجاوندی نا هم خوانی دارد. نویسنده های اش ویرایش گربوده اند و به میل خودشان نوشته اند. شما با نشانه های خودتان بخوانید. (البته بی زحمت)

بخش اول

○ گفت و

نوشت

صبا

پیک (PEIK)

• ویرانی

په وختانی هس که آدم، خوب نمی دونه چکاری کنه. اون روز هم که یاسمن از مرخواس، که بره خونه پپاز کار همین جوهری بودم. خوب، خدا ایش خیلی اصرار کرد ولی خودم هم پدم نمی یومدم. از بچگی کنجکا و بودم. چند ماه پیش از اون، پپاز کار مثل جنازه پخش شده بود روی زمین دفتر. درست وسط تحریریه، هم دلم برایش سوخته بود و هم کنجکا و شده بودم. آخه داشت با یاسمن حرف می زد. راستش، اولش هم شک نکردم ولی وقتی یاسمن تو جریان زنش، اون جوهری عکس العمل نشون داد و گفت؛ چیه مگه تو برش رو او بردی دوبه شک شد. هیشکی فکر نمی کرد بین اینا سروسری باشه. همه مانشون برده بود ولی بعد از این که پپاز کار رفت و چند ماهی هم پیدا اش نشد به خودم گفتم؛ ای دل غافل، چه چیزایی که آدم نمی بینه. این یاسمن که بروش خیلی هم تعریفی نیست ولی خدا ایش به دل بی شینه، از یه طرف پپاز کار هم که آدم زن و بچه دار و چشم پاکی به نظری رسید. هیشکی هم نگفته بود چشمش هیزه. پس این قضیه چی بود؛ هرچی هم اتفاقای قبل و بعدش رو پیش هم می داشتم چیزی دستگیر نمی شد. خوب تو دفتر روزنامه که همه جور آدم هس، از همه جور. خوب معلومه بین آدمای اونجا بخصوص بین جنسای مخالف یه چیزایی درو بدل بی شه، تازه تو آدمای متاهل هم همه جور آدم هس. مثلاً این مرتیکه خوشگله، طلانی، مگه زن و بچه نداره؟!، به همه هم گیزی ده، حالا باز اگه اون بود همه بی گفتن، طلانی به دیگه!، ولی از پپاز کار بعید بود. یاسمن هم خیلی طیب و طاهر نبود ولی دیگه همه بی دونستن که اون یکی رو پس دستش داره که بی عواد خورش که و زنش بشه، میگم هرچی فکری کردم و یاد دخترای دفتر صحبت بی کردم، به جانی نمی رسیدم. خیلی هم پای یاسمن

شدم. تا یکی دو ماه که حرف درست و حسابی نمی زد. بعدش هم که نطفش باز شد؛ به چیزانی گفت. تازه فهمیدم که بدبخت خودیاسمن هم، به چیزائی بی فهمیده ولی هیچ وقت به پیاز کار فکر نمی کرده. حالا ما را بگو که بهش مثل برادر، بزرگتر نگاه می کردیم و تازه خیلی از بچه ها باهاش مشورت می کردن.

البته یه عده ای می گفتن تو کتر که، بعضی از نگاهاش هم شاید به جوهری بود. وقتی اون اتفاق افتاد، خب کسی که روی پیاز کار ظن نمی زد، بی موند یاسمن که همه، جوهری دنبالش حرف می زدند که انگار بدکاره ترین زن دنیاست. واله اگر به من این جوهری بندی کردن دیگه پام رو تو دفتر روزنامه می ذاهتم ولی اون انگار از خودش مطمئن باشه، عین خیالش نبود. حتی از شما چه پنهون، وقتی که برادریست پسرش قضیه رو تعریف کرده بود، اون هم تاپه مدتی ولش کرده بود، بعدها من این چیزا رو فهمیدم. البته اینو یگم که یاسمن اینقدر زایل بود که دوباره پسره رو قانع کرده بود که باره باهم یاشن. بعدها هم فهمیدیم که نه پیاز کار مشکل داشته و نه یاسمن. بعدش هم دیگه یادمون رفت. تو این مدت من خیلی به یاسمن نزدیک شده بودم. چون تو دفتر من تنها کسی بودم که هواش رو تو اون شرایط داشته. بعدش هم غور و خور و وضع عادی شد. چند ماهی گذشت که یه روز یاسمن حالش خراب شد. گفت؛ گفت؛ گفت؛ که این پیاز کار دوباره باهاش تماس گرفته. گفت که معلوم نبوده تو این مدت کدوم گوری رفته بوده، گفت که حالا دوباره هوس عشق و عاشقی زده به سرش. خیلی خوب هم یادم نیست که چه جوهری شد که من رفتم سراغ پیاز کار. الآن چند ساله که گذشته ولی خوب یادداشتام رو هنوز دارم، صبر کن ببینم چه سالی بود فکری کنم. بود یا درست یادم نیست چرا چرا. البته یک ماهی گذشته بوده که اون یادداشت رو نوشتم. هفتاد و هفت بود، انگار حدودای خردا یا نه مرداد آها پیدااش کردم. «مرداد». (البته این تاریخ رو الکی زدم که یگم حرفم مستند!)

قول ندادم ولی اصرارهای یاسمن از یک طرف و کنجکاوای خودم از طرف دیگر راحت نمی گذاشت. خوب من قبلاً عادت داشتم با کسی دوست باشم (البته همیشه حد را نگه می داشتم) همه ش می خواستم خصوصیات اخلاقی آن ها را بفهمم. بالاخره باید برای زندگی مشترک آماده می شدم. خوب ولی تا حالا نشده بود که با یک مرد مسن بگردم. به خودم گفتم؛ آمد به سرم از آن چه می ترسیدم. یادم افتاده بود به قضیه سمیه؛ سال آخر دبیرستان بودیم که سمیه با یک مرد مسن طلافروشی رو هم ریخته بود. خوب تو مدرسه همه فکر می کردند، سمیه به خاطر مال و اموال و طلاهای آن مرده، دنبالش افتاده، ولی بعد دیدیم نفسش میاد و میره و از حاج آقا صحبت می کنه. حداقل من که کاملاً در جریان بودم. واقعاً کشته مرده ش شده بود. همه دخترها فکر می کردند دیوانه شده، آخر سر هم که سر ازدواج آن ها چه قشقرقی که به پا نشد. زن طلافروشه می خواست خودش را آتش بزنه که جلوش رو گرفتند. بچه هاش دائم سمیه را می زدند و کبود می کردند ولی الآن حدود نه سال گذشته ولی زندگی می کنن. چند وقت قبل هم دیدمش، راضی بود. خلاصه به اصرار یاسمن رفتم. تا حالا خانه هیچ مردی نرفته بودم. نه این که ادعا کنم پاکم، خودم را که نمی توانم گول بزنم ولی باید چند ماهی طول می کشید. باید چندین و چند بار با بعضی از پسرها پارک و سینما می رفتیم. خوب که امتحان می شدن و می فهمیدم خیلی ریگ تو کفششون نیست و تازه اگر خانه مجردی داشتند می رفتم (البته همیشه حد را نگه داشتم) ولی خوب این قضیه خیلی فرق می کرد. یاسمن آژانس گرفته بود و انتخاب گل و شیرینی هم به عهده خودم بود. خیلی دلهره داشتم. رفتم پیش یک گل فروشی آشنا. نزدیک میدان تره بار، یه پسره گل فروش بود که خیلی من رو

می خواست و همیشه برام سنگ تمام می گذاشت پسر خوشگلی نیست ولی بدک هم نیست فقط اشکالش این است که دهاتی بازی درمی آورد(نه این که خودم خیلی شهری ام؟!وای خاک عالم بر سرم نکته راه بیفتن علیه من....). دست پاچه می شود. هی نگاه می کند. هر کسی آن جا باشد متوجه می شود. تازه هم سن خودم هم هست. آخر این چه طرز یادداشت نوشتن است؟ شاید همه اینها را نوشتیم که بر هیجانم غلبه کنم و الا قضیه این گل فروشه چه ربطی به قضیه مهم و عجیب و غریب یاسمن و فضلی داره؟. ها یادم آمد. می خواستم بنویسم که این دفعه خیلی با پسره گرم گرفتم. داشت خودش را می کشت. یاس گذاشت، نرگس گذاشت، رز، الستر و مریا و خلاصه یک دسته گل حسابی درست کرد ولی آن قدر ادا درآورد و مبارکه و ایشالا مبارکه گفت که همه شک کردند. هی نزدیکم می شد و می پرسید خبریه؟ خلاصه دسته گل را برداشتم و با راننده آژانس رفتیم سراغ شیرینی فروشی. یک جعبه خیلی خوشگل شیرینی تر فانتزی گرفتم و رفتم و نشستم تو ماشین. راننده آژانس، خیلی پررو شده بود. نیست دیده بود که با پسره گرم گرفتم و با شیرینی فروش خوش و بش کردم. فکر کرده بود من از اوانام. آدم زن و بچه دار و تقریباً میانسالی بود ولی خیلی چشم دریده بود. خودم را حسابی براش گرفتم ولی هی حرف می زد و از عروسی و دوست پسر و خلاصه هر چی شنیده بود هی شر و ور می گفت. من هم هیچی نمی گفتم. از همان اولش هم، درست رفتیم خیابان بیست و ششم، ساختمان دو طبقه سنگ سفید را هم دیدم ولی از بس از دست راننده حرص خورده بودم و هیجان داشتم و دلهره، آن قدر تو کوچه، پس کوچه ها چرخاندمش تا هم اعصاب راننده خرد شد. هم خودم آرام شدم. همه ش خدا خدا می کردم که خود پیازکار نیاید دم در که راننده متوجه دستپاچگیم بشود. بالاخره پیاده شدم و زنگ طبقه اول نه یعنی همکف را زدم. از شانس، پسر نسبتاً جوانی در را باز کرد. باز هم بد نبود ولی سنگینی نگاه راننده را پشت سرم می فهمیدم. از بس هول شدم اسم اصلی پیازکار که هیچ خود اسم پیازکار هم یادم نبود. آن قدر من و من کردم تا پسره پرسید، فرمایشی داشتین؟ به تته پته افتاده بودم گفتم؛ اه؛ ببخشید، یادم رفت منزل آقای... انگار کودن شده بودم. مثل موقعی که برام خواستگار می آمد و سینی چای در دستم می لرزید، رنگ به رنگ می شدم. حسابی درمانده شده بودم ولی پسره خیلی آقامنش بود. انگار خدا به دلش برات کرده بود که کمک کند. به راننده و دسته گل نگاه کرد و گفت؛ نمی دونم با کی کار دارین ولی این جا منزل آقای فضلی یه. انگاری دنیا را به من داده بودند. دلم می خواست پسره را تو بغل بگیرم. خوب ما عادت کرده بودیم همیشه تو دفتر به نام پیازکار صدایش می زدیم. از بس دلهره داشتیم و یاسمن تأکید کرده بود که نگویم پیازکار، هر دو تا اسم یادم رفته بود. از نگاه پسره فهمیدم که روسریم عقب رفته و موهام پیدا شده. خوب موقعی بود چون باید با دست هام کاری می کردم تا کمی آرام شوم. این بود که سریع روسریم را باز کردم و موهام را با دست زدم عقب و دوباره بستم. بعد گفتم بله آقای... باز یادم رفت. مطمئن بودم که راننده حواسش جمع است و مسخره م می کنه. پسره هم ماشاله هزار ماشاله خیلی آقا بود. لبخندی زد و گفت: فرماشتون؟ گفتم راستش، راستش من یعنی من از همکاراشون هستم از طرف دفتر روزنامه با ایشون... بعد به چهره پسره نگاه کردم. تازه یادم افتاده بود که یک پسر بزرگ دارد. در حد اول، دوم دبیرستان. چشم و ابروش کپ پیازکار بود ولی ماشاله قدش از او کشیده تر و بلندتر بود و نگاهش

هم سرخوشی یک پسر شیطان را داشت. رنگ صورتش هم از پیازکار به خورده روشن تر بود. یعنی تقریباً سبزه روشن، اه از خودم بدم آمد با این طرز یادداشت نوشتن. باید حواسم باشه که یادداشت هایم به موقع نوشته شود. خوب است بروم، کمی آب بخورم تا آرامتر شوم والا تا آخر این دفتر می شود یادداشت آن روز(امروز). خلاصه کنم پسر رفت تو و بعد از یکی دو دقیقه، پیازکار آمد. آن قدر احساس راحتی کردم که دلم می خواست بپریم تو بغلش و حسابی گریه کنم. موهای جوگندمی اش کمی آشفته بود. معلوم بود خوب نتوانسته آن ها را مرتب کند. پیراهن چهارخانه ای را نامرتب پوشیده بود و دکمه هایش را جا به جا انداخته بود. حتی زیپ شلوارش را هم انگار نصفه نیمه بسته بود. وقتی مرا دید بیشتر دستپاچه شد و گفت: ها چی شده؟ خبری هست؟ صبا! طوری شده؟ خیلی برایم عجیب بود. اولین بار بود که مرا به اسم کوچکم صدا می کرد. آشفته گی یش مثل بچه ای بود که دیر به مدرسه رسیده و نمی داند چطوری از پس استنطاق معلمش بر بیاید. موقعی که پای بدون جورابش را دیدم بیشتر جا خوردم. وقتی آدم کسی را دائماً با لباس مرتب دیده باشد و بدون این که به او توجه داشته باشد بفهمد که آدم مرتبی است و احتمالاً صورتش اصلاح شده است و کفش هایش واکس زده و مرتب، بعد یک هو او را نامرتب ببیند، خوب اصل قضیه از یادش می رود. من هم تمام دلهره هایم از بین رفت و خودم را بالاتر از او دیدم. به خودم آمدم و توی دلم گفتم؛ صبا چت شده؟ این آدمی که تو این همه ازش غول ساخته بودی، یک آدم شلخته است. بعد با خونسردی و بی اعتنایی گفتم؛ نه طوری نشده، بالاخره همکاری گفتند! دوستی گفتند، خوب دوستی مال همین وقتاست. به هر حال همکارا نگران حال شما بودند. بعد برای عادی کردن وضع گفتم؛ اه ببخشید، داشت یادم می رفت. به طرف ماشین رفتم. حدسم درست بود. راننده کنار ماشین ایستاده بود و معلوم بود آنقدر تو نخ ما بوده که خودش را نتوانسته آماده کند. یه ببخشید سردستی گفتم و گل و شیرینی را از روی دشک عقب ماشین برداشتم و برگشتم. پیازکار، خیلی مشکوک به راننده نگاه می کرد و صورتش تیک عصبی داشت. بعد گفت: وای شرمنده، خودتون گل بودین، یه روبان دور خودتون می پیچیدین و تشریف می آوردین، فرزادجون بی زحمت اینارو از خانم ایلچی بگیرین... اه ببخشید یادم رفت؛ معرفی می کنم پسر فرزند ولی به من نگاه نمی کرد حواسش به راننده بود. به فرزند گفت؛ برو پول راننده رو بده! من گفتم؛ نه زحمت نکشین قبلاً پرداخت شده. راننده آژانس در حال دورزدن بلند بلند گفت؛ خدا شناسی بده، اکه هی آکریم ما هم یه جور بنده تیم. اینم یکی دیگه ش، پیازکار رفت به طرف راننده من تیز گفتم؛ تعارف نمی کنین پیام تو؟ پیازکار گفت؛ اختیار دارین بفرمائید ولی من اول باید روی این راننده رو البته با اجازه شما کم کنم. گفتم؛ تا صاحب خونه نباشه که من پام رو تو نمی دارم. راننده هم ول کن نبود. روبروی در که رسید گفت؛ می خواین واستم منتظر؟ پیازکار با عصبانیت گفت؛ نه خیر لازم نکرده، فعلاً تشریف دارن(!؟) بعد گفت؛ مرتیکه پررو ول کن نیست. انگار آدم ندیده سی! راننده گفت؛ شومام فرمایشی داشته باشین در خدمتم. پیازکار جواب نداد. من هم عمداً برنگشتم که نگاه کنم. معطل نکردم و رفتم تو. پیازکار سریع پشت سر من و فرزاد آمد تو و محکم در را بست و گفت؛ شیطونی میگه بدم کارت آژانسشو باطل کنن. تو ایران آژانس اومده ولی فرهنگش باهاش نیومده(لایدفکرمی کردتودفتره که این جوری شعاری حرف می زد!) بعد به فرزاد که هنوز با شیرینی و گل ایستاده بود گفت:

فرزاد چون زحمت اینارو بکش! مکتی کرد و گفت: بابا تو همون بالا به درس و مشقت برس. فرزاد نگاه مشکوکی به من کرد. روسریم را تا جلو پیشانییم کشیدم. چشمی گفت و راه افتاد و از پله ها بالا رفت. حوصله داری بقیه شو بخونم؟ صبر کن برات یه چایی داغ حسابی بیارم. آره به قول تو تازه رسیدیم به اصل قضیه. تا تو چائیتو بخوری من هم بقیه شو می خونم. هر وقت هم حوصله ات سر رفت بگو، چون من تعارف نکنی ها. تازه قرص سردرد هم دارم. بخونم؟ باشه پیازکار گفت؛ بفرمائید تو! بعد رو کرد به فرزاد و گفت: ببین بابا اگه بالا چیزی کم و کسری داریم ببرو بگیر و بیا فرزاد از پا گرد جواب داد؛ چشم و رفت بالا و ما هم رفتیم توی یک اتاق به هم ریخته و بدبو. راستی یادم رفته بود بنویسم، پیش از این که بتوانم وضع اتاق را ببینم پیازکار پرسیده بود یاسمن فرستاده و من گفته بودم حالا!!! (یه جوری نگانگام کرد!!!) بعد مبل های لوئی شیک و کثیف را دیده بودم و بوی سیگارهای خیس (که فکر می کنی از بدترین بوهای دنیا باشد) اذیتم کرد. روم هم نمی شد که دماغمو بگیرم. چند تا میز عسلی درهم و برهم، لوستر شمعی که تک و توکی از چراغ هایش روشن بود. روی میز تحریر، میز غذاخوری دسته های کاغذ، کاغذهای مچاله شده، قوطی کنسروهایی که زیر سیگاری شده بودند و حال آدم را به هم می زدند. هزار تا لعنت به خودم و یاسمن فرستادم. پشیمان شده بودم. هر وقت خانه آدم مجردی رفته بودم، بی نظمی هایی داشت ولی خوب سرزده نرفته بودم. چند ماهی می گذشت و هی طرف خونه ش رو مرتب می کرد تا کی بشود و من بروم. پیازکار مرتب می گفت، شرمنده ببخشید، کاش خبر می کردید اقلأ این جا را یه کم مرتب می کردم. مرتب تکرار می کرد که خونه ای که زن توش نیست همینه، هی می گفت؛ مادرم هم بریده از بی نظمی های من. هنوز سرپا ایستاده بودم. فرصت نمی داد که خداحافظی کنم و بروم هی پشت سر هم می گفت؛ خوب چه خبر؟ یاسمن چطور؟ بچه های دفتر چه کار می کنن؟ شرمنده! بفرمائید بشینید. بعد یکی از مبل ها را تمیز کرد من هی می خواستم بگویم. فقط اومده بودم سری بزنم ولی مهلت نمی داد. بالاخره با اکراه نشستیم. پیازکار گفت که می رود قهوه بیاورد. تازه متوجه کثیفی ظرفهای قهوه و بالارفتن مورچه از آن ها شدم. بعد گفت: می تونید راحت باشید من الانه برمی گردم. تا رفت من دست کردم تو کیفم و اسپری را درآوردم به همه جای لباسم زدم. قبلاً یاسمن سفارش کرده بود که مخصوصاً آن جا راحت باشم ولی حالا احساس بدی داشتم. زیر مانتوم تی شرت بلند و آستین بلندی پوشیده بودم که باسنم و دستام و سینه ام را کاملاً بپوشاند، با یک شلوار حین راسته. موهایم را هم پشت سرم جمع کرده و بسته بودم. آن قدر هم وسواس نشان داده بودم که حتی داد یاسمن هم درآمده بود گفته بود: بابا گفتیم رعایت کن ولی نه دیگه این قدر. عمداً مانتوم را درنیاوردم تا برخورد پیازکار را بفهمم ولی روسریم را شل کردم. با قهوه و شیرینی تر آمد. من که اصلاً به خوردن رغبت نداشتم. ولی خوب با بی میلی یک تیکه کوچولو شیرینی خوردم. گفت: چرا مانتو و روسریتون رو در نمی یارین؟! این جا که دفتر روزنامه نیست. می خواین لباس مناسب براتون بیارم؟ این قدر با صمیمیت حرف زد که من روسریم را درآوردم. به مانتوم نگاه کرد، دکمه هایش را باز کردم. دیدم منتظر است گفت: لطف کنید راحت باشید. بلند شدم و رودرویش وایسادم و مانتوم را هم درآوردم. هر دو را گرفت و برد گوشه اتاق روی چوب رختی آویزان کرد. حال عجیبی داشتم نه این که شرم کنم یا بترسم، نه، دلشوره داشتم. کنجکاو بودم.

می خواستم زودتر بفهمم چه جور آدمیه. از اولش هم با خودم و هم با یاسمن قرار گذاشتم یا نمیرم یا اگر رفتم باید تا تهش برم. او خودش را به جمع و جور کردن اتاق مشغول کرد و این قدر نگاه نکرد تا دلخور شدم. می خواستم عکس العملش را درباره لباس پوشیدنم بدانم. این بود که گفتم بفرمائید بشینید. گفت؛ حالا به خورده جمع و جور می کنم بعد می یام خدمتون، شما قهوه تون رو میل بفرمائید. بلند شدم و شروع کردم به جمع و جور کردن. با تعجب نگاهم کرد و گفت: حتماً توصیه یاسمنه گفتم؛ خوب به هر حال ما با همدیگر همکارییم. البته خبر نداریم یعنی نداشتم که خانمتون... گفت: گاهی برا دیدن فرزاد می یادم... البته بیشتر فرزاد به اون سر می زنه گفتم: اگه بفهمه من اینجام؟!... حالا به وقت فرزاد... گفت: نه اون نگران این جور چیزا نیس... کار خراب تر از این حرفاس. فکر می کنم در حال شوهرکردنه البته من و فرزاد با هم دیگه این حرفا رو نداریم. می تونم سفارش کنم چیزی نکه، باهم دیگه رفیقیم. بعد از موضوعات دیگری حرف زد مخصوصاً در مورد دفتر و برخورد بچه ها بعد از رفتنش پرسید. خودم هم خیلی مایل نبودم که باز برگردد دفتر. این بود که خیلی سرسنگین جواب دادم. نشسته بودیم روی دو تا مبل و داشتیم صحبت می کردیم. بعد گفتم؛ خوب با اجازه. گفت: امکان نداره، ناهار را با هم می خوریم، از من انکار و از او اصرار تا بالاخره به شرطی پذیرفتم بمانم که سر و صورتی به وضع خانه بدهم. پذیرفت. البته گله گی کرد که چرا یاسمن نیامده، نکنه فهمیده که این جا اینقدر کثیفه نیومده. بعد هم پیش خودش استدلال کرد. خوب محدودیت دارد. بالاخره پدر و سه تا داداشی که دارد مواظب او هستند. دیدم پیش خودش دارد توجیه می کند گفتم بگذار دلش به همین ها خوش باشد.

بالاخره شروع کردیم به مرتب کردن جدی اتاق. از دود سیگارنش به سرفه افتادم ولی خوب خیلی هم عمدی سرفه کردم، تا حداقل این قدر نزدیک به من نباشد. ولی سیگارنش را خاموش کرد و در کنارم کار کرد.

نگران لباسم برای خم و راست شدن نبودم. یخه م کاملاً بسته بود و غیر از گردنم و موهام، جائیم پیدا نبود. کنجکاو بودم که بفهمم آدم هوس بازی است یا واقعاً عاشق یاسمن است؟. این بود که کمی شیطنت می کردم. مثلاً موقعی که خم شده بودم و پشتم به او بود و یا موقعی که کنارش کار می کردم، ظاهراً بی توجه بود. البته یکی دو بار دستم را گرفت و گفت که بروم بنشینم ولی هیچ احساسی نداشتم. اصلاً انگار نه انگار که دستم را می گیرد. حتی یک بار دستم را گرفت و با دست دیگری شانه ام را گرفت و راهنمایی کرد. به هر حال چیزی احساس نمی کردم. نه برادرانه، نه پدرانیه، نه عاشقانه، شاید بیشتر دوستانه به نظر می رسید. عجیب یادم افتاده بود به دوران بچگی هام. خوب، من چون برادر نداشتم، بیشتر وقت ها خرید خانه به عهده من بود. خرید خیلی مزه می داد. کلاً خوشم می آمد بروم خرید ولی هر بار که مادرم می خواست مرا بفرستد غر می زدم و بهانه می گرفتم تا امتیاز بیشتری بگیرم. بالاخره همیشه که نمی شد هله هوله هایی مثل پفک و لواشک گرفت. بستنی معمولی هم دلم را زده بود. بالاخره باید امتیاز بیشتری می گرفتم. خلاصه اینقدر غرغر می کردم تا پول توجیبی بیشتری بگیرم. هر چیزی هم که می خریدم، ناخنک می زدم. مخصوصاً خریدن ماست فله ای کیف دیگری داشت. اول انگشت می زدم. بعدش خسته می شدم و از لبه کاسه سر می کشیدم. خلاصه تا به خانه برسم خیلی کیف می کردم و تازه تو خانه، دل دلا و سر فرصت هله هوله هایم را می خوردم.

یک بار موقع سرکشیدن ماست؛ مادرم دم در وایساده بود و مرا دید. یک قشقرقی به پا شد که نگو و نپرس. خب اولین بار بود که سرمچم را می گرفت. اینقدر استغفار کرد که نگو و نپرس. هی می گفت؛ واه خدا منو ببخشه، چقدر پشت سر بقال سر کوچه بد گفتم خدا از سر تقصیراتم بگذره. همیشه می گفت: «ویل للمطفین» ولی این دفعه هی انگشتانش را گاز می گرفت و استغفار می کرد. همین بود که آن روز کار دستم داد. انگاری من هم آن روز رفته بودم برای خرید پیازکار، چند بار خودم را عمدأ به بدن او می زدم. اصلاً لذت نداشت ولی هر بار که نگاهش می کردم و غذرخواهی می کردم، دهنش خشک می شد و چهره اش حالت طبیعی نداشت. تا اینجای کار را رفته بودم. موقع ناخنک زدن هم همین جوری بودم هی می گفتم، خداجون به خدا بار آخرمه مخصوصاً، هر وقت مامان پشت سر بقال سر کوچه، اصغراقاً بد و بیراه می گفت صدبار بیشتر پشیمون میشدم ولی باز تکرارش می کردم. چند دقیقه ای که می گذشت کارم را تکرار می کردم تازه شدیدتر. جوری که این دفعه پیازکار فرار می کرد. بعد از خودم بدم آمد. گفتم؛ ببخشید، همیشه تو دست و بالم نباشین؟ حسابی شرمنده شد. رفت نزدیک در اتاق و به تمیزکردن و دستمال کشیدن در اتاق مشغول شد. رفتم کنارش و لبخند زدم تا از دلش دریاورم. چون قشنگ معلوم بود بهش برخورد. بعد پیش خودم حساب کردم که مامان جگرش خون می شه تا من اتاق خودم را اقل کم تمیز کنم ولی عجیب کار در اینجا چه لذتی داشت؟! همین که احساس می کردم برای یه مرد شکست خورده مفیدم خوشم می آمد. این بود که باید می فهمیدم چه وضعیتی دارم. خیلی دلم می خواست باز هم احساس کنم که برای این آدم مفیدم. آن موقع چرایش را نمی دانستم. رفتم نزدیک نزدیکش، لبخند ناجوری زدم و گفتم؛ بهتون برخورد؟ فهمید، لامصب خیلی باهوش بود. طوری نگاهم کرد که یعنی فهمیده من دردم چیه. گفت؛ هر جوری راحتین. این جوابش دیگه خیلی جواب بود!! بعدش گفت: معلومه خسته شدین، بفرمائید استراحت کنین تا من براتون یه چایی بیارم و راه افتاد. دستش را گرفتم و گفتم؛ هنوز کو تا خستگی و چایی. بعد پرسیدم؛ آشپزخانه کجاست؟ سردرگم بودم این جوابش من را بیشتر گیج کرده بود، هر جور راحتین یعنی چی تو این موقعیت؟!

گفت: این خونه آشپزخونه نداره، فراموشش کن؛ مگه اومدی اسیری؟ شیطنت کردم و گفتم؛ یه چیزی رو یادتون باشه... اونم اینه که من صبا نیستم، یاسمنم. خوب چیزی گفته بودم چون دستپاچه شد و گفت: آره... اگه اون بود که اصلاً نمی داشتیم... تازه... بعد برق شیطنتی تو چشم هاش پیدا شد و گفت: البته هر گلی یه بویی داره... بالاخره شما هم جای خود دارین. اولش خیلی عصبانی شدم. پیش خودم گفتم، این مرتیکه فکر میکنه من کلفتشم ولی بعد که مثل جنتم

ها گفت؛ هر گلی یه بویی داره، یه حال قشنگی داشت که خوشم آمد. خب من همیشه آرزوم بوده که به زندگی یه مرد سر و سامان بدم. امروز هم احساس خوبی داشتم. آن قدر تو کار غرق شده بودم که انگاری من مادرم و پیازکار بچه بی نظمه، که حالا می خواهم ادبش کنم ولی این به رخ کشیدن یاسمن یک کم اذیتم کرد بعدشم بی خیال شدم. باز هم تلفن زنگ خورد. (راستی یادم رفته بود بنویسم یکی دو بار تلفن زنگ خورده بود) گوشی را برداشت و چند بار الوالو کرد و عصبانی شد و گوشی را گذاشت. از اتاق رفتم بیرون. وای چه حال کثیفی داشتند. بیخیال شدم و رفتم طرف آشپزخانه. پیازکار دنبالم بود. گفتم؛ هال ما تو آشپزخونه هم مال من.

فهمید که نمی خواهم دور و برم بچرخد. گفت: چشم خانم هر چی شما دستور بدین. احساس خوبی داشتم فقط کلافه بودم که چرا فرزند نمی آید. خیلی هم دلم نمی خواست مدت زیادی تنها باشیم. او هم یا به فکرش نمی رسید یا حسابهای دیگری می کرد. دوست داشتم در مورد خانمش بیرسم ولی گندش بزَن؛ تقریباً همه چیز را خلاصه و شسته و رفته گفته بود. فقط می خواستم بدونم او هم زن تمیزی بوده یا نه؟. مشکل این بود که نمی دانستم چطوری بیرسم. تلفن چند بار دیگر زنگ خورد و هر بار پیازکار ناامید گوشی را گذاشت. بعد از تو هال بلند بلند گفت؛ دنبال صدای شما میگردن. گفتیم: من! من؟ من که به کسی خبر نداده ام نکنه دنبال صدای آقا فرزادن شایدم کسی بخواد بدونه شما تنهائین؟!، نکنه آقا کلاغه خبر داده؟ گفت: نه بابا اون طفلک اهل این کارا نیست. بعد گفت؛ از شانس مادرم اینا هم خونه نیستن. بعد آمد درست پشت سرم. من برگشتم. فقط فهمیدم که پشتیم خیمه زده است و از بالای سرم دارد در کابینت را باز می کند. نصفه جان شدم. حرف برایم نمی آمد. دست کرد و کبریت را از کابینت برداشت. تقریباً تماسی با بدنم پیدا نکرد. تو دلم گفتیم: داره آزمایش می کنه، حالا دیگه نوبت اونه، باید خودم رو خونسرد نشون بدم. متوجه شدم که نشست پشت سرم و سیگارش را روشن کرد. برگشتم و عذرخواهی کردم. گفت: راحت باشید. چند بار سنگینی نگاهش را احساس کردم. ما زنا اصلاً اینجوری هستیم وقتی احساس می کنیم مردی ما را نگاه می کند، احساس بدی بهمون دست میده فکر می کنیم همه تنمون را می بینند. چند بار برگشتم و نگاهش کردم بدبخت انگار اصلاً متوجه برگشتن من هم نشده بود. انگار به یک نقطه خیره شده بود و مثل آدم های مات زده نگاه می کرد. جوری بود که من زورم آمد. یعنی واقعاً اینقدر بی احساس بود؟! شیر آب را بستم و سریع برگشتم نگاهش کردم ولی اصلاً انگار نه انگار! احساس تحقیر کردم. من داشتم خودم را برایش می کشتم ولی او اصلاً توجهی نمی کرد. خودم را با یاسمن مقایسه می کردم. خدائیش من از یاسمن خیلی سرتترم. تعریف از خودم نباشه ولی بارها یاسمن حسرت هیکل من را خورده. پس چه چیزی در یاسمن بود که او برایش غش کرده بود؟ مانده بودم. برگشتم و نگاهش کردم. گفتیم؛ ببخشید، انگار از خواب بیدارش کرده باشم جا خورد. گفتیم؛ مثل این که سیگارا فیلتر هم دارن، خنده اش گرفت. خواست بلند شود من فیلتر را از دستش گرفتم. پشگه آب دستم خورد به آتش ته سیگار و چیزی کرد و خاموش شد. خندید. گفتیم تو فکر یاسمنی یا خانمت؟ هاج و واج نگاهم کرد تلفن زنگ خورد. گفت؛ بیزحمت گوشی رو و درارین این دفه دیگه نوبت شماست. شانس آوردم. فرزند گوشی را برداشت. یک دست سینی چای و شیرینی و یک دست گوشی. فرزند هم هی الو الو کرد و با تعجب به ما نگاه کرد و گوشی را گذاشت. پیازکار گفت؛ صد بار زنگ زده، حتماً یه مرده که دنبال صدای زنی، چیزی میگرده، خسته هم نمیشه. فرزند گفت: نداشتیم. بعد خسته نباشیدی گفت و با تعجب به آشپزخانه نگاه کرد. بعد تو صورت و موهام و لباسم نگاه کرد و انگار گیر کرد و بعد گفت؛ ببخشید. من که فهمیدم چرا این را گفت؛ تشکر کردم. به نظر سینی و فنجان ها تمیز می رسید. انگار نو بود. خلاصه فرزند رفت و ما هم نشستیم دل دلا به چای خوردن که باز تلفن زنگ زد. من نصفه شیرینی را ول کردم تو سینی و بی اختیار دویدم طرف گوشی و برداشتم. گفتیم: بله!!!، کسی حرفی نزد. گفتیم: یا دزده میخواد بدونه کسی تو خونه نیست بیاد دزدی یا دنبال صدای کسی دیگه س. بعد گفتیم؛ حرف نزنی قطع

می کنم. این دفعه دیگه دو شاخه رو هم می کشیم. نیست دویده بودم، نفس نفس می زد گفتم؛ خدا روزیتو جای دیگه ای حواله کنه، صدای ضعیف مردی شنیده شد که پرسید منزل آقای فضلی؟ گفتم بله گوشی!! پرسید: چرا نفس نفس می زنید؟ گفتم؛ شما بفرمائید با کی کار دارین!. پیازکار رو به من چرخیده بود ولی نزدیک نمی شد. کاملاً واضح صحبت کرد. شما خانمشون هستین؟ خیلی طول نکشید تا بفهمم که این صدای دوست پسر یاسمن است چون تو دفتر معمولاً من گوشی را برمی داشتم و بعد به یاسمن میدادم. شیطنتم گل کرد. فهمیدم که یاسمن باید بغل گوشی ایستاده باشد پرسیدم: فرمایشتون؟ مکث کرد گفتم: پس مزاحم نشوید اگر حرفی ندارین تلفن رو قطع کنین!! گفت: جواب سؤال من رو بدین تا حرف بزنم. گفتم: ببخشید، بد موقع زنگ زدین حرف بزنین والا قطع می کنیم. مکث کرد و گفت: از نفس نفس زدنت معلومه که دستت بنده من که می دونستم این مکث ها برای شنیدن صحبت های یاسمن است. قشنگ صدای پیچ پیچ یاسمن شنیده می شد؛ گفتم: حالا که اینجوریه بذار یاسمن را بچزانم این بود که گفتم، (الله کمی با عشوه)، دستم بنده که بنده به تو چه مربوطه؟ مگه خودت زن و بچه نداری؟ پیازکار با احتیاط آمد و سرش را چسبانده به سر من، من عمداً خودم را کنار کشیدم تا بیشتر شک کند. گفت: پس حسابی دستتون بنده، خوب خوش به حالت شده؟ گوشی را گذاشتم. بعد حسابی رفتم تو فکر. این چه کاری بود که یاسمن کرد؟ دختره خل و دیوونه، اگه این پیازکار خیلی تحفه بود چرا خودت نیومدی؟ لابد می ترسیدی کامی جون ولت کنه و بره؟! من رو بگو که به خاطر کی خودم رو به آب و آتیش زدم!! آن قدر تو فکر بودم که اصلاً متوجه هیچ چیز نبودم. بعد دیدم چیزی جلو چشمم بالا و پائین می رود. جا خوردم. نگاه کردم دیدم پیازکار است که سر به سرم می گذارد. خندیدم و گفتم؛ این دفه دیگه واقعاً نوبت من بود. گفت؛ دیدی با تو کار داشتن؟ گفتم: نه مات بردنم رو میگم. خیلی پاییم شد که قضیه چی بود؟ و کی بود؟ ولی من اصلاً محل نذاشتم و گفتم، وای چائیم سرد شد و بعد هم بلند شدم و رفتم طرف اتاق و لباسم را پوشیدم و آمدم خداحافظی کنم. پیازکار گفت: فرزاد را فرستادم ناهار بگیره. گفتم نه باید برم روزنامه همون جا ناهار می خورم. هر چه اصرار کرد نماندم. آخرش گفت خوش به حالت که میری با یاسمن ناهار بخوری، راه افتادم. قرار شد باز هم سر بزنم.

بخش دوم _____

○ گفتِ یاسمن که

صبا را فرستاده بوده

به مهلکه.

جیگر (Jigar)

الهی جز به جیگر بخوره صبا؛ خودم تو رو فرستادم مارمولک بی ریخت عوضی! حالا دیگه وقت نداری با من حرف بزنی؟ با من که تو یکی رو داخل آدمیزاد حساب کردم؟! نفرین نکنم؟ خفه شدم؟ مگه خودت صدای اون مرتیکه رو نشنیدی؟ صدای اون مارمولک رو نشنیدی؟ ندیدی اون مرتیکه هر وقت گوشی رو ورمی داشت صدایش یه جور بود؟! یا اون مارمولک؟ جوری حرف می زد که انگار وقت سر خاروندن نداره؟ فکر می کنی من حسودم؟ برو، تو هم برو! همه تون مثل همید، همه مردها یه جورن! تو از اون یکی بدتر، اون یکی از تو گه تر. من حسودم؟ زورم میاد؟ خاک بر سرم. دو دستی تو رو گذاشتم تو سینی و تقدیم کردم به این مرتیکه پررو. تو یکی دیگه طرف کی هستی؟ تو برا چی من رو ول کردی و رفتی؟ حالا کاش به سرت می زد و برمی گشتی. همه ش تقصیر این مارمولک صباس. البته اون مرتیکه پررو هم بی تقصیر نیست. این چه بدبختی بود که به سر خودم اوردم. هم تو رو از دست دادم، هم صبا را هم پیازکار را. خدایا چقدر من خنگم. گاکولم. این مارمولک چه زود خودش رو گم کرد؟! انگار هیچ وقت تو عمرش مرد ندیده بوده، می دونستم ریگی به کفشش هست ولی فکر نمی کردم به این زودی وابده. خاک بر سر، با کمال پرویی می گه؛ حالا وقت گیر اوردی؟! جز به جیگر خورده تا صدای کامی رو شناخت! حتماً شناخته دیگه، مگه غیر از من کس دیگه ای از قضیه خبر داشت؟ فقط من می دونستم کدوم گوری رفته! نکنه همه رو خبر کردی! نکنه رفتی رو پشت بوم و جار زدی؛ آی ایها الناس. من دارم میرم پیش ناصر خله تا دستش رو بند کنم؟! جار زده من می رم هیچکس هم حق نداره مزاحم بشه. تقصیر تو هم نیس، خودم کردم که لعنت بر خودم باد، ولی تو این میون فقط کامی حیف شد. نه من حیف شدم که با این کارم کامی رو از دس دادم. تا من باشم و پشت دستم را داغ کنم که دیگه از این غلط نکنم. قبول که پسر ها مثل سگ دور آدم موس موس می کنند ولی کامی یه چیز دیگه س!.. نکنه فکر کرده من دلم به ناصر بنده که این همه از دست صبا ناراحتم.

خدا نکنه کامی ولم کنه و بره، من اصلاً خودم سیاه بختم. بار اولم که نیست ولی این حیف شد. حتماً برمی گرده، کامی همچین آدمی نیست. حتماً یه دقیقه عصبانی شده ولی برمی گرده وای الان دو ساعته رفته. اگه صبا رو گیر اوردم بلایی به سرش بیارم که حلیمه به حالش گریه کند.

• حیگر

بار اولم که نیست. همیشه از سر سادگیم برا خودم دشمن تراشی کردم. اگه قضیه حلیمه یادم بود که این مارمولک رو نمی فرستادم. ولی من یکی آدم بشو نیستم. اصلاً قرار نبود کار به اینجاها بکشه. همون موقع که دیدم اینقدر مشتاقه باید می فهمیدم که اینا با هم سر و سری داشتن. راستی چقدر دلم برا حلیمه تنگ شده، چه دوره کودکی ای داشتیم؟! چقدر با حلیمه دوست بودم؟! ولی اون موقع بچه بودم و نمی فهمیدم، هنوز چادره رو دارم. چقدر کوچولو و نازه هنوزم تو چمدون فلزی قدیمیه گذاشته، یادگاریه، من باید این چادر رو همیشه بذارم جلو چشمم. همیشه تو کیفم باشه تا از اون اشتباها نکنم. خوب من و حلیمه همقد بودیم. خودم چادر رو انداختم رو سر حلیمه و فرستادمش خونه عمو، خب اونم اولش خیلی کیف داشت می خواستم بفهمم عمو و زن عمو چقدر دوستم دارن. اولش هم همین بود. عمو و زن عمو چقدر ذوقش رو می کردن. یک یاسی، یاسی دورش گرفته بودند که من کیف می کردم هی حلیمه چادر رو بیشتر تو صورتش می گرفت و هی عمو و زن عمو قربون صدقه ش می رفتند، یعنی صبا هم خودش رو جای من جا زده که این مرتیکه فکر کرده منم؟! یعنی اینقدر خر بوده؟! من رو هر ه پشت بوم خم شده بودم و هی می خندیدم و هی کیف می کردم. الهی صبا جز به جیگر بخوره. وقت نداشتی؟ دستت به چی بند بود؟ آدم ندیده و نشناخته یعنی پنبه و آتیش بودین اینقدر از خدا خواسته بودی؟ مگه حلیمه چادرش رو باز نکرد؟ مگه عمو و زن عمو اولش جا نخوردند؟ بعدش چقدر قربون صدقه ش رفتند. خوب حالا گیرم که صبا ساعت اولش خنگول ناصرگفته انگاریاسمنه بذار هواشو داشته باشم!! ساعت بعدش چی؟ اون ساعتی که وقت نداشتی چی؟ چرا اینقدر معطل کرد؟ عصرش چرا نیومد روزنامه؟ این که هیچوقت دفتر رو ول نمی کرد. مگه عمو و زن عمو هی قربون صدقه حلیمه نرفتند؟ گرفته بودنش تو بغل و حالا نبوس و کی ببوس. چقدر اون روز حرص خوردم، اینقدر حرص خوردم که جیغم در اومد. اینقدر جیغ کشیدم و خم شدم که نزدیک بود بیفتم تو حیاط عمو اینا. اومدم خودم رو بگیرم که از پشت بوم نیفتم، افتادم رو پشت بوم. هنوز انگار باسن و کمرم سر اون قضیه درد داره!! ولی نه بابا من اینقدر پوست کلفتم که آدم نمی شم و الا صبا رو نمی فرستادم. خوب خواستم خودم نرم که اون مرتیکه لوس نشه، از این ور افتادم. اومدم نرم، دنده م نرم می خواستم برم که این جور نشه. حقمه! باید بکشم. حالا باز خویم. اون روز از حرصم جیغ زدم تا عمو و زن عمو اومدن رو پشت بوم ولی حالا چی؟ حالا که نه منصور اومده و نه صبا...

اومده بودن تا پشت بوم. عمو، دختر گنده به بغل اومده بود از این همه پله بالا. من رو میگی وقتی دیدم هنوز حلیمه بغل عموس هی بیشتر حرص خوردم. چه زوری داشت که دختر به این گندگی رو این همه پله آورده بود تا بالا؟ برا همین هم از مرد قوی کلاً بدم میاد. این پیازکار هم آدم قویی بود ولی خودش رو خیلی سست نشون داد. دلم برایش سوخت والا پیام این همه خرج گل و شیرینی و آژانس و هزار کوفت و زهر مار دیگه بکنم که چی بشه؟ صبا رو بذارم تو سینی که چی بشه؟ مثل همین حلیمه، همیشه دنبالم بود. کاش کامی برمی گشت. باید به شکلی تلافی کنم ولی حوصله منت کشی رو ندارم. ولی حیف بود. کامی حیف بود. ولی این هم آدم نیست ولی خوب حیفم اومد. کاش کامی برمی گشت. اون روز چقدر منتظر بودم که عمو، حلیمه رو بذاره زمین و من رو بغل کنه. مگه این کار رو کرد؟ زن عمو هم انگار نه انگار. یعنی بلانسبت من بچه شون بودم. خود بدجنسشون که عرضه نداشتن بچه دار بشن! یعنی حلیمه اونا رو دست انداخته بود! اصلاً دعواش نکردن. همیشه خدا همین طور بوده، مردم همین جور ی ان، از کسی که کلاه سرشون میذاره بیشتر راضی ان. اصلاً ازشون بیشتر حساب می برند و الا صبا چه گهی بود؟ حلیمه چه گهی بود؟ یعنی صبا اصلاً کسی بود که این خله برایش غش بکنه یا دستش رو بند کنه؟ حالا من چرا اینقدر حرص می خورم؟ کامی هم لنگه اون خله س. خوب برا این مارمولک صبا این پیر خرفت هم زیادیه. کاش به کامی التماس می کردم، تا ولم نمی کرد. کاش التماسش کرده بودم. واقعاً یه پارچه آقاس. درد و بلاش بخوره تو سر منصور و صبا. دورش بگردم. چقدر برام هدیه می آورد. حلیمه بغل عمو بود و هی عمو و زن عمو دعوا می کردند. هی حلیمه ذوق

می کرد. مگه امروز صبا ذوق نمی کرد؟ باور کن ده متر رفته سرش. ولی خوب حساب حلیمه رو رسیدم. اونقدر گیساشو کشیدم که دلم خنک شد. ولی بعدش چقدر ناراحت شدم. یه روز قهر کرد، خودم رو براش کشتم. از بس دل نازکم. از بس خنگم، حقمه، هرکی در حقم ظلم کنه، بیشتر دوستش دارم. اصلاً ازش بیشتر حساب می برم. همین الان هم دلم نمیداد این مرتیکه رو نفرینش کنم. دلم نمیداد صبا رو نفرین کنم. مال خنگیمه، مال دل نازکیمه. فکرشو که می کنم می بینم صبا هم تقصیر نداره. این مرتیکه الان پسرش باید قد من باشه. خودش هیزه و الا چرا باید دنبال من می افتاد. یا آلتش دنبال صبا؟ این مدت هم که هر چی ویرایش می کردم، اشکال داشت تقصیر نگاه های این مرتیکه بود. اگه کامی برمی گشت باز دلم باز می شد. چقدر من بی کس و صاحبم؟! آن موقع هم که عمو و زن عمو اینقدر من رو می خواستن مال این بود که بچه شان نمی شد. از بی کسی و بی بچه ای، دور من می گشتند ولی تا رسیدند به حلیمه اون رو گرفتند به جای بچه شون. همون موقع که حلیمه رو بغل کرده بودن فهمیدم. اصلاً مرد جماعت بی صفت. کاش کامی برمی گشت. سرم رو میذاشتم رو شونه ش و حسابی گریه می کردم. چقدر به شونه هایش احتیاج دارم. مکه نشد، مدینه، شونه های این پیر خرفت هم بد نیست. اقل کم مرده. حالا که برا اونا حلیمه و صبا با یاسمن فرقی نداره من چرا پابند کسی باشم؟ گور پدر کامی رو کردن. اون موقع هم من اونا رو نفرینشون کردم و الا چقدر دوا و درمان کردند مگه فایده ای داشت؟ نداشت که. بی خود نمیگن که نفرین بچه معصوم دامن هر کی رو گرفت دیگه ول نمی کنه. اینارو هم اگه نفرین کنم حتماً دامنشون رو می گیره. ولی دلم نمیداد. الهی صبا جز به جیگرت بخوره. دیگه تحویل نمی گیرم. مگه بعد از اون عمو و زن عمو رو تحویل گرفتم؟ تازه اونا که با من از یه پوست و گوشت بودن تا چه رسه به این دو تا که معلوم نیست از کدوم گوری اومدن؟! منصور بترس از آهم. خیر از زندگیت نمی بینی ها! اه این کامی هم که برنگشت. داره شب میشه الان بابا از سر کار برمیگرده. مامان اینا چقدر دیرکردن؟! بچه ها چرا نیومدن؟ بابا این جوونا هم که هزار سوراخ دارن. معلوم نیست کدوم گوری رفته ن. اصلاً نکنه کل قضیه جدی نبوده. شاید هم این مارمولک سرم بازی درآورده باشه. شاید صدای کامی رو نشناخته. اینقدر عصبی شدم که قشنگ از کامی نپرسیدم؛ چی گفتن؟! هی حرص خوردم تا ولم کرد و رفت. کاش هیچ اتفاقی بینشون نیفتاده باشه. یعنی این مرتیکه با این سنش نمی دونه که ترمز بریده نباید بره؟ کامی که بچه س، خوب می فهمه. حتماً برمیگرده. اگه زبونم لال، زبونم لال چیزی بین اونا بوده باشه من مسئولیت دارم. فردا یخه منو می گیرن. کاش می رفتم دنبال کامی. ولی غرورم اجازه نمی ده. چشمش کور، خودش مجبوره بیاد. اگه من رو میخواد باید با تمام وجودش بخواد. شاید این امتحانی بوده برا کامی. تازه حالا گیرم که لو فرض کسی رو دستش بلند شده باید بیشتر هوام رو داشته باشه. چقدر خسته م؟! چقدر خوابم میاد؟! چقدر خوابم میاد. مرده شور این دفتر روزنامه رو ببره. مرده شور هر چی مطلبه ببره. بدون محسن دیگه دست و دلم به کار نمی ره. کاش خودش یه روزنامه راه می انداخت و من رو می برد پیش خودش. دیگه خسته شدم. به خدا صبا رو هم استخدام میکنم و حقوق حسابی بهش می دم اگه کار مال محسن پیاکار باشه و اینقدر من رو میخواد. خوب من حتماً سردبیری یه کاره ای یه چیزی از روزنامه ش میشم. کامی رو هم میارم پیش خودم. بذار این دو تا تو سر هم دیگه بزنن. میگم بابا پول تو کامپیوتر نیست ول کن بابا، تبلیغات روزنامه خودمون رو بگیر. خیلی بیشتر درمی یاری. ولی این کامی هم خره هم لجباز. چقدر خسته ام؟! چقدر خوابم می یاد!!؟

خوابم می یاد. گور پدر کامی. حالا حتماً تو مغازه ش با دخترا میگه و میخنده، انگار نه انگار من هستم. چقدر شماره تلفن بهش می دن!! خدانش خوش تپیه، خوب الان هم شوهر کمه. چقدر رختخواب آزارم میده؟ تنم، تنم رو داره میخوره. می خوابم. فردا میرم روزنامه، پدر این صبا رو درمیارم. لباسام داره تنم رو می خوره! لباسامو در میارم و در اتاقم رو قفل می کنم و میخوابم. ولی نه اگه مامان بیاد و ببینه در روم قفله فکر میکنه خودکشی کردم. وای چقدر خوابم می یاد!!؟

#####

این دیگر چه جور برخوردی است؟

از صبا تشکر کردم تا فکر نکند حسودم. خیلی زیرک بود. مستقیم به قضیه تلفن ها اشاره ای نکرد ولی گفت:

این برنامه دوربین مخفی دیشب رو دیدی؟

من شستم خبردار شد ولی نشان ندادم که فهمیدم .

گفتم؛ آره! چطور مگه؟!؟

گفت: خیلی بامزه بود. همین طوری پرسیدم، می خواستم ببینم تو هم خوشت اومده؟

گفتم: این مرتیکه چطور بود؟! !

گفت: دلت میاد این جوری حرف بزنی؟!؟

حرف برام نیامد. تو دلم گفتم؛ اه دایه مهربانتر از مادر شده. یه دلی نشونش بدم که بفهمه یک من دوغ... ولی اصلاً به روش نیاوردم. رفتم و نشستیم پشت میزم. کار زیاد بود. مشغول شدم به ویرایش. ولی خون، خونم را می خورد. صبا هم رفت و نشست پشت میزش. انگار نه انگار که دیشب تلفنی قول داده بود که همه چیز را برام تعریف کند. اصلاً انگار نه انگار اتفاقی افتاده. طوری مشغول کار بود که مشخص نبود الکی خودش را مشغول کرده یا واقعاً کار دارد. جالب این بود که زیرچشمی هم به من نگاه نمی کرد. بچه های تحریریه هم مشغول کار بودند. خواستم چیزی بپرسم که جنبه عمومی داشته باشد و تنها صبا بفهمد که منتظرم از ماجرا خبردار باشم ولی چیزی به ذهنم نمی رسید. خواستم بپرسم؛ راستی مشکل لباس نداشتی؟ ولی دیدم خیلی سوال بی مزه ای است. دیروز تو دستشویی، تی شرت بلند و گشادش، شلوار راسته گشادش و کلاً لباسهایش را دیده بودم. گفته بودم؛ بابا چه خبره؟ گفتم مواظب باش نگفتم که دیگه چادر، چاقچور کن! صبا هم گفته بود؛ آخه می خواستم هم خیال خودم راحت باشه، هم خیال تو. من هم خندیده بودم و گفته بودم؛ واله هر کسی بخواد نزدیک این آدمها بشه باید یه مشت خار به خودش ببندد، مرتیکه انگار جنون جنسی داره؟ صبا هم گفته بود؛ آره باید این مرتیکه رو با زنجیر ببندیمش. خوب دیروز هر دو تا من می گفتیم؛ مرتیکه، اعصابم خورد شده بود. دیروز چه اتفاقی افتاده که صبا حاضر نیست بگه مرتیکه؟!؟ خوب حتماً اتفاقی افتاده بوده که این همه صبا تغییر کرده. موقعی که گفت؛ دلت میاد؟!؟ خواستم بگم واه واه حالا دیگه این مرتیکه رو هم باید داخل آدم حساب کنم؟ ولی بعد جلوی خودم را گرفتم. گفتم؛ (یعنی تو دلم گفتم)،

حتماً می خواهد حساسیت مرا تحریک کند. شاید هم واقعاً خبری نبوده و هنوز هم دارد فیلم بازی می کند. ولی باز پیش خودم حساب کردم. این صبا اینقدر خر هست که بلد نیست از این شیطننت ها بکند.

بدبخت او که نمی خواست. من خودم ازش خواسته بودم. یک هفته التماسش کرده بودم تا حاضر شده بود برود ولی خیلی تو فکر بودم. دست و دلم به کار نمی رفت. دبیر تحریریه مثل همیشه حواسش خیلی جمع بود پرسید: ها خاتم حواستون کجاست؟ من غافلگیر شدم و گفتم؛ آره دیشب بیخوابی به سرم زده بود بعد دیدم خیلی بدجوری لو می رود. گفتم: تا دیروقت مهمونی بودیم. صبا کاملاً سکوت کرد. حتماً حواسش جمع بود. چون همیشه عادت داشت چیزی بگوید. کافی بود حرفی بزند حتماً باهاش درگیر می شدم. حالا من بی تاب که هرچه زودتر بفهمم دیروز چه خبر بوده و او خونسرده. همان اول که آمد و گفت؛ دوربین مخفی من فهمیدم که ناراحت است. چه توقع بی جایی. یعنی من او را فرستاده ام، نباید گزارشش را بدهد؟ دیشب که زنگ زد گفتم: عجله نکن. فردا میام و همه چیز رو برات تعریف میکنم. امروز هم که دیر آمد. حتماً عمد داشته، چون معمولاً من و صبا، بین ۱۱ تا ۱۲ می رسیدیم دفتر. ولی امروز نزدیک ساعت ۲ آمد. خوب من هم می دانستم که الان باید تندتند، مطالب را جمع و جور کنیم و صفحه را ببندیم. یعنی پیک کاری روزنامه های صبح، همان ساعت ۲ تا ۸ بعد از ظهر است. ولی چرا اینقدر دیر آمد؟ دیشب هم که می گفت؛ خیلی خسته است.

ولی گفته بود، همه چیز عالی بود اصلاً فکرش را نمی کردم. خوب حتماً خبری بوده. صدایش از خستگی و خوشحالی می لرزید. اصلاً احتمال می رفت که امروز را هم با هم بوده باشند. چون انگار ناهار هم نخورد. دیروز عصر هم که نیامد. حالا من بیخودی حرص میخوردم. چون اصلاً مهم نبود که مرتیکه از دستم برود. ولی خوب از یک طرف کامی ول کرده بود، رفته بود، از طرف دیگر صدایش مشکوک بود. دیرآمدنش. تازه به نظرم می رسد موقعی که سلام علیک کرد و با من دست داد قشنگ تو چشمهام نگاه نکرد. می ترسیدم کاری دست خودش داده باشد. خوب مسئولیت او با من بود. حالا باید به همه جواب پس می دادم. از صبح تا موقعی که آمده بود در انتظار مرده بودم ولی او انگار نه انگار. کاش اقلأ می فهمیدم از دستم عصبانی است. چند بار اشاره کردم ولی اصلاً متوجه نشده بود. این مکافات هم از دیروز شروع شده بود. رفتم طرف دستشویی، تا عوض کنم. از صبح تا حالا خیلی رفته بودم. مال فشار عصبی بود. خیلی زیاد بود. شاید هم چون عصبی بودم و می خواستم هر چه زودتر موضوع را بفهمم، زمان کند می گذشت. کمرم حسابی درد گرفته بود و معده م هم به هم ریخته بود. آستین مانتوم، هی انگار دستم را می خورد. کفش و جوراب هم کلافه م کرده بود. هر بار می رفتم دستشویی، غیر از عوض کردن، دست و صورتم را حسابی خنک می کردم ولی چند دقیقه بعدش انگار نه انگار. می خواستم اجازه بگیرم و بروم. گور پدر روزنامه و کار و این ها ولی بی خبری، خیلی اذیتم می کرد. تو دستشویی، خیلی معطل شدم. خوب گریه کردم. در زدند. گفتم حتماً صباست. گفتم یا تندتند برابم ماجرا را تعریف می کند و یا حسابی حالش را می گیرم، یعنی بیشتر دلم می خواست سرم را بگذارم روی شانه اش و یک دل سیر گریه کنم. در را باز کردم، از بخت بد، این مرتیکه شاعر تریاکی، بهروز بود. آن هم از آن هایی است که فکر می کند شاعرتر از خودش توی دنیا وجود ندارد. سرم را پائین انداختم. مطمئن بودم که دیده من آدم دستشویی. از این کارها می کرد. خواستم بگویم؛ همین کم بود!! ولی بعد دیدم اصلاً دوست ندارم ریختن را ببینم. دستام را هم نشستم و آدم بیرون. همین که می خواستم از کنارش رد بشم گفتم: ببخشید. هیچی نگفتم. چون تا گفت ببخشید انگار از دهنش بوی تریاک و سیگار و دستشویی با هم زد بیرون. جواب ندادم و رفتم. دم در دستشویی رسیده بودم که گفت: انگار صبا حسابی حالت رو گرفته؟ دیوانه شدم. این مرتیکه همیشه حواسش به دختر است. خیلی هم اهل دو به هم زنی و این جور کارهاست. نمی خواستم دهن به دهنش بشوم با عصبانیت در دستشویی را محکم زدم به هم و رفتم. خواستم بشینم پشت میزم که از شانس بد، دیدم این پسر شاعر داود بالای سر صبا ایستاده و با هم شوخی می کنند حتی سلام علیک هم با من نکرد. صبا هم خودش را هی کش و قوس می داد و می خندید. یک خنده های هستیریکی هم می کرد که نگو و نپرس. من هم حواسم نبود که سه چهار تا شاعر دیگر هم تو تحریریه هستند. حسابی قاطی کردم و گفتم: شاعر بارونه! تو دستشویی شاعر! این جا هم شاعر! داود هم انگار قاطی کرد و گفت: صبا خاتم خودش یه پا شاعره! خیلی زورم آمد بچه های تحریریه هی نگاه می کردند و عصبی شده بودند. آخر من نمی دانم یک روزنامه که کارش مسائل اقتصادی یه چه ربطی دارد به این همه شاعر. تو قسمت تبلیغات که وایلاست. فکر کنم همه شان شاعرند. تو تحریریه هم که هستند. حتی پیک موتورسوار هم شاعر است. همین داود ۴ تا شعر چاپ شده تو روزنامه ها دارد. حالا باز این بهروز، برا خودش کسی شده، یک کتاب شعر داده بیرون، خدانش خوشگل هم هست. هی عکس هاش را چاپ می کنند تو این روزنامه ها و مجلات، هی پشت سر هم مصاحبه می کند. نیست یه جورایی قیافه ش شبیه یکی از خواننده هاست. دیگر خیلی ادعایش می شود. متأهل است ولی بدبخت زن این آدم. چه بدبختی هایی که نمی کشد. یا همین داود تا همین دیروز، دور من موس موس می کرد و شعرهایش را برایم می خواند. اصلاً به صبا نگاه هم نمی کرد. حالا امروز دنیا عوض شده بود. البته چیز دیگری هم هست این داود یکی از دختر خبرنگارها را می خواهد ولی او محلش نمی گذارد. این است که به خاطر جلب توجه او هر روز شعرش را برای یکی از دخترها می خواند. همین ها مرا از شعر زده کردند و الا من هم اهل شعر بودم. همیشه فکر می کردم شاعرها و نویسندگان جور دیگری هستند ولی از بس تو دفتر روزنامه، شاعر جمع شده و هر کدامشان هم یک جور مشکل دارند، از شعر و شاعر جماعت بدم می آید. تازه شعرهای جدید را هم خوب نمی فهمم. حالا همه اینها به کنار، دبیر تحریریه نبود و این داود هم که اصلاً معلوم نیست چکاره است نشست بغل دست صبا و شروع کردند به پچ پچ. یعنی این صبا وقت نداشت با من صحبت کند آن هم

قضیه به این مهمی ولی وقت هره و کره با داود را داشت؟ از طرفی فکر می کردم، صبا لابد دیشب انتظار داشته، من هر طوری هست پیشش بروم تا او برایم بگوید و عمداً حالا مرا معطل می کند. ولی هم موضوع کامی باعث شد نروم و هم بابا از سرکار برگشته بود و هم داداش هام آمده بودند. هرچی هم به مامان اصرار کردم قبول نکرد. خلاصه داود حسابی چاته اش گرم شده بود و این مارمولک هم هی بلبل زبانی می کرد تعجب کردم. داود بیشتر وقتش را با آنا می گذراند جووری شده بود که حرص همه را درآورده بود. هرچی هم شعر می گفت، اسم آنا توش بود. یعنی حالا خط عوض کرده بود؟ لابد بعد از چند روز تمام آناها را پاک می کرد و می نوشت صبا. بعضی از این شاعرها که انگار پیراهن عوض می کنند. همین طوری کردند که دنبال آن ها حرف می زنند و هیچ دختری اعتماد نمی کند زن آن ها بشود. شاید هم حالا عمداً داشت با صبا گرم می گرفت که حسادت من تحریک شود. من که انگار نه انگار. من صدتا مثل این پسر را تا لب چشمه می برم و تشنه برمی گردانم. تازه، صبا اصلاً عددی نیست. من اصلاً به این ها اهمیتی نمی دهم. من مگر به پیازکار اهمیت دادم؟ او افتاد پیش پای من و غش کرد. یعنی من اینقدر ضعیفم؟! ولی چیز دیگری عذاب می داد. آن هم دوستی پیازکار و داود بود. از این می ترسیدم که نکند این ها راجع به قضیه دیروز دارند صحبت می کنند. دو سه بار هم کلمه دیروز را شنیدم. حتماً محسن و داود هم دیگر را دیده اند و محسن سفارش صبا را به داود کرده. آخر خیلی عجیب است. هر چی فکر می کردم به جایی نمی رسیدم. بدبختی قضیه این بود که خودم از ترس کامی، که مرا ملکِ طلقِ خودش می دانست و از ترس داداش هام نمی توانستم برم و اصل قضیه را از پیازکار بپرسم و صبا را بچرانم. دختره طوری فیس و افاده میاد که انگار دیروز با پادشاه چین و ماچین ملاقات داشته. اکبیری، دیروز هم همین جووری بود موقع صحبت با کامی جووری حرف زد که انگار صبا نیست و ملکه صبا است. خودم هم تعجب می کنم تا آن جایی که می دانم این دختره خیلی پخمه است. من یکی که یک دوست پسر درست و حسابی دور و بر صبا ندیده ام. فکر هم نمی کنم تاحالا خواستگار داشته و الا حتماً به من می گفت. ولی اشکال از اون مرتیکه پیازکا ربود کسی که انگار زندان رفته، امریکا بوده، حتماً باید آدم زرنگی باشه. خوب حتماً صبا را گول زده. این دختره هم ندید بدیده، خوب لابد کار دست خودش داده. تازه روزی که افتاد و غش کرد غرب اوغلی بوده و من نمی دانسته ام. خوب حالا تو فکر کن آدم متأهل بعد از مدتی مجرد بشود. حتماً به هیچ کس رحم نمی کند، مثل ما زنها که نیستند که وقتی طلاق گرفتیم از هر چی مرده بدمان می آید. ولی اگر دیروز کاری دست خودش داده بود که الان اینقدر با داود گرم نمی گرفت!! درسته که داود مجرد ولی خدانش پیازکار یک سر و گردن از داود سرتر است. حتی این مرتیکه تریاکی، بهروز هم اگر بود باز هم یک چیزی. اتفاقاً او هم مدتی دور صبا موس موس می کرد چند بار هوس کردم به خامش زنگ بزنم. تهدیدش کردم، بند کرده بود به من. تا از دستش خلاص شدم جاتم به لبم رسید. این مردهای متأهل هم که دیگر شورش را درآورده اند، بی خود نیست که می گویند: این مردم حتماً باید چوب بالای سرشان باشد. باید چوب تو سر این ها خرد کنند تا همیشه سرشان توی آخور خودشان باشد. آن روز همه اش بدشانسی می آوردم. به خاطر این که این ها را از همدیگر جدا کنم. روسریم را مرتب کردم و تکانی خوردم و جووری نگاه کردم که یعنی رئیس آمده، ولی این دو تا اصلاً حواسشان نبود. بعدش هم داود رفت. ولی هنوز داود نرفته بود که این مرتیکه شاعر تریاکی پیدایش شد. هوس کردم که با او گرم بگیرم تا دل صبا را بچرانم. خدا خدا می کردم که بیاید و سر صحبت را با من باز کند ولی از بدشانسی گفت؛ آگه ما تونستیم بفهمیم بعضی ها چرا امروز لب و لوجه شون آویزونه؟

من آتش گرفتم. بلند شدم و داد کشیدم؛ مرتیکه تریاکی چرا اینقدر به من گیر میدین؟؛ مگه شما کار و زندگی ندارین؟ خجالتم خوب چیزیه، هی تحمل میکنم، نمی خوام دهن به دهن بشم هی بدتر می کنه، هرجا میرم این سر خر پیداش میشه؟ همه انگشت به دهن مانده بودند. خوب تقریباً سابقه نداشت من اینجوری داد بکشم و این حرف ها را بزنم. همه ساکت شده بودند. هیچ کس کار نمی کرد. صبا، حماقت کرد و گفت؛ یاسی جون این حرفا چیه؟ این کارا چیه؟ مگه دیوونه شدی؟ گفتم: تو یکی خفه شو نخود هر آش. نمی دونی چه خونی به دلم کرده، تو دستشویی لیچار بارم می کنه، این جا وِروِر می کنه، به هر چه نابدترش خندیده، تو چکاره ای این وسط؟ بعد به شدت پشیمان شدم.

صبا گفت؛ آقای طلایی شما به دل نگیرین، حتماً حالش خوش نیست. من درستش می کنم. حالم از همه چیز و همه کس به هم می خورد. برخورد صبا کار را خیلی بدتر کرد. سابقه نداشت که تو شرایط بد با من این جوری تا کند. گریه ام گرفته بود ولی ژستم خراب می شد. من میزم تقریباً روبروی در تحریریه است. در کشوم را محکم به هم کوبیدم و بلند شدم که باز هم از شانس بد، آبدارچی آمد تو. فکر کردم سر و صدا را شنیده. پسر جوانی است و خیلی مرتب و باکلاس و حتی خوشگل همه به او علاقه دارند. خیلی تمیز و مرتب است. سلام کرد. جوابش را ندادم. چای را از سینی برداشت آمد بگذارد روی میز. من گفتم؛ مرسی نمی خوام. او هم انگار از همه جا بی خبر بود ولی در آن شرایط من اصلاً فکر نمی کردم بی خبر باشد. بی هوا گفتم: آب خنک بیارم خدمتون؟ یک باره گر گرفتم. احساس بی کسی و غریبی کردم. چرا همه امروز بر علیه من هستند؟ این بود که داد کشیدم؛ تو دیگه چی میگی مرتیکه؟ مگه ازت خواستن حرف بزنی؟ نگاهش کردم. اشک تو چشمهایش حلقه زد و گفت؛ ببخشید اگر بی ادبی کردم. گفتم؛ لازم نکرده تو از همه بدتری و صدای صبا و چند تا از همکارهای دیگر درآمد و حسابی دعوایم کردند. آبدارچی هم ساکت چای را تقسیم کرد و رفت. از شانس بد، همان موقع دبیر تحریریه رسید. با خوشحالی که شیوه همیشه گیش بود گفت؛ خوب خدا را شکر فردا روزنامه هم بی روزنامه. صبا خودشیرینی کرد و گفت: حمله کرده ن یا دستور داده ن تعطیل کنیم؟ گفت: نه بابا، کی از کبریت بی خطر می ترسه! از خدا میخوان که مثل ماها زیاد بشن. بده که هی براشون تبلیغ می کنیم و مطابق میلشون می نویسیم؟ یکی پرسید: اعتصابه؟ گفت؛

دهنت رو آب بکش ما نخودی که نیستیم، خودی هم که اعتصاب نمی کنه. من مانده بودم و مات و متحیر نگاه می کردم. دبیر تحریریه گفت: بابا ساعت سه شد پس کی میخواد مطالب آماده بشه؟ انگار آب سردی رویم ریخته باشند، آرام شدم. مکث کردم. هیچ کس، هیچ چیزی نمی گفت. دست آخر گفتم؛ ببخشید، همه ش تقصیر منه، من حالم خوش نیست همه رو کلافه کرده م، شرمنده. بعد گریه ام گرفت و گفتم ببخشید و راه افتادم رفتم طرف آشپزخانه. آبدارچی نبود. لابد رفته بود به طبقات بالا چای بدهد. ولو شدم روی صندلی اش. بسته سیگارش باز بود. دست کردم یک نخ سیگار برداشتم. من که اهل سیگار نبودم ولی فکر کردم تنها راه آرامشم همین است. دیدم نه کبریت هست و نه فندک. سیگارم را گوشه لبم گذاشتم و سرم را خم کردم تا از شعله زیر کتری استفاده کنم. صدای اهوم آمد. دستپاچه شدم و سیگار را با عجله گرفتم که قایم کنم دستم گرفت به کتری. نزدیک بود قوری و کتری برگردد رویم و حسابی بسوزم. خیلی خدا رحم کرد. فقط دستم کمی سوخت. آبدارچی مظلوماته سلام کرد و گفت: ببخشید، شرمنده، خدا من رو ببخشه، از بس دهاتی بازی درمیارم نمی فهمم چه کار می کنم ببخشید. به خدا منظوری نداشتم. من آن قدر شرمنده شدم که دلم میخواست کف آشپزخانه گودال شود و مرا بقاید بی اختیار اسم کوچکش را صدا زدم. گفتم؛ علی جون دلت میاد؟ دشمن شرمنده؛ تو باید من رو ببخشی! گفت؛ تو رو خدا خانم ببخشید به خدا دست خودم نبود می خواستم شما متوجه بشین من اومدم. فکر کردم کنایه می زنه. هنوز به همه کس سوءظن داشتم. گفتم؛ تو منو ببخش که بی اجازه ت سیگار برداشتم. گفت: خ خ خانم اختیار دارین. من هر چی دارم متعلق به شماست. مال شماست. طفلک نمی دانست با دستهایش چکار کند؟ همین طوری هی دستش را تکان می داد بعد گفت: منتهی... گفتم: نترس، سیگاری که نیستم. سالی، ماهی، هوسی، همین جوری بعد گفتم؛ از دست من دلخور که نیستی؟ حالم خوش نبود عصبانی بودم گفت: به خدا، جان داداشات من قصدی نداشتم. بعدش فهمیدم. به هر حال اگه اسانه ادب کردم... بعد انگار احساس بی تکیه گاهی کند به دیوار تکیه داد. کاش به من تکیه می کرد. کاش من می توانستم به او تکیه کنم. خدانش ارزش او از همه بیشتر بود. حتی از داداش هام. خیلی پسر خوبی بود. نسبت به طلایی و داود و خیلی های دیگر هم باکلاس تر و هم مؤدب تر بود، هم اصلاً دخالت نمی کرد. آشپزخانه اش همیشه خدا برق می زد از تمیزی همه با رغبت از دستش چیز می خوردند. گفت: الان هم اگه چیزی گفتم که شما فکر کردین قصدی دارم نه بخدا، من کی باشم که به شما؟ گفتم: دلت می یاد من تو رو به اندازه داداشام دوست دارم. ارزشت از طلایی و داود و خانم ایلچی و همه اینا بیشتره. مثل تخم چشمم تو رو میخوام... نه من... نه این که جلو روت بگم همه می دونن... همه هم احترامت رو دارن هی رنگش سرخ می شد و مثل دخترهای دم بخت می گفت: خجالت ندین، خجالت

ندین. حسابی عرق کرده بود. به خاطر این که وضع عادی شود گفتم؛ حالا اگه فندکی، کبریتی... گفت؛ ببخشید اصلاً حواسم نبود فندکش را بیرون آورد و سیگار را روشن کرد. به رسم سیگاری های حرفه ای، خیلی صمیمانه دستش را فشار دادم و پک زدم. سرم را که بالا آوردم. دیدم چشمهایش را می دزد و با شرم نگاه می کند. فهمیدم که احتمالاً روسریم عقب رفته، متوجه شدم که درست افتاده دور گردنم. سیگار را گذاشتم گوشه لبم و روسریم را کامل باز کردم و آنقدر معطل کردم تا موهایم را کامل ببیند می خواستم احساس خودمانی بودن بکند ولی خودش را به شستن استکانها مشغول کرد. رفتم کنارش ایستادم و گفتم؛ از من دلخوری؟ استکان از دستش سر خورد و افتاد تو ی سینک ظرفشویی ولی به خیر گذاشت با دستپاچی گفت: شرمنده! من کی باشم که...؟

گفتم؛ چون یاسمن از این حرفا نزن که راستی راستی دلخور میشم.

بعد با عجله چند پک به سیگار زدم. روسریم را حسابی مرتب کردم تازه یادم افتاده بود که کجا هستم اگر رئیس یا حتی هر کدام از همکارها. آن هم با آن سر و صدایی که من راه انداخته بودم، من را تو آشپزخانه، سیگار به لب و بدون روسری میدیدند که اخراجم حتمی بود، سیگار را با عجله خاموش کردم رفتم طرف یخچال. شیر آب را بسته دوید طرف یخچال و گفت: اجازه بدین براتون آب بریزم یا اصلاً براتون یه شربت حسابی درست کنم. گفتم بابا وضعت خوبه، همینکه کسی رو تحویل نمی گیری؟ همین من گفتم و صدای شاد صبا در آشپزخانه پیچید، خانوم خانوما!! شمانین که هیچکس رو تحویل نمی گیرین!. تا بخوام برگردم طرف صبا، مرا از پشت در بغل گرفت و روسریم را بوسید. مانده بودم که این دیگر چه جور برخوردی است؟! تا حالا با برخورد هاش داشت دیوانه ام می کرد و حالا طور دیگه ای برخورد می کند.

جست و جو

هیچ راه دیگری به فکرم نمی رسید. انگار همه ی راه ها به روی ام بسته شده بود. توان رودررویی با او را نداشتم. خیلی با خودم درگیر شده بودم. تصمیم می گرفتم به دفتر روزنامه اش بروم ولی نمی توانستم. توان این کار را نداشتم. دیگر فراموش اش کرده بودم. ولی همیشه، به مسائل اقتصادی، علاقه داشتم. روزنامه های اقتصادی را می شناختم. محکم بودن این مقالات مرا کنجکاو کرد. رد مقالات منصور را در آن می دیدم. ولی این نگاه به اقتصاد کجا و آن نگاه کجا؟! یعنی چشم های اش را شسته بود؟ یعنی کس دیگری در قالب منصور، با جملات منصور، با نام محسن پیازکار و با نگاهی، درست عکس نگاه قبلی منصور، داشت مقاله های اقتصادی می نوشت؟! گیج شده بودم. عنوان مقاله و شباهت عجیب «چه کسانی از تشنج در جامعه سود می برند» با مقاله ای که قبلاً نوشته بود. با آن مقاله ی کذایی، و سال های سیاهی که عمر مرا تباه کرده بود، مرا به فکر واداشت. در آن مقاله، مهندس کیانی اثبات کرده بود که تشنج بین دو جریان، همیشه سنتز ترقی فکری و رشد علمی را باعث می شود. در آن مقاله، «سازمان» آنتی تز تمام جریان های ضد سازمان بود. (اعم از حاکمیت، توده ای ها، چریک های فدایی، کلیه ی سازمان ها و احزاب چپ، گروه بابک زهرایی، سازمان مجاهدین و...) در این میان می بایست نبرد اصلی با جریان «رویزیونیستی» حزب توده و «سوسیال امپریالیزم» و مشتی فحش دیگر به شوروی در دستور کار قرار می گرفت. شعار «>>جبهه متحد خلق<< به عنوان انحرافی ترین شعار، شناخته می شد. ولی مقاله، منهای مطرح کردن اصل مبارزه، بیشتر به حاکمیت می پرداخت که برای بسیج مردم بر علیه رژیم عراق و شرکت در جنگ تلاش می کرد. اگر آن مقاله یا حداقل اس و اساس آن تا حدی درست بود، چرا می بایست مقاله ای مشکوک (احتمال این که امضای محسن پیازکار، همان امضای مهندس کیانی باشد خیلی زیاد بود، طوری که داشتیم به یقین می رسیدم.) در مقابله با آن تفکر به وسیله منصور نوشته شده باشد؟ جالب این بود که سیر مقالاتی که به قلم محسن پیازکار منتشر می شد، همان روند سابق را داشت. یعنی همه چیز خاص منصور بود. تصمیم گرفتم، اول امتحان کنم. صدای اش را بشنوم. اگر مطمئن شدم. بعد نامه بنویسم. طوری هم بنویسم که بو نبرد و به عنوان یک خواننده، پاسخی بدهد. احساس می کردم، در حال خیانت به همه چیز و همه کس است. همیشه فکر می کنم اگر کسی عقیده قبلی اش را قبول نداشته باشد و پنهان کند از دیگران، به کسی خیانت نکرده است ولی اصرار بر رد عقیده قبلی، آن هم به صورت مقالات مسلسل وار که انگار همه ی آنها در راستای رد گذشته باشد، نوعی خیانت به همه کس و همه چیز است. چون وقتی آدم، حاضر

باشد به باورهای خودش خیانت کند، دیگر به کسی رحم نخواهد کرد. مشکل اصلی نوع نوشتن نامه بود. به دفتر روزنامه زنگ زدم. آقای محسن پیازکار را خواستم به محض این که گفت: بله بفرمائید! صدای اش را شناختم. بعد احساس عجیبی پیدا کردم. حس کردم دارم به شوهرم و بچه هایم خیانت می کنم. گوشی را گذاشتم. یک هفته، کارم همین بود. بعد یک بار به التماس افتاد که حرف بزن گفتم: یاس و گوشی را گذاشتم. کنجکاو شده بودم. زنگ زدم که بفهمم کلمه ی یاس چیزی را به یادش می آورد؟ گفت: بعد از یک هفته مزاحمت زنگ زدید که بگید ماست. چرا این قدر مزاحم می شوید و وقت روزنامه رو می گیرین؟ گفتم یاس سفید بعد مکث کردم. پرت و پلا می گفت. معلوم بود هیچ چیزی از گذشته را به یاد ندارد؛ گفت ممکنه خواهش کنم ازتون که غیر از ماست سفید نشونی دیگری بدین؟. من میدونم آشنایید ولی مگه من با شما تلیت (ترید) ماست خوردم. حالا من خنده ام گرفته بود. می ترسیدم صدای خنده ام را بشناسد. بعد بدم آمد از خودم. از این که در آن شش ماه هرگونه تحقیری را پذیرفته بودم. واقعاً اشکال از باورها بود؟ ایدئولوژی غلط بود؟ اطاعت کورکورانه بود؟ بعدها فهمیده بودم متأهل است ولی باز هم احساس خورد شدن در مقابل او را با خود داشتم. گوشی را نمی گذاشت و هی می گفت؛ ماست، ماست سفید. چیزی به یادم نمی یاد! ممکنه وقت این جارو نگیرین؟ گوشی را نمی گذاشت. حداقل چیزی بگین. منشی دفتر مشکوک شده گوشی رو میذارم ها!! گفتم: ماست نه و یاسسس. می خواستم شکنجه اش کنم. به تلافی همه حسرت هایی که خورده بودم. بعد تصمیم گرفتم نامه بنویسم. نوشتیم و پاره کردم. دیگر تلفن نزدیم. آن قدر صبر کردم تا مقاله های دیگرش چاپ شود. بحث تشنج را در مقاله های بعدی ادامه داد. عین گذشته، همیشه برای اثبات حرف اش مجبور بود بارها مطلب دیگری بنویسد. مقالات، بوی دروغ و خیانت می داد. معلوم بود می نویسد که خودش را قانع کند. می نویسد که به نفع یکی از شخصیت های اش موضع گیری کند. یک روز همه ی مجلات ادبی را گرفتم. باز هم شعرهای محسن پیازکار بود. نازبانو و خاتون دیگر نبود. احساس می کردم شعر را مهندسی می کند. سترون شده بود. واژه های اش دیگر جان نداشتند. فقط بندهایی از شعرش درخشان می شد که رگه هایی از گذشته داشت. عصبی و بداخلاق شده بودم. بچه ها و همسرمتوجه قضیه نمی شدند ولی واکنش داشتند. ساعت ها مثل مات زده ها به نقطه ای نگاه می کردم. سردردهای عصبی داشتم. همسرمتخیلی تلاش می کرد. مسکن ها روز به روز قوی تر می شد. برای من، آن مقالات، بیشتر از لودادن بچه ها، تهوع آور و در عین حال خطرناک بود. خاطرات گذشته را به یاد می آورد. شاید علت ورود من به جریان سازمان، مقالات مهندس کیانی بود. همیشه در رؤیاهایم او را با همه ی شخصیت هایی که پدرم گفته بود، مقایسه می کردم. خسرو روزبه، کیوان، چه گوارا، فیدل کاسترو، دکتر شریعتی، سعید محسن، کارلوس، لیلا خالد. حس می کردم، همه ی آن ها در یک نفر جمع شده اند. اعلامیه های مختلف (به خاطر فعالیت پدرم در گذشته) به خانه ی ما می رسید. کتاب تقریباً نمی خواندم فقط کتاب شعر و گاهی هم رمان ولی اعلامیه ها را می خوردم. بعد یک سویه شدم. دیگر هیچ اعلامیه ای را غیر از اعلامیه های سازمان نمی خواندم. ارتباط گیری ام خیلی سخت نبود. فقط اختلافات من با پدر، مطرح بود که آن ها از طریق سلیقه های ما دو نفر به نتیجه رسیده بودند. که من توده ای نیستم. خیلی سریع از مرحله ی هواداری گذشتم و عضو شدم. جنگ

و فشارهای حاکمیت باعث تشکیل عجلولانه های تیمی شد. بعد در خانه های تیمی فهمیدم که مقالات را کسی به نام مهندس کیانی می نویسد ولی هیچ کس نمی دانست، وی ایران است و یا آلبانی، چین و با هر جای دیگر. من دلم روشن بود که به آرزویم می رسم و مهندس کیانی را خواهم دید. حسی مرا راهنمایی می کرد. کاش بت آرزوهایم، قهرمان رؤیاهایم و رهبر و مرشدم را نمی شناختم. برای من آن لحظه، لحظه بسیار شومی بود. لحظه ای که با پوست شکنجه شده ی قهرمان رؤیاهای ام، تماس پیدا کردم. زمانی که مقاله ها را هم می خواندم. همین احساس را داشتم. انگار هر کلمه اش یک بار تماس با پوست مارمولکی او بود. بالاخره روزی نشستیم و نوشتیم. تصمیم گرفته بودم که این نوشته را پاره نکنم. دیگر مهم نبود چه می نویسم. دیگر برایم مهم نبود که آیا نامه را زنش می بیند و یا هر کس دیگری. مهم نبود. منصور همه ی خاکریزهای پشت سر خود را خراب کرده بود. من چرا نمی بایست این کار را بکنم؟! برایم مهم نبود که حتی زندگی خودم هم به هم بریزد. ولی باید هر چه سریع تر می نوشتیم و نخوانده می فرستادم. شاید الآن هم دقیق نمی دانم به چه چیزهایی اشاره کرده ام و یا دقیقاً چه چیزهایی را نوشته ام. مهم هم نیست. باید دل خودم راضی می شد. اول می خواستم مقالات اش را به نقد بکشم ولی توان آن را نداشتم. مدت ها بود که چیزی ننوشته بودم. باید تقاص می گرفتم. تقاص همه تحقیرهایی که در حقم شده بود. رانده شدن از خانه ی تیمی، به بازی گرفته شدن احساساتم. بعد از رانده شدن، بیشتر تحقیر شده بودم. سرگردان و وارفته از مقاله و کتاب و به خصوص شعر، زده شده بودم. از گل یاس متنفر شده بودم. گاهی گل یاس می خریدم و به خودم هدیه می کردم. گاهی پیش از پلاسیده شدن پیرپرش می کردم. زیر پا له اش می کردم. منصور را، مینو را، خانه تیمی را، آرمان ها را، گل یاس را. عطرش که در خانه می پیچید، دیوانه می شدم. هنوز پیراهن چینی ام را داشتم. گاهی آن را می پوشیدم. احساس می کردم بوی تن منصور را دارد. بوی خانه تیمی را، بوی باروت را، بوی زباله هایی که جرأت نکرده بودیم از خانه بیرون بریزیم را، بوی کنسرو، بوی غذاهایی که درست می کردم و منصور یا از آن ها ایراد گرفته بود و یا با لذت خورده بود. جیب های اش را پر از گل یاس می کردم تا بوی منصور را ندهد. تا همه ی آن بوها را فراموش کنم. پیراهن عجیبی شده بود. مدت ها شسته نشده بود. پدر و مادرم فکر می کردند من در حسرت آن روزها زندگی می کنم. چند بار پیراهن چینی ام را پنهان کرده بودند ولی من بد اخلاق تر می شدم. سیگارم خیلی کم شده بود. ولی تحمل ناپذیر شده بودم. پس از لورفتن و دست گیری اعضای هر خانه ی تیمی، آزمایا، هرجریان دیگری؛ با حسرت منتظر بودم. علیرغم اصرار پدر، حاضر به تعویض خانه نبودم. چندین ماه من و پدر و مادرم در ترس مطلق زندگی می کردیم ولی در عین حال همه راضی بودیم. پدر بعد از گذشت نزدیک به چهل سال، احساس می کرد در من به دنیا آمده. شاید گاهی او هم بی میل نبود که من دستگیر شوم. هیچ وقت چیزی احساس نمی کردم ولی وقتی من و مادر با پیشنهاد جابه جایی او موافقت می کردیم، بهانه می آورد و تازه یادش می افتاد؛ می گفت؛ راستی هر کس بفهمد که ما در این شرایط، خانه را رهن داده ایم مشکوک می شود و وضع بدتر می شود.

هر سه می دانستیم که حرف بی حسابی می زند بعد بحث می کردیم. مخالفت می کرد و می گفت؛ این کار یعنی عسس مرا بگیر!!!

چند ماهی که با این ترس شیرین سپری شد، فراموش نشدنی است. بعد دوران سخت، شروع شد. دیگر حتی در چشم پدر و مادرم هم شکسته شده بودم. مشکل این بود که بودن من در خانه ی تیمی مورد پرسش و سوءظن پدر قرار گرفته بود. گاهی به شوخی، گاهی جدی در مورد زندگی در خانه ی تیمی می پرسید. نگاه اش پرسش گر بود و سوءظن داشت. البته هیچ وقت به رویم نمی آورد ولی مشخص بود. در مورد لورفتن گروه و بی دردسر زندگی کردن، خودم که هیچ توضیح و توجیهی نداشتیم. مادر اما، ماجرای دیگری داشت. او به خاطر پدر و بعد به خاطر همراهی با من اهل مطالعه شده بود و تنها کتاب های سیاسی می خواند. گاهی هم از رومن رولان و به خصوص *دستایوسکی و گورکی* می خواند و برای من که حوصله نداشتیم، توضیح می داد و تفسیر می کرد. بعد از لو رفتن گروه ها و دستگیر نشدن من، سرخورده شده بود. جنگ، جوانان را می گرفت و امکان شوهر کردن کم تر می شد. فکر و ذکر مادرم فقط شوهر کردن من شده بود. مادر چندین بار تلاش کرد که من معاینه ی پزشکی شوم ولی من چنان جنجالی به پا کردم که برای مدتی منصرف می شد. حالتی پسرانه پیدا کرده بودم. موهای کاملاً کوتاه پسرانه و لباس پسرانه. بعد از سوءظن پدر و مادرم، خودم هم به شک افتادم. از خودم بدم می آمد. فکر می کردم تمام مدت دچار کابوس و رؤیا بوده ام و تمام این اتفاقات ساخته ی مغز بیمار خودم بوده، از خودم می پرسیدم؛ اگر ؛

همه ی این قضایا واقعی بوده، چرا هیچ کس مرا لو نداده است؟ کافی بود مشخصات مرا می دادند. رژیم پی گیر می شد و حتماً به من دسترسی پیدا می کرد. حتی اگر مدارک لو می رفت و هیچ کس هم اعتراف نمی کرد، قاعدتاً می بایست من هم لو می رفتم. پرسش های زیادی ذهنم را آزار می داد؛ لیاقت لورفتن نداشته ام؟ گروه هیچ وقت روی من حساب باز نکرده بوده؟ مرا به عنوان عنصر نفوذی به کل سازمان شناسانده اند؟ و یک پرسش که از همه وحشتناک تر بود این بود که، همه فکر کنند که به وسیله ی من لو رفته اند. هر سه خانه ی تیمی که من حدود ۱۳ ماه از عمرم را در آن ها گذرانده بودم، متلاشی شده بودند. خودم جدا، مادرم جدا، همه را، تحقیق کرده بودیم. خودمان را به آب و آتش زده بودیم. این احساس عدم اعتمادی که این دو نسبت به من پیدا کرده بودند، آزارم می داد. راه افتادم و راحت به خیابان می رفتم. با همان لباس ها، بی مانتو و مقنعه، باروسری و پیراهن چینی ام و شلوار نظامی، تا امکان شناخته شدنم زیاد باشد. بعد به خودم مشکوک شدم. نکند پیرزنی که هر روز زنبیل به دست از آن جا می گذشته رفته باشد و شهادت داده باشد که من سر و صدای این ها را شنیده ام و این دختر اشتباهی در این خانه زندگی می کرده ولی باز هم منطقی نبود، حداقل باید برای استنتاج هم که شده، مرا می خواستند. یک کار تحقیقاتی خیلی خیلی پیش پا افتاده می توانست به دستگیری من منجر شود.

همسایه ها کم شده بودند، عده ای به خاطر بمباران، خانه های شان را ترک کرده بودند. با تعدادی که مانده بودند رفت و آمد کردم. احساس می کردم همه به عنوان خائن به من نگاه می کنند. کم کم در صحبت کردن بی احتیاطی می کردم، تا شاید کسی

به من مشکوک شود و مرا لو بدهد ولی ناباورانه نگاهم می کردند و از سر بی اعتمادی و ترس از من دوری می کردند. لابد، بعضی از آن ها فکر می کردند من جاسوسم و می خواهم از آن ها حرف بکشم و آن ها را لو بدهم. نمی دانم. بعد دوباره خانه نشین شدم. به نماز خواندن پناه بردم. به امامزاده ها می رفتم و اشک می ریختم. قرآن می خواندم و اشک می ریختم. به درگاه خدا، استغاثه می کردم و از او می خواستم که مرا تنبیه کند. بعد دوباره بی باور شدم. شدم همان که بودم. به منصور فکر می کردم. حتماً او می خواسته که من لو نروم تا همیشه احساس تحقیر کنم. شاید هم به تشکیلات گفته که اگر نسرین لو برود، بقیه، تشکیلات هم لو می رود. مثل پرندۀ ی سربریده ای به تکاپو افتادم. بعد دوباره احساس کردم که عاشق مهندس کیانی هستم. تصویر منصور را پاک می کردم و در ذهنم دوباره مهندس کیانی دست نیافتنی را می ساختم ولی تصویر محو می شد و منصور جای اش را می گرفت. باز احساس می کردم بی او نمی توانم زندگی کنم. احتمال دستگیر شدن او بیشتر آزارم می داد. احساس می کردم به خاطر نبودن در کنار او، به او، خیانت کرده ام.

کاش در کنارش بودم. کاش با هم دستگیر می شدیم. داشتیم در آرزوی دستگیر شدن می پوسیدیم. درگیری لفظی آن روز را یک کابوس می دیدم. هنوز هم آن صحنه، آن اتفاق، آن کابوس، دست از سرم بر نمی دارد. از این که نتوانسته بودم، دل او را به دست بیاورم احساس سرشکستگی می کردم. احساس بی دست و پایی و بی عرضه گی. کاش زنش می شدم. گاهی؛ جلوی آینه می ایستادم و بالشی زیر لباسم می گذاشتم، بعد خنده ام می گرفت، چندشم می شد. دوبار آینه قدی را شکستم. پدر و مادر با قضیه کنار آمده بودند. حتی گاهی پدر می گفت این برخوردها طبیعی است. سعی می کرد وانمود کند که مرا درک می کند. گاهی هم شک می کرد. مدتی افتاده بود دنبال گذرنامه و ویزا، می خواست مرا به خارج از کشور بفرستد. حتی با کسی صحبت کرده بود که مرا به عنوان نامزدش یا همسرش به انگلستان و یا شاید هم سوئد، شاید هم آمریکا بفرستد ولی بعد می ترسید. می گفت؛ این ها دست به اقدام نمی زنند تا فرودگاه. من به التماس می افتادم که اگر قرار است این اتفاق بیفتد، هر چه زودتر بهتر! ولی حاضر نبودم اسم هیچ کس رویم باشد. باز هم به امید منصور بودم. حتی زمانی که فهمیده بودم، زن و بچه دارد. بعد هم موضوع فراموش می شد. عمداً، من نمی خواستم، پدر نمی خواست، مادر نمی خواست، اصلاً مهم نبود، مهم این بود که همه ی این فکرها، مرا و خانواده را از اصل قضیه دور کند ولی باز هم فایده ای نداشت. پدر دائم از وقایع ۳۲ حرف می زد. همه را خائن می دانست. سیاست را بی پدر و مادر می نامید. ولی رادیو مسکو و رادیو ملی از برنامه اش حذف نمی شد. بعد رادیوهای دیگر را می گرفت بی بی سی و.... در مورد صدای /مپریالیزم حرف می زد. همه ی خبرها را تفسیر می کرد. ولی باز هم می گفت؛ سیاسی کار جماعت، خائن است. ولی هر وقت مسأله لونرفتن من مطرح می شد یا ساکت می شد و یا دعوام می کرد؛ می گفت؛ نکنه فکر می کنی چه گوارایی؟ لیلا خالدی؟ بابا تو عددی نبودی. من زارزار گریه می کردم بعد می آمد قضیه را راست و ریس کند می گفت؛ همینه که می گم اینا خائن یکی را لو می دهند، یکی را له می کنند، شاید هم تو مهره ی سوخته ای باشی؛ شاید دلشون برای تو می سوزه ولی ناباور بود و من بیشتر آتش می گرفتم. مدتی که از خانه بیرون نمی رفتم و از نگاه مردم

می ترسیدم مرتب می گفت که اطلاعاتی ها همه ی حواسشان به جنگ و جبهه است و کسی متوجه تو نمی شود ولی هروقت خبر لورفتن دسته جمعی شنیده می شد؛ دوباره شروع می کرد به آسمان و ریسمان بافتن. دیگر هر دوشان از دستم ذله شده بودند. خسته بودم. به فکر رهایی از این وضعیت افتادم. تنها راهی که به نظرم رسید خودکشی بود. ولی چیزی مانع می شد. می بایست پاسخ همه ی پرسش هایم را پیدا می کردم. شاید هم بهانه بود ولی هر چه بود همین باعث می شد که به این کار دست نزنم. تازه اگر خودم را می کشتم نمی توانستم انتظار دستگیر شدن را داشته باشم. این انتظار دردآور شیرین را نمی توانستم از دست بدهم. یار همیشگی ام و پشت و پناهم بود. بعد حس انتقام جویی ام چه می شد؟! تکلیف این قضایای تحقیر شدن ها چه می شد؟! اول از همه به منصور فکر می کردم. باید زنده می ماندم تا انتقام خودم را از او بگیرم. شاید اگر خبر اعدام او را می شنیدم، آرام می شدم بعدش دیگر مهم نبود می توانستم خودم را بکشم ولی هیچ خبری نبود. دوست داشتم منصور زنده بماند. نه برای انتقام کشی، می خواستم به او برسم. چیزهایی باعث می شد که امیدوار باشم، منصور زنده است یکی این بود که او موقع متلاشی شدن خانه تیمی مان، در خانه نبوده باشد. یا اصلاً از ترس، پس از رفتن من، خانه را رها کرده باشند و هیچ مدرکی را در آن جا نگذاشته باشند، بعد عمداً آن خانه را لو بدهند. این جوری می توانسته اند به اصطلاح زمان بخرند. مادر اما پرسیده بود، از همسایه های آن جا، اما آن قدر حرف ها پراکنده بوده که مادر چیزی دستگیرش نشده بود. از او خواستم که بدون تفسیر، همه را توضیح بدهد، یکی کسی را ندیده بود و می گفت خانه خالی بوده، یکی گفته بود، فقط مشروب و تریاک بوده و یک زن و مرد، دستگیر شده اند. یکی می گفت؛ پر از ویدئو بوده و دو نفر مرد را گرفته اند، کسی ادعا کرده بوده که همه شان زن و دختر بوده اند و خیلی تیراندازی کرده اند، دو تا از دخترها کشته شده اند، خودش صورتشان را دیده مثل خارجی ها بوده اند، یکی گفته بود این جا عشرتکده بوده ولی خبری که منتشر شده بود با همه ی این ها فرق داشت. یک خانه تیمی از یکی از گروهک های وابسته به اجانب در شمال شرقی تهران، که در آن تعدادی سلاح کلاشینکوف، مقادیری مهمات، دستگاه های جاسوسی و شنود که به وابستگان به ابرقدرت شرق و رژیم عراق تعلق داشته به وسیله ی کشف شد و طبق معمول چیزهای دیگری هم که در همه ی خانه های تیمی دیگر بوده، هم جزو وسایل این جا بوده مثل... ولی این که تیراندازی شده، همه متفق القول بوده اند. سراغ پیرزن را گرفتیم. مادر کسی را شبیه به او دیده بوده ولی او انگار حرف نزده بود. سکوت کرده بود و یا چیز مهمی ظاهراً نگفته بود. شاید هم گفته بود یک جوان سیه چرده را دیده ام که دستگیر شده. مدتی گذشت و باز هم خبری نشد. بعد به این نتیجه رسیدم که غیر از من، بچه های رده پایین سازمان مهندس کیانی را نمی شناخته اند، پس لو نرفته است. بارها تصمیم گرفتیم که به طریقی به سازمان اطلاعات خبر بدهم. خانه پدری اش را لو بدهم (چون تحقیق کرده بودم تا فهمیده بودم کی هست و کجا خانه دارد. تمام حرفهای پراکنده اش را پیش هم گذاشته بودم و بعد نتیجه گیری کرده بودم. بعد راه افتادم تا پیدایش کردم. کافی بود یکی، یکی، فرش فروشی های معروف را شناسایی کنم و بعد از طریق شباهت پدرش را بشناسم وزن و بچه اش را پیداکنم..) ولی بعد به این کار راضی نمی شدم. نمی دانستم نتیجه کار چه خواهد شد؟ آیا در صورت

دستگیر شدن مرا هم لو می دهد؟ اگر از او مدرکی نگیرند ولی مرا به عنوان مسئول لو بدهد چه؟ و هزار جور فکر دیگر. کافی بود شناسایی نشود. کافی بود مدارک دستگیری قبل از انقلاب منصور به دلایلی از بین رفته باشد. خوب در این صورت اصلاً او را جدی نمی گرفتند. کافی بود خودش را به موش مردگی می زد. یا من می بایست پی گیر می شدم تا اثبات کنم و یا زیر شکنجه اعتراف می کرد. خوب او تجربه ی اتو را داشت. تجربه ی شلاق و باتوم را که داشت. بعد فکر کردم. کافی است برهنه اش کنند ولی بعد فکر کردم اصولاً این طوری دلم خنک نمی شود. باید خودم رودررو و مستقیم انتقام می گرفتم. از طرفی آرزوی مرگش را داشتم و از سوی دیگر دلم نمی خواست کوچکترین اتفاقی برایش بیفتد. هر وقت عفو عمومی اعلام می شد تب و تابم بیشتر می شد. راه می افتادم. توی خیابان ها، می رفتم تا خانه پدری اش. تمام اصول مخفی کاری را رعایت می کردم ولی همیشه می ترسیدم. می ترسیدم و در عین حال دلم می خواست لو بروم. احساس می کردم دستگیری علاج دردهای کهنه ام خواهم بود. بعد که چند تا عفو، اعلام شد و نتوانستم او را ببینم، ناامید شدم. شروع کردم به مطالعه، زندگی نامه «ژاندارک» را خواندم. خودم را لایق مقایسه با او ندیدم. بعد سرگذشت <<جملیه بویاشا>> را خواندم. از بلاهایی که به سر جمیله آورده بودند، وحشت کردم. فکر کردم من زیر این شکنجه ها طاقت نمی آورم. تازه آن ها مسائلشان با من فرق می کرد. قضیه ی رهایی وطن بود؟ خوب برای من چه؟ شاید آن هم نوعی رهایی وطن بوده ولی من حس نکرده ام. با کمک پدر هر چه مطلب در مورد لیلا خالد و کارلوس و بابی سندز و اعتصاب معروف او بود گیر آوردم و خواندم. بعد خاطرات مسئول حزب کمونیست آمریکا را خواندم. از تحمل این زن سیاه پوست تعجب کردم. به طور جدی تصمیم گرفتم به یکی از جریانات وصل شوم ولی متأسفانه کسی را در این رابطه پیدا نمی کردم. رفتم و عضو بسیج محله شدم. مدتی لباس جمع می کردم و تحویل مسجد می دادم، بعد شروع کردم به یادگرفتن بافتنی و مدتی بافتنی می بافتم و می فرستادم جبهه بعد از مدتی برای بافتن یک پلوور دچار وسواس شدم، هی بافتم، هی شکافتم. شده بودم <<آمارانتا>>، بعد؛ از این که یکی از شخصیت های کتاب <<صدسال تنهایی>> مارکز بشوم احساس خوبی پیدا کردم. هر وقت زن های بسیجی برای تحویل گرفتن کار می آمدند خانه، مادرم به بهانه ای آن ها را رد می کرد. بعد دوباره شروع کردم و کتاب صدسال تنهایی را خواندم. شباهتی نمی دیدم ولی دوست داشتم مثل آمارانتا باشم. درست است که نمی توانستم عمه بشوم ولی خوب شکافتم و دوباره بافتن را که بلد بودم. گفتم این قدر می بافم و می شکافم تا زمان مرگم برسد ولی کسی را نداشتم تا نامه های اش را به مرده ها برسانم!! دوباره دچار یأس شدم. هیچ شباهتی هم بین خودم و رمادیوس خوشگله نمی دیدم. نه تنها منصور، هیچ کس دیگر مرا نمی خواست. دوباره زندگی بابی سندز را خواندم و شروع کردم به روزه گرفتن، هیچ شباهتی بین مبارزه ی خودمان و مبارزه آزادی بخش /یرلند نمی دیدم. ولی باید کاری می کردم. مهم نبود چه کاری. خوب من روی این قضیه با منصور حسابی درگیر بودم. منصور هیچ وقت نتوانست مرا قانع کند که مبارزه ی ما شبیه تصمیم گیری لنین در مقابله با تزار است، یا، شبیه مبارزات آزادی بخش است همیشه هم سر این قضایا بحثمان می شد و همیشه اختلاف نظر داشتیم ولی آن زمان، اصل برای من رسیدن به منصور بود. شاید به مبارزه فکر نمی کردم. بعد از روزه گرفتن هم

ناامید شدم. جالب این بود که پدر و مادر هم با روزه گرفتیم مخالفت نکردند. خودم، بریده بودم. چون اصلاً به این قضیه باور نداشتم. متأسفانه شعر هم به سراغم نمی آمد. اگر شعر می گفتم باز از نظر روانی تخلیه می شدم ولی دریغ از یک بند شعر. خواندن کتابهای شعر را دوباره شروع کردم. بعد گفتگوهای خودم و منصور را که بیشتر به صورت شعر بود به خاطر آوردم. زیر تمام شعرهایی که با منصور گفته بودیم، خط کشیدم. بعد به نظرم آمد که چقدر کار بی مزه ای بوده، نه لذت مبارزه را چشیده بودم. نه لذت شعرگویی را. گاهی در آینه ی بخار گرفته ی حمام، با فشار زیاد آن قدر می چرخیدم تا زخم اتو را روی بدن منصور، روی کمر خودم ببینم. روی آینه چیزی شبیه اتو درست می کردم. بعضی وقت ها تصویر روی باسنم قرار می گرفت. خم می شدم وزانوهایم رامیلیمتری خم می کردم، تا میزان کمرم شود ولی جور نمی شد. بدی اش این بود که یادم رفته بود که جای اتو سمت راست کمر منصور بود یا سمت چپ. تازه اگر پشت به آینه قرار می گرفتم جای اتو باید کجا می بود؟ آینه را پاک می کردم. دوش آب گرم را باز می کردم و راه آب را می بستم، تا حسابی بخار کند. پاهایم می سوخت، احساس می کردم سونا می گیرم ولی نفسم بند می آمد تا تمام آینه بخار می گرفت. بعد شیر را می بستم. بعد روی بخار آینه شکل اتو درست می کردم. بعد یادم می آمد که اتوی شکنجه زغالی بوده، خودم دیده بودم که جای جای آن منطقه وحشتناک، دایره های مک زده داشت. گلوله، گلوله برآمده بود ولی تا می خواستم این کار را بکنم. شره کرد و شکل اتو به هم ریخت. فکر می کنم همان دفعه، قشنگ میزان کمرم شده بود. بعد افسرده شدم. بعد یادم افتاد که منصور از صدای من خیلی خوشش می آمد. این بود که شروع کردم با صدای بلند خواندن:

«با تن گرم ساحل تن سردت رو ساختم

نشستم با انگشتم اون ساخته رو پرداختم

یه موج سنگین اومد

به سرتاپای تو خورد

پیکرت درهم شکست

موج سرکش تو رو برد»

بعد حسابی خنده ام گرفت. یادم افتاده بود به این شعر حافظ که:

«خیال حوصله بحر می پزد هیئات!

چه هاست بر سر این قطره محال اندیش»

بعد دلگیر شدم و حسابی گریه کردم. دیگر ساختن اتو، از بخار هم برایم لذت و زجری نداشت و کم کم برایم بی تفاوت شده بود. فکر کردم که بدنم حتی لیاقت این را ندارد که با تصویر اتو هم میزان شود تا چه رسد به این که لیاقت شکنجه واقعی را داشته باشد. بعد بخارها را خط خطی می کردم تا خط کابل های روی بدن مهندس کیانی را تصور کنم ولی عجیب بود تا حمام

کمی گرم می شد و بخار می کرد، نفسم می گرفت. دیگر حمام و بخار حمام برایم عذاب آور شده بود. هفته ای یک بار هم حمام نمی کردم. با دستهای خیس محکم روی سینه هایم می زدم و چنگ می انداختم تا قرمز شود. نفرینش می کردم. می گفتم که شما لیاقت منصور را نداشتید. شما لیاقت این را هم نداشتید که مثل یک مادر شیر بدهید. حالا اگر به بچه ای از منصور نمی توانستید، می توانستید منصور را مثل بچه حساب کنید. بعد منصور را مثل یک بچه در نظر می گرفتم و شیرش می دادم. بعد دوباره می زدمشان و می خراشیدمشان. احساس می کردم اضافه اند. به درد هیچ چیزی نخورده اند و نمی خورند. پدرم خیلی سعی می کرد با یک روانپزشک مشورت کنم ولی حاضر نمی شدم. شروع کردم به خواندن کتاب های تمرکز فکر. گلوله های بلورین را می گذاشتم و به آن خیره می شدم. شمع روشن می کردم. بعد شروع کردم به خواندن کتابهایی که مد شده بود. کتاب هایی در مورد ستارگان، خودم را می دانستم که متولد آذرماه هستم ولی منصور را نمی دانستم. این بود که براساس خصوصیتی که در او می دیدم (دیده بودم) سعی می کردم او را به عنوان متولدین یکی از این ماه های سال در نظر بگیرم ولی اخلاق و خصوصیات اخلاقی اش برایم گم و پیدا می شد. بعد رفتار و سرنوشتش شبیه خیلی های دیگر بود. در همه ی ماه ها و تشخیص ستاره شناسان چیزی از منصور دیده می شد. بعد شروع کردم به کتاب های یوگا، حدود یک سال یوگا کار کردم. خیلی به من کمک کرد. حتی واژه ها به سراغم آمدند ولی شعر نمی شد یا کنار هم که قرار می گرفت شعر خیلی سیاهی می شد یا خیلی کودکانه و رویایی. انگار سنم را گم کرده بودم. یا واژه ها نمی فهمیدند من چه سنی هستم. بعد، از یوگا هم زده شدم. بعد موهایم را دوباره پسرانه زدم. خوشم نیامد و نشستم و برای موهای از دست رفته ام عزاداری کردم. شروع کرد به خریدن پیراهن هایی با رنگ های روشن ولی هیچ کدام برایم ارزش پیراهن چینی را نداشت. بعد به این فکر افتادم که باید خودم را سرپا و سرحال نگه دارم. گفتم؛ منصور عمداً مرا لو نداده تا اگر زمانی آزاد شود مرا داشته باشد. البته با وجود این که می دانستم زن و بچه دارد. خیلی هم تحسینش کرده بودم که به خاطر زن و بچه اش حاضر نمی شده به من توجه داشته باشد. بعد چه قدر برایش احترام قائل می شدم. خیلی وقتها دلم برای زن و بچه اش تنگ می شد. هیچوقت از نزدیک آنها را ندیده بودم. دقیقاً معلوم نبود بچه اش چه شکلی است یا زنش ولی از دور به نظر جا افتاده و خوشگل می رسید. چند بار تغییر قیافه دادم و رفتم دم خانه پدریش که اقلأً از نزدیک بچه اش را ببینم، نه خبری از زنده و مرده بودن منصور دستگیرم شد و نه زن و بچه اش را دیدم. انگار خانه را اجاره داده بودند. هراز گاهی تلفنی به من می شد. معلوم بود از تلفن عمومی است. در یکی از این تماس ها کسی گفت که نگران نباش، منی، همون همکلاسیت داشته تفریح می کرده تصادف کرده ولی انشاءالله طوریش نشده. بعد گوشی را گذاشت. یک باره نور امیدی در دلم روشن شد. حتماً تماس در مورد منصور بوده، من که توی دوستان منی نداشتم. یعنی این قدر من مهم بوده ام که او به رفقا گفته اگه دستگیر شد به من خبر بدن؟ یعنی نسرين اين همه مهم بوده؟ بعد گفتم؛ حتماً منصور مرا لو داده و لابد نیروهای اطلاعاتی می خواسته اند عکس العمل مرا بفهمند. اصل قضیه مهم نبود. مهم این بود که من هنوز زنده ام. هنوز اهمیت دارم. هنوز منصور به من فکر می کند. بعد حالم خوب شد. روز به روز بهتر شدم. مشغول خواندن درسهایم شدم و

دیپلم خود را گرفتم. همه چیز عادی بود. کتاب می خواندم . سعی می کردم از طریق مطالعه کتابهای سیاسی، اقتصادی و روانشناسی خودم را به سطحی برسانم که در صورت دیدن منصور از پس او برآیم. رمان، قصه و شعر به من آرامش می داد. ادبیات برایم زندگی شده بود ولی شوق نوشتن نداشتم. کتابها و نظریات تروتسکی، مجموعه کامل آثار ولادیمیر/یلیچ لنین، کاپیتال، هجدهم برومرلونی بناپارت و نامه های انگلس، کمون پاریس و.... را خواندم. مشکل این بود که همه اش فقط به صندوق خانه ذهنم سرازیر می شد. البته هر از گاهی با پدر حرف می زدم و بحث می کردم ولی حوصله اش را نداشت. ولی می گشتم و نمی یافتم. می یافتم اما همه انگار صورتهایی مثالی بودند که در چهره و اندام همه آنها، منصور دیده می شد. فرقی نمی کرد. چهره زن و مرد برایم فرقی نداشت. هر از گاهی اخبار می گرفتم ولی روزی غلغله ای برپا شد که نگو و نپرس، خوب من یازده، دوازده ساله بوده ام که انقلاب پیروز شده بود. با پدر و هر از گاهی مادر در تظاهرات پیش از انقلاب شرکت کرده بودم ولی خیلی دقیق به یاد نداشتم. بعد آن روز همه خاطراتم زنده شد، انگار انقلاب پیروز شده باشد. بعد فهمیدم که جنگ تمام شده صحنه غربی بود. من انگار به خیابان هل داده شده بودم. مردم به خیابان ها ریخته بودند و شادی می کردند، زنها همدیگر را بغل می کردند. مرا هم. همدیگر را می بوسیدند. حسی مادرانه و مردمی داشتم. نمی دانستم چرا ولی سرشار از شوق و شور بودم. چندین بار احساس کردم پسرها و مردان جوان تقریباً مرا در بغل گرفته اند. اصلاً انگار همه با هم خواهر و برادر بودند و یا پدر و فرزند. هر چیزی که پخش می شد من می خوردم شربت، شیرینی، خرما، حلوا مهم نبود. مهم حس با مردم بودن بود. خوب، من خیلی جوان بودم که از مردم جدا شده بودم هیچ وقت، حتی زمانی که خرمشهر باز پس گرفته شده بود، احساس با مردم بودن را نداشتم. می دانم روسری ام بارها از سرم افتاده بود اما نه خودم نه کس دیگری توجه نداشت. خودم را رها و آزاد می دیدم. کسی منع نمی کرد. من همه بودم. من دیگر نه نسرین بودم، نه لادن، من هم یکی از همه بودم و بلند بلند می خواندم:

قطره دریاست اگر با دریاست
ورنه او قطره و دریا دریاست.

بعد پیرمردی متوجه من شده بود. پیشانی ام را داشت می بوسید. من گیج شده بودم. یک لحظه میان جمعیت مهندس کیانی را دیدم. این دیگر عین واقعیت بود. او با چشمهای از حدقه در آمده اش به من نگاه می کرد. دید که پیرمرد پیشانی مرا بوسید. من هیجان زده شدم. پیرمرد داشت می گفت: آره دخترم قطره دریاست ولی من در تلاش بودم که از دست او رها شوم. پیرمرد انگار شرمنده شده بود شاید چون دستپاچه شده بود و راهم را داشت سد می کرد. من از روی شانه هایش نگاه کردم. برایش دست تکان دادم. پیرمرد را دور زدم ولی منصور گم شده بود. یعنی با دریا یکی شده بود؟ شک داشتم. گیج شده بودم و به نقطه ای که منصور را دیده بودم، نگاه می کردم. پسر جوانی، فکر می کنم کوچکتر از من، چشمک زد. من همین طور داشتم نگاهش می کردم. دستش را روی لبهایش گذاشت و برایم بوسه فرستاد. من هم فکر می کنم لبهام را غنچه کردم. حتماً این کار را کرده ام. اصلاً نمی فهمیدم چکار می کنم بعد یادم رفته بود. حالا که دارم چیزی می نویسم یادم می آید. جمعیت را به زور کنار می زدم

و در جهتی که منصور گم شده بود پیش می رفتم. تنه می زدم و تنه می خوردم ولی اصلاً مهم نبود به زن بودنم توجهی نداشتم. بلند بلند می خواندم :

مژده ای دل که مسیحا نفسی می آید که ز انفاس خوشش بوی کسی می آید.

پیش می رفتم و پس زده می شدم. مثل یک شناگر خسته، دست و پا می زدم ولی هر چه بیشتر تلاش می کردم به ساحل نمی رسیدم. منصور گم شده بود و باید ناامید می شدم. چرا این مسیحا نفس خودش را از من دریغ کرده؟ واقعاً دچار توهم شده بودم؟ نه مطمئن بودم. حسی خوشحال کننده و پر از نفرت داشتم. پس قطعاً منصور را دیده بودم. خود خودش را. مطمئن بودم دچار توهم نشده ام. حسم دروغ نمی گفت. چشمم دروغ نمی گفت. او را دیده بودم ولی حس غریب نیاز به راحت شدن، در حسرت راحت شدن و در عین حال راحت شدن، نه نمی توانم توضیح بدهم مثل راحت شدن بود، نه انگار تشنه مانده بودم و رهایم کرده بود. یعنی شادی مردم در من روئیده بود؟ یعنی حس دریا شدن و قطره نبودن مرا به این توهم انداخته بود که منصور را دیده ام؟ شاید همان لحظه بود که چیزی بر من سنگینی می کرد. بی هوا اطرافم را پاییدم. لحظه ای احساس کردم که منصور است که مرا می پاید ولی هیچ اثری از او نبود. در چهره های دیگر هم شباهتی نمی دیدم ولی حس می کردم، نگاهی، تنی، بر من سنگینی می کند. باز فکر کردم دچار توهم شده ام. بعدها این نگاه، این سایه ی آن لحظه، این تن آن لحظه که حس می کردم منصور است، جان پیدا کرد و شد تمام زندگی ام، شد همه وجودم، شد منصور، فراتر از منصور. بعدها نگاه آن لحظه، سایه ی آن لحظه برایم تعریف می کرد و همیشه از آن روز می گفت؛ گویا چند بار پرسیده است، خواهر دنبال کسی می گردین؟ یا چیزی در این مایه ها، خودش هم هر بار تعریف می کند چیزی شبیه همین را می گوید ولی هر بار، متفاوت از دفعات قبل. شاید پرسیده است؛ میتونم به شما کمک کنم؟ نمی دانم من که اصلاً متوجه نشده ام. حتماً چیزی گفته است. شاید هم نگفته است و حالا فکر می کند گفته است! مهم نیست! مهم این است که او همه ی زندگی من است. مهم نیست که آن روز چه گذشته است. همیشه می پرسد. دنبال کسی می گشتی؟ می خندم. گاهی می گویم خوب دنبال تو. باورش نمی شود. بعد پایی ام می شود. می خندم و می گویم لوس نشو. بعد عذاب می کشم. چرا باید به او دروغ بگویم؟ آیا در جامعه مرد سالار می توان به او گفت که من در خانه تیمی زندگی می کرده ام؟ اگر او هم عضو خانه تیمی بوده باشد، اگر در حسرت رسیدن به کس دیگری بوده باشد، اگر همیشه در چهره های دیگران، معشوق خودش را می دیده بود! آیا به من می گفت؟ کدام زن تحمل می کند که همسرش سالها برای رسیدن به کس دیگری تلاش می کرده و باورش می شود که الان می تواند جای کس دیگری را بگیرد؟ من نباید بگویم. جرم است؟ دروغ است؟ ولی باشد. مهم نیست. همین که بتوانم زندگی ام را نجات دهم خدمتی است به خودم و شوهرم. باورش شده است که مسیحا نفس خود اوست. خود او بوده و حسی به من می گفته که همان روز او را پیدا می کنم. می دانم که دارم با او به دروغ زندگی می کنم ولی همیشه خودش می گوید؛ نگفتن واقعیت، وقتی لزومی به گفتن آن نیست، خودش خدمتی است در جهت واقعیت. می خواهم اشاره ای بکنم ولی می دانم که اگر الف را گفتیم باید تا یای آخر بروم. در مورد گذشته مبارزاتی ام هم چیزی

نگفته ام. از نظر او من دختر دیپلمه ای هستم که هیچ شباهتی به یکی یه دونه عزیز دردونه ندارم و گاهی تعجب می کند و من می ترسم. همه اش به درس و مشقم رسیده ام. بعد هم به عنوان یک ناشناس به جبهه کمک کرده ام. بعضی از سلام و علیک ها باعث شده که او بپرسد و من طوری در مورد این قضیه اشاره کرده ام که او فکر کند من خیلی بیشتر از این ها در خدمت جبهه بوده ام ولی شکسته نفسی می کنم. برایش عجیب بود که نماز نمی خواندم. بعد به خاطر زندگی ام شروع کردم به نماز خواندن. او خودش را در مقابل من، شرمنده می بیند چون فقط بخشی از دوران سربازی اش را در جبهه گذرانده است. خوب می گوید که می ترسیده، از روابط گذشته اش می گوید با آب و تاب و در عین حال با شرم، بعد مثل بازاری ها می خواهد معامله کند می گوید خوب من که همه چیزم را برای تو گفته ام ولی تو خیلی تو داری. خوب وقتی من خودم خطاهایی داشته ام خوب طبیعی می بینم که تو هم بالاخره داشته باشی... می خواهم بگویم؛ روزی نگاهم دنبال کسی بوده که مرا تحقیر می کرده، زندگی خودم و خانواده ام را به آتش کشیده، رویم خیمه زده است. سیگارم را با سیگارش روشن کرده ام. شش ماه، شبانه روز با او بوده ام ولی می دانم دیگر به همه چیز شک می کند. این یک باور است. از قدیم هم می گفته اند دختر و پسر مثل پنبه و آتش هستند. او هم هر وقت می خواهد کارهایش را توجیه کند همین مثال را می زند. اگر بخوایم در مورد اخلاق انقلابی برایش توضیح بدهم که کار خراب تر از این حرفها می شود. چه کسی باور می کند که کمونیست ها به اشتراکی بودن زن معتقد نبوده اند؟ چه کسی باور می کند که در خانه های تیمی، این خبرهایی که جا انداخته شده، اصلاً نبوده، به هر حال ما در جامعه ای هستیم که تاثیرها نمی توانند بگویند که من روبروی چند مرد مختلف بازی کرده ام. بگذریم. نباید می گفتم، نباید بگویم. یعنی بگویم که آن روز، نگاه منصور برایم تداعی خورشید بوده که پس از سالها طلوع کرده بود؟ بگویم که می خواسته ام انتقام بگیرم؟ چه بگویم؟ بگویم تحقیر شده ام؟ عشق و کینه در من با هم پرورده شده؟ ((این مرد، مرد همراهم)) بارها مرا به عشقمان به جان بچه هامان قسم داده که یعنی هیچ وقت، به هیچ کس علاقه نداشته ام؟! همیشه انکار کرده ام، همیشه حتی بی عاطفه شناخته شده ام. مهم نبوده، حاضرم بی عاطفه به نظر برسم ولی کابوس مرا نفهمد. همه عشقم را تاراش کرده ام ولی هیچ وقت مرا باور نکرده. همیشه از در خود فرو رفتن های من و نگاه های ثابتم به فکر فرو رفته. دائم مرا پاییده، بارها سر زده، به بهانه هایی، بازار را رها کرده، حتی مغازه را دست کس دیگری سپرده، به بهانه ی نیاز به خانه آمده، خوب من زن هستم. حس وشک او را فهمیده ام ولی به روی خود نیاورده ام. خودم را خوشحال نشان داده ام و پذیرا. ولی باز هم نوعی بی اعتمادی دارد. مرا با دخترها و زنهای توی خیابان، مشتریهایش مقایسه می کند. گاهی برای خودم هم این سؤال پیش آمده که من با همه فرق می کرده ام؟ یا <<این مرد مرد همراهم>> با دیدن مشتریهایش باورش نمی شود؟ این مرد مرد همراهم آن روز هم به دقت مرا می پاییده، گویا سادگی من را در برخورد با پیرمردی که پیشانی ام را بوسیده دیده، به زور گذشتنم را از میان جمعیت دیده، دنبال نگاه کسی بودم را دیده، تمام لحظات آن روز مرا می پاییده قطره دریاست و مسیحا نفس را شنیده، باز و بسته کردن مرتب دکمه های بالای مانتویم را از زور نفس تنگی دیده، فکر کرده که من مثل پرندۀ ای سبکبال و رها از همه چیز بوده ام. گویا تمام مدت مرا با دست و شانه حمایت می کرده، تنه

خوردن ها و تنه زدن ها یم را کنترل می کرده، گویا تنها به نجات من فکر می کرده، گویا حسی به او می گفته که او ناجی من خواهد بود، گویا شانه هایم را می گرفته و مرا به سویی که او نمی دانسته ولی مهم این بوده که من می خواستم، سوق داده، گویا ... گویا ولی اگر او منجی من بوده، !!!؛ چرا زمانی که من به دنبال منصور می گشته ام، نادانسته شانه های مرا می گرفته و به همان سمت می برده؟ یعنی او مأموریت داشته که مرا به منصور برساند؟ مقاله های منصور مرا به این فکر واداشت که نکند همایون برای راهنمایی و رساندن من به منصور، مأمور شده بوده، این بود که با این تصور شروع کردم به نوشتن نامه. فکر می کردم راهنمایی همایون و مأموریت همایون تمام شده است. من از او می بایست بچه دار می شده ام که شده ام. سال ها با او؛ زندگی کرده ام. شاید مأموریت او همین بوده، بعد، از خودم متنفر می شدم و بدم می آمد. خودم را خائن می دیدم. گویا همایون، مرد همراهم در بوسه آن پیرمرد حالت تقدس می دیده گویا مرا دختری رها و آزاد می دیده که وجود هیچ مردی را حس نمی کند. گویا فشار عمدی دستهایش را بر شانه هایم نمی فهمیده ام، گویا حسی به او گفته است که این تقدس فقط در این دختر هست. گویا ... بگویم که حس رسیدن به منصور، مرا از همه چیز رها کرده بوده؟ بگویم که غیر از نگاه منصور و دست منصور، هیچ چیز دیگری را نمی فهمیده ام؟ گویا آن روز تا خانه مرا همراهی کرده، راه خانه ام را یاد گرفته، مدت ها کشیک کشیده، همه ی رفت و آمدهای مرا می دیده. کتاب خریدن هایم را، تاکسی نشستنم را، اتوبوس سوار شدنم را، حتی می دانسته که به هیچ مرد یا پسری توجه نداشته ام. در کتابفروشی ها هر کتابی را که من می خواسته ام، او هم با صدای بلند می گفته و می خواسته تا توجهم را به خود جلب کند. گویا من متوجه نمی شده ام. گویا من تنها به کتاب فکر می کرده ام. گویا من... و گویا من.

بگویم که من، من؛ نبوده ام، من؛ دنبال منصور بوده ام؟ بگویم؟ بگویم که باید نامه می نوشته ام بگویم؟ از او پیرسم که حالا تکلیف زندگیمان چیست؟ آیا همراهم خواهد بود تا انتقام بکشم؟ بگویم؟

ویرانی

« ای دوست! ای برادر! ای هر خونا

وقتی به ماه رسیدی،

تاریخ قتل عام گل ها را بنویس!

فروغ فرخزاد

جناب آقای محسن پیازکار نویسنده محترم(!!!!؟) مقاله « چه کسانی از تشنج در جامعه سود می برند؟! » منصور خان! بی مقدمه

می گویم بی مقدمه می گویم؛ ویرانی، تنها و تنها ویرانی؛

یادت هست؟ روزی که یکی از دکمه های بالایی پیراهنم را- گیرم به عمد- باز کرده بودم و خطی از سینه ام پیدا بود و تو بی اعتنا و شاید هم عصبی، به طرف تنها پنجره پوشیده در پرده قهوه ای خانه رفتی و طبق معمول، پرده را اریب گرفتی، تا، کسی نتواند تو را ببیند؟ یادت هست؟ آن روز هم - به زعم تو - باد می آمد و صدای ویرانی و من - باز هم به زعم تو، اگرچه درست بود- تنها به جفت گیری گلها می اندیشیدم؟

یادت هست؟ سرت را که برگرداندی، من - گیرم به عمد - دو دکمه دیگرم را باز کرده بودم و تو با چشم های تیز بینت، در تاریک - روشنائی سالن پذیرایی - اگر شرمتم نمی آید بخوان سالن آموزش نظامی - چیزهایی می دیدی؟ حتم دارم که دیده بودی. چون به طرف من آمدی و با خشونت دکمه هایم را بستی و حسرت لمس بدنم را به همراه شرنگ تحقیر نگاهت ، با هم در جانم ریختی و گفتی؛ « در کوچه باد می آید. این ابتدای ویرانی است »!!!

فکر می کنید این نامه چه تأثیری بر زندگی من گذاشته؟! بر من چه؟ خودم خوب می دانم. نه این که می دانم. ابعاد قضیه اش را درک می کنم. شاید بشود گفت؛ زندگی ام را از هم پاشانده. البته باید این جمله اغراق آمیز باشد. نه اینکه در خودم فرو رفته باشم و بعد از فکر کردن، عمداً مسیر زندگی ام را تغییر داده باشم. نه این طور نیست. احتمالاً تغییر، خود به خود و شاید همیشه، خواه نا خواه، در پس قضایا خواهد آمد. خب، من یک عمر با خودم بوده ام و نبوده ام. خودم را دیده ام و ندیده ام. خودم را شناخته ام؟! فکر می کنم. فردای روزی که نامه رسیده بود. من نامه را با خودم به خانه برده بودم. قصد پنهان کردنش را احتمالاً نداشته ام. درست یادم نیست. چند روز گذشت. گاهی مطالب نامه ذهنم را مشغول می کرد ولی قضیه برایم خیلی جدی نبود. یک روز بعد از تحویل مقاله، کار صفحه بندی را به یکی از همکاران سپردم و بی حوصله به طرف خانه رفتم. مثل همیشه، با کلید در خانه را باز کردم. از حیاط گذشتم. قبل از این که متوجه بوی گلهای باقلای

باغچه خانه بشوم، بوی قرمه سبزی در حیاط پیچید. از حیاط گذشتم. در حال نیمه باز بود. تا این جای قضیه، طبیعی به نظر می رسید. از راهروی وسط اتاق ها که می گذشتم، نرسیده به اتاقم صدای خش خش کاغذ، شنیده می شد. مکث کردم. با خودم فکر کردم؛ فرزند که الان باید مدرسه باشد. احتمال دادم که ملیحه دارد اتاق مرا مرتب می کند و کاغذ پاره های فرزند را جمع و جور می کند. بعد صدای روشن شدن جارو برقی آمد. خواستم ملیحه را غافل گیر کنم. سرک کشیدم. پشت تا شده ملیحه به طرف در بود و با دست چپ، داشت چیزی را توی یخه اش پنهان می کرد. با خودم گفتم؛ لابد پولهایی را که از خرج خانه پس انداز کرده، لای لباس زیرش پنهان می کند. دستی به پشت اش زدم. چنان جیغ کشید و برگشت که جارو برقی وارو شد و ظاهراً دکمه هایش به فرش گرفت. سوتی کشید و خاموش شد. رنگ ملیحه به شدت پریده شده بود و با چشمانی دریده و دهن باز به من نگاه می کرد. من هم شدیداً یکه خورده بودم و حال خوبی نداشتم. شاد و پشیمان خندیدم. بدن ملیحه کمی سست شد و به میز تکیه داد و مثل یک غریبه، به من نگاه کرد. دوباره خندیدم. این بار بلندتر. ملیحه اما انگار مرا از پشت دود غلیظ و یا مه غلیظ می بیند؛ چشم های اش را تنگ کرد و دهن اش را بست و بعد یک باره آهی کشید و گفت: الهی ذلیل بشی مرد!! اولین بار بود. اول خیلی تعجب کردم. ملیحه و این جور حرفها، آن هم در مورد من؟ ولی بعد به دل نگرفتم تازه خوش ام هم آمد. گفتم: دلت می یاد؟ حاج و واج و کجکی نگاه ام می کرد.

دستش را گرفت ام و بدن اش را به طرف خودم کشیدم. داد کشید: راحتم بذار! راحتم بذار! مانده بودم چه کنم؟ دست ام را پس زد و از میز فاصله گرفت. سرگردان بود. پشت به من ایستاد و گفت: نیست خیلی ازت راضی بودم تازه زهرم رو هم آب می کنی؟ می فهمیدمش. ملیحه بود و نبود. خوب حتماً دچار شوک شده بود. شنیده بودم که در هنگام بازی، کودکان، خصوصیات اصلی خود را رو می کنند ولی اصلاً فکر می کردم ملیحه بلد باشد از این حرفها بزند. گفتم، دست شما درد نکنه، دیگه چه فحشی بلدی؟ ساکت بود و با حالت عجیبی نگاه ام می کرد. حالتی مثل وحشت زدگی، نگاهی پر سوء ظن و سردرگم داشت. مثل مرغی که اسیر پنجه ای شده باشد. می فهمیدم اش از این نگاه اش گریختم و خم شدم. جارو برقی را برگرداندم و روشن کردم. دوباره بوی قرمه سبزی پیچید. با نوک پنجه پا خاموش کرد و دوباره نگاه ام کرد. گفتم: چه بوی قرمه سبزی ای پیچیده؟! نگاه ام کرد. انگار دارد مرا می کاود. یادم افتاده بود که سیگار بکشم ولی هر چه می گشتم، پیدا نمی شد. ملیحه سرگردان بود. دسته جارو برقی را می گرفت و ول می کرد. تا دم در اتاق می رفت و برمی گشت. پاکت سیگارم، پیدا شد. سیگاری روشن کردم. با سوء ظن پرسید: چی شده که این موقع روز پا شدی اومدی خونه؟ خواستم بگوی ام؛ آمده بودم که با هم باشیم. صلاح ندیدم. گفتم: هیچی، همین جوری و نشستم پشت میز کارم. مکثی کرد و رفت به طرف در اتاق و زیر لب لندید؛ تو گفتی و من هم باور کردم. آقا رو!! دیدم خیلی دارد پرو می شود. باید جلوی این برخوردها را هرچه سریع تر می گرفتم. با صدای نسبتاً بلند و آمرانه گفتم؛ ملیحه خانم بسه دیگه. برگشت و نگاه ام کرد. داشت ام عصبانی می شدم. گفتم: حالا چی شده بر و بر داری به من نگاه می کنی؟ بلند شدم و کت ام را بیرون آوردم. بر خلاف همیشه، کت را از دست ام نگرفتم. معنی اش این بود که همه چیز تغییر کرده است. کجکی ایستاده بود و با چهره ای برافروخته و جری مرا برانداز می کرد. دیگر مطمئن شده بودم که برخوردهای اش ناشی از یکه خوردن نیست ولی می فهمیدم چرا اینقدر تغییر کرده. کت را روی میز پرتاب کردم و گفتم: آه! و یک محکمی به سیگار زدم. پشت به من ایستاده بود و به نقطه ای ثابت نگاه می کرد. فکر کردم اگر الان بی هوا به طرف خودم بکشاغش، حتماً خوش اش می آید. آمادگی اش را داشت و خودش را محکم گرفته بود. فهمیدم قضیه خیلی بیخ دارد. گفتم: اه حوصله ام را سر بردی. من را بگو که دلم برای کی تنگ می شه؟! گفت: آره چون خودت. بلند شدم و کت ام را برداشتم و ادای پوشیدن را درآوردم ولی روی شانه های ام جابجیرش کردم و رفتم روبروی اش ایستادم و توی صورت اش نگاه کردم. بهت زده بود. گفتم، امری! فرمایشی! با اجازه شما. راه افتاد مثل خوابگردها، اما سریع. رفت. به طرف دستشویی. مانده بودم چه کنم، آخرین پک مزه فیلتر می داد. کت را روی دست ام انداخت ام و منتظر ماندم. سیگار بعدی را با آتش همین سیگار روشن کردم. خیلی فکر کردم ولی بیشتر درمانده شدم. برگشت. صورت اش دیگر برافروخته نبود. آبی به سر و صورت اش زده بود و موهای اش را انگار خیس کرده بود و بسته بود. آمد. لبخند ماسیده ای ته چهره اش پیدا بود. نگاه اش داشت معمولی می شد. از کنارم گذشت و رفت به طرف جارو برقی. گفتم: به به عروس خانم چه خوشگل شدی؟! رفتم و کنارش ایستادم. منتظر بودم کت را از دست ام بگیرد. گفت: چقدر خوب شد، امروز زود اومدی! گفتم: چه عجب بالاخره یکی پیدا شد که ما رو تحویل بگیره. دکمه ی جارو برقی را زد و مشغول تمیز کردن اتاق شد. فهمیدم که نه از آویزان کردن کت خبری هست و نه از درآوردن جوراب های ام. چندان به دل نگرفت ام ولی درمانده شده بودم. رفتم به طرف چوب رختی دیواری و کت ام را آویزان کردم. دیدم بی اعتنا دارد جاروبرقی می کشد گفتم: پشت دستم رو داغ می کنم که دیگه این موقع روز خونه نیام.

می دانست ام صدای ام را می شنود یا نه. ادامه دادم ولی با صدای بلندتر؛

حالا چرا عزا گرفتی؟ ناراحتی؟! برم؟!

نگاه می کرد و حرف می زد: کاش می رفتی و سری به مدرسه فرزند می زدی:

داد کشیدم: چه طور مگه خبری شده؟ جارو را با انگشت پا خاموش کرد و زل زد تو چشمام و گفت: چه خبرته؟ اومدی خونه که سر من داد بکشی؟ گفتم: ببخشید قربان! فکر کردم صدام رو نمی شنوی؟ با نوک پا دکمه ی روشن را زد و شروع کرد.گفت: بالاخره بچه اس. نیاز به توجه داره... شده تا حالا به کاری ازت بخوام و سین جیمم نکنی؟ من که از خودم هیچ اختیاری ندارم. اصلاً آدم به حساب نمی یام.دیدم خیلی بدجوری پیش می رود. جالب این بود که اقلأً نمی پرسیدی؛ روزنامه تان را بسته اند؟ گرچه خوب می دانست که اگر همه روزنامه ها را ببندند کاری به کار ما ندارند. بالاخره می دانست که روزنامه ی ما خودی است. می دانستم از این بابت خیال اش راحت است ولی همان پرسیدن اش مهم بود. حداقل می فهمیدم که دیگر عصبانی نیست. هر چه هم فکر می کردم علت این برخوردهایش چیست، نمی فهمیدم. حساب کردم دیدم اصلاً موقع دوره ش نیست. چون شنیده بودم که اگر زنی جنایت کرد اول باید بفهمند جنایت را در موقع دوره اش انجام داده؟ اگر اثبات بشود که، تخفیف در میزان جریمه، قطعی است ولی مطمئن بودم که حداقل تا ده روز دیگر هم نباید خبری باشد.

گفتم: اختیار داری من کجا و سین جیم از شما کجا؟ ولی خوب خیلی خسته ام اگر لطف کنی و بذاری برا یه روز دیگه ممنون می شم. امروز رو ولش کن. رفت ام و خودم رو جوری روی صندلی ولو کردم که انگار خسته ترین آدم دنیا هستم. سیگاری روشن کردم. به طرف پنجره رفت و سرفه کنان پنجره را باز کرد. جاروبرقی برگشت و خورد به میز وسط اتاق(بعضی روزها سه تایی آن جا غذا می خوردیم). خاموش شد. حالا بوی گلهای باقلا بیشتر شده بود و بوی قرمه سبزی مثل لشکر شکست خورده از در اتاق داشت بیرون می رفت. برگشت و داد کشید. اه این صاحب مرده هم دقیقه به دقیقه داره خاموش می شه. اعتنا نکردم. هوس خوردن چای داشت ام. جارو برقی را روشن کرد. آرام گفتم: چای نداریم؟ جارو را خاموش کرد و گفت:چی؟گفتم: هیچی ببخشید... اگر بلندحرف...عرض کردم چای نداریم؟روشن کرد و گفت: چرا از صبح شاید مونده باشه برو برا خودت بریز مگه نمی بینی که دستم بنده؟! دیگر شک نداشت ام که اوضاع خیلی خراب است. این از کت، این از جوراب، این هم از بی اعتنائی. تا حالا نشده بود که از من بخواهد برای خودم چای بریزم. خوب می دانست که باید یک حبه قند را تو استکان کمرباریک لب طلا بریزد و هم نزده بیاورد. هر چه هم فکر می کردم عقل ام به جایی نمی رسید. نهایتاً پیش خودم حساب کردم، دارد امتحان ام می کند. عمری مطیع بوده، حالا می خواهد مطیع نبودن را آزمایش کند. بدتر از همه این بود که به قول معروف راه نمی داد تا علت مسئله را بفهمم.این بود که با خودم گفتم؛ من باید اول علت این قضیه را بفهمم. باید نرم و ملایم کار می کردم تا علت را بفهمم. گفتم: ملی!! جواب نداد. گفتم:ملی جون!! ساکت بود. حالا کاملاً نزدیکش بودم. ولی هنوز پشت اش به من بود و بی اعتنا جارو می کشید. سرم را نزدیک گوشش بردم. با وجودی که تازه سرو صورت اش را شسته بود، بوی سبزی قرمه و بوی عرق بدن اش آزارم داد. خوب این اتفاق خیلی کم افتاده بود. شاید هیچ وقت متوجه بوی غذا از بدن ملیحه نشده بودم. چرا حتماً شده بودم ولی هیچ وقت آزرده نشده بودم ولی این لحظه، حس غریبی به من می گفت؛ چه زن بو گندویی داری؟ سعی کردم به این قضیه فکر نکنم گفتم: ملی جون می خوای برا تو هم چای بریزم و بیارم؟گفت:لازم نکرده. تو عمرت ازاین کارا نکردی حالا هم رو همیشه.

تا حالا این شکلی ندیده بودم اش. راه افتادم و رفتم به طرف آشپزخانه. به خودم گفتم؛ چه طور شده؟ کسی تحریک اش کرده؟ چیزی توی گوش اش خوانده شده؟ این طور که پیش می رفت لابد فردا، مرا به کار خانه وشست وشوورفت و روب می کشاند. او که همیشه دنبال این بوده که زنانگی کند. هیچ وقت حاضر نبوده، مردش در خانه کار نکند. کاملاً آگاه بودم که این دیدگاه او برای من حق ایجاد کرده. شاید این حق ام نبود ولی حدود ده سال به این وضعیت عادت کرده بودم. فلاسک را برداشتم و به جای استکان کمرباریک، لیوان را با دست چپم گرفته بودم و تو فکر بودم وچای می ریختم. یک باره احساس کردم دست ام دارد آتش می گیرد. لیوان را رها کردم و فلاسک را با عجله زمین گذاشتم. لیوان پخش شد کف آشپزخانه. صدای خاموش کردن جاروبرقی و آمدن ملیحه هم زمان شد. ته دم خوشحال بودم. منتظر بودم ملیحه آخ و اوخ راه بیندازد و من هم کمی ناز کنم و خلاصه آشتی کنیم. ولی بر خلاف انتظارم ملیحه چنان سرم داد کشید که برق از سرم پرید. تا داد کشید حواست کجاست آقا؟ دیدم تمام خیال های ام واهی بوده، خم شدم و به بهانه ی جمع کردن خرده شیشه ها، آزدگی ام را پنهان کردم و گفتم:

طوری نشده ... صداتو بیار پایین! انگار طلب باباش رو ازم داره!! هی کوتاه می یام می بینم پرروتر می شه!. لگدی به فلاسک زدم و کمرم را راست کردم و چرخیدم به طرف دستشویی. صورت ملیحه برافروخته بود. شیر آب سرد را باز کردم و دست ام را زیر آب سرد گرفتم و آخ اوخ راه انداختم. ولی دیدم انگار نه انگار!! برگشتم. دیدم جارو و خاک انداز به دست، خم شده و مشغول جمع کردن است. چای و خرده شیشه و کثیفی کف آشپزخانه نقاشی غریبی درست کرده بود. گفتم؛ خیلی نسوخته، بعد نگاهی تو سینه اش که داشت بیرون می افتاد انداختم. انگار متوجه شد و عین کسی که غریبه ای دارد بدن اش را نگاه می کند با دستپاچگی خاک انداز را جلو سینه اش گرفت. گفتم: پهاد سوختگی نداریم؟ کمرش را راست کرد و خیلی سریع تاپ اش را جوری مرتب کرد که سینه اش پیدا نباشد. گفت: جائیت سوخته؟ می دانستم که همیشه سکوت های ام او را می آزارد. سکوت کردم. آهی کشید و کمری چرخاند و خم شد و پشت اش را به من کرد و زیر لب لندید:خدا نکنه کسی جگرش بسوزهکه با من هر چه کرد آن آشنا کرد.حالا دیگر شدیداً مشکوک شده بودم ولی اصلاً به نامه، فکر نمی کردم. قبول، که نامه ی

نسرین، تو ی این هفته، درگیری های درونی ام را بیشتر کرده بود؛ دیگر راحت نمی توانستم مقاله بنویسم. احساس می کردم که نه از اقتصاد مارکسیستی چیزی می دانسته ام و نه حالا از اقتصاد سرمایه داری. حتی یکی دو روز به بچه هایی که آن وقت ها، سایه شان را با هم با تیر می زدیم و آنها را فرصت طلب و جیره خور شوروی می دانستیم، سر زدم. سعی کردم، از آنها کتاب هایی در مورد راه رشد غیر سرمایه داری بگیرم و بخوانم. یا ترسیدند و اعتماد نکردند و یا واقعاً کتاب هایشان را از ترس سوزانده بودند و یا مخفی کرده بودند. قبول که نامه ی نسرین، مرا متوجه این قضیه کرده بود که من نباید به عنوان یک ایدئولوگ و کسی که مقاله های آتشین می نویسد، شناخته می شدم، که احتمالاً اصل قضیه و درک رفقا اشتباه بوده و خانه از پای بست ویران بوده. ولی چرا نخوانده بودم؟ زمانی که در آمریکا بودم. یا در سفرهایی که به آلبانی می کردم، چرا رفقا خیلی روی مسائل اقتصادی تکیه می کردند؟ همیشه عمومی ترین مسائل را می دانستیم. زیربنا و روبنا، مراحل تولید، فرماسیون ها، بعد چند نوع اقتصاد هم بیشتر می دانستیم و نمی شناختیم؛ برده داری و نظام سرواژ و فئودالیسم بعد هم که سرمایه داری و امپریالیزم بعد هم می ماند سوسیالیزم و کمونیزم که آرمان ما بود. هر چیزی علیه این ایدئولوژی ها گفته می شد، از نظر ما کار امپریالیزم بود و یا کار رویونیست های شوروی و تقریباً دیگر هیچ. نامه نسرین مرا به تأمل واداشته بود. راستی چرا من از جریانی دفاع می کردم که فقط معتقد به آرامش بود و خواهان این نبود که تشنج دامن زده شود؟ ولی چرا آن را نمی دانستم؟! یعنی آن وقت ها هم نمی دانستم؟ پرسشی که نسرین به نحوی آن را مطرح کرده بود این بود که چرا من این ها را می نویسم؟ چرا من می بایست به این سمت و سو بروم؟ آیا فقر ایدئولوژیک بود؟ اگر بود من چه کاری می توانستم بکنم؟ زمانی که در جریان پراتیک بودیم شاید این مسأله قابل توجه بود ولی سال های بعد چرا؟ چرا ننشستم و نخواندم؟ براساس چه دریافتی من به این نتیجه رسیده بودم که خشم اجتماعی را باید به وفاق اجتماعی تبدیل کنم؟ علت وجودی ام در این روزنامه ی بی خطر چه بود؟ این ها اصلاً کی ها هستند؟ مدیر مسئول و یاسر دبیر این روزنامه به کجای قدرت وصل است؟ آیا من دارم از گذشته ام انتقام می گیرم؟ این پرسشها و هزاران پرسش دیگر، همه پی آمد نامه نسرین بود، شاید این نامه، توانسته بود سردرگمی پرسش های این چند ساله ام را بیشتر کند ولی خود نامه به صورت یک شیء، برای ام وجود خارجی نداشت. فکر می کنم همه، دچار این وضعیت می شوند. نوعی شیء زدگی، شیء به خودی خود حالت توتم و یا تابو، پیدا می کند و هاله ای دور خودش می تند. ما زیر نفوذ این هاله و سیطره هستیم ولی گیجی و گمی، نمی گذارد که به خود شیء دسترسی پیدا کنیم یا خود شیء و هاله ای که هر چند موقت به دور خودش پیچیده، نمی گذارد که به آن دسترسی پیدا کنیم. شاید این هاله با تلنگری شکسته شود، ولی قدرت زدن این تلنگر را نداریم. این بی قدرتی، شاید از ضعف ما نیست. بگذریم. این ها را برای دفاع از خودم نمی گوی ام. حتماً شما هم این را تجربه کرده اید. شاید ریشه اش در نوعی بت پرستی باشد. شاید ما را عادت داده اند که به خیلی چیزها نزدیک نشویم. مقدسات که جای خود داشتند. همان تقدسی را که مذهبی ها برای خدا داشتند و برای ائمه اطهار شاید ما هم نسبت به رهبران جنبش کمونیستی جهانی داشتیم. بعضی اوقات فکر می کنم؛ باورهایی که در ما ریشه دوانده، گاهی فقط شکل عوض می کنند و ما در واقع می توانستیم مثل مذهبی های افراطی باشیم ولی به قول معروف سوراخ دعا را گم کرده ایم. شاید هم بعضی از اشیاء از خودشان یک سیطره ی نفوذی پخش می کنند که ما آن را نمی فهمیم. به هر حال نامه ی نسرین ضمن این که باعث سرگردانی ام شده بود، انگار وجود خارجی نداشت. خوب، شاید طبیعی بود که متوجه علت ناراحتی ملیحه نشوم. غیر از خالی شدن ذهن ام از قضیه ی نامه، شاید علت دیگری هم وجود داشت که متوجه نشوم. من از ملیحه، زنی را در تصور داشتم که به هیچ وجه، اهل کنجکاوی نبود. با نوشته های من کاری نداشت. همیشه هم فکر می کردم سراغ جیب های من نمی رود تا چه رسد به نوشته های ام. خوب، علت این تصور هم رفتارهای ملیحه بود. به هر حال جلب اعتماد آدم که کاری ندارد. چند ماهی که از ازدواج من و ملیحه گذشته بود من به ملیحه گفتم، مأموریت می روم یک بار گفتم، برای فروش فرش است بعد که از طریق پدرم متوجه شد که دروغ گفته ام بهانه ی دیگری آوردم و زندگی در خانه ی مخفی را شروع کردم بعدش هم که ملیحه فهمید، فرزند به دنیا آمده بود ولی ملیحه، نه تنها من را ول نکرد. نشست و فرزند را بزرگ کرد. خوب بعد از خانه ی تیمی هم که مدتی مخفی بودم. بعدش هم که زندان رفتم. مدتی هم بیکار بودم. با وجود همه ی این ها ملیحه نرفته بود. بعدش هم که... پس طبیعی بود که من با تمام وجود به او اعتماد داشتم. حتی تصور این را هم نمی کردم که سراغ یادداشت های ام بروم و این بود که مرا بیشتر از همه گیج کرده بود. الآن هم کل برخوردهای ام در آن روز و روزهای بعد، حرف هایی که بین ما رد و بدل شده بود، همین الآن هم برای ام، همان حالت را پیدا کرده است. باز هم هاله ای به دورش هست، ولی نه این دفعه دیگرش " نیست، یک موضوع است. یک جریان است. شاید شباهت های کمی با برخوردهای دیگر داشته باشد. الآن برای ام علی السویه شده است. کشته شدن ملیحه با چنگال های ام در حالت جنون و یا ازدواج او با دیگری همه اش انگار یکی است. اکثر آن ها در مجموع یک نتیجه را در پی داشته اند. در مورد نامه هم همین طور بود. من جملات نامه را بی توجه به این که قسمت هایی از یک نامه است، یا از نامه ی نسرین است، ملیحه آن را خوانده است، یا اصلاً نخوانده است. خود من آن را خوانده ام و یا نخوانده ام. این قسمت ها را می توان نوشته شده بر روی کاغذی که به عنوان نامه ی نسرین، شناخته می شود، به حساب نیاوریم یا بیاوریم. نامه ی نسرین یک اتفاقی بود، که باید افتاده باشد...

من سعی می کنم به حافظه ات کمک کنم. یادت می آید؟! غروب یکی از روزهایی که قرار بود، صدام، تهران را بمباران کند چه گفتم؟! گرگ و میش بود که آژیر قرمز زده شد. تو به سیگارت پک می زدی و من کبریت را روشن کرده بودم که سیگارم را روشن کنم. آن قدر کبریت توی دستم روشن ماند تا دستم را سوزاند. من رفتم و زیر میز خزیدم. آن لحظه را به یاد دارم. احساس خلاً می کردم. آژیر مرا به این حالت انداخته بود؟! شاید، نمی دانستم، هنوز هم نمی دانم. یادت می آید. همان روز بود که آن اتفاق بدشگون افتاد. خم شده بودی تا سیگارم را زیر میز روشن کنی، روشن کردی؛ آتشی را که خود به پا کرده بودی. آتش سیگارت را که در میان لبانت بود به نوک سیگار من که در حسرت روشن شدن می سوخت (و در میان لبانم بود) رساندی و من پک زدم. تقریباً روشن شد. اما لرزشی که از این کار، یا نمی دانم آن حس لعنتی، داشتیم باعث می شد که نوک دو سیگار، خوب با هم چفت نشوند. پک می زدم و توقرص و محکم نگه داشته بودی. آن قدر پک زدم و سیگارم لرزید تا خاکستر دو سیگار بین ما فاصله انداخت. لحظه ای بود و یک نگرانی زودگذر. بین دو شعله، فاصله افتاده بود. تو حتماً متوجه لرزش خفیف بدنم شده بودی ولی: لابد فکر می کردی از ترس است و همین نگرانم می کرد. می دانستم مهره های ترسو به درد تشکیلات نمی خوردند. نمی توانستم حرف بزنم. چون حتماً کلمات می لرزیدند و می رقصیدند. لرز گرفته بودم. شنیده بودم یا در کتاب غلامحسین ساعدی در مورد زار و اهل هوا خوانده بودم که اهل زار را با کوبیدن طبل و دمام درمان می کنند و این قلبم بود که برایم دمام می زد. تاپ تاپ می کوبید و من آونگ صفت، تکان می خوردم. حتماً در چشم هایم هم برقی درخشیده بود. در آن لحظه فکر می کردم یا به خودم باورانده بودم که مقاومت شش ماهه ات درهم شکسته است. خوب، من چند سالی از تو کوچک تر بودم. شش ماهی که در کنار هم بودیم (احتمالاً بیش از بقیه ی رفقا) را فراموش نمی کنم. شش ماهی که چه زجری از بی توجهی هایت کشیده بودم. از بی توجهی های تو که انگار نه انگار ما از دو جنس متفاوت هستیم. شش ماه سرگردانی!!! شش ماهی که شاید طبیعی ترین و انسانی ترین نیازها بین دو جنس متفاوت، (نمی گویم و آن موقع هم فکر نمی کردم؛ مخالف) می تواند به وجود بیاید. چه شب هایی را که بی خوابی کشیده بودم و منتظر کوچک ترین حرکت محبت آمیزی از سوی تو مانده بودم. انگار، آتش سیگارت، پاسخ همه ی پرسش ها و بی تابی های من بود. آتشی که همه ی بی تابی های مرا داشت می سوزاند. حق این را داشتیم که بخواهیم یا نه را نمی دانم. ولی من و تو شش ماه کنار هم زندگی کرده بودیم. شش ماه، نفس به نفس شدن، با هم سیگار کشیدن، با هم شعرخواندن، بحث کردن، یادگیری اسلحه، تحلیل اوضاع، غذاخوردن، درهم گره خوردن های نگاه، کنار هم خوابیدن، تمیزکردن و قطعه قطعه کردن اسلحه و سوارکردن، روغن کاری. نه تو هیچ وقت نفهمیدی. نفهمیدی که اگر مدت شش ماه دو مرد و یا حتی دو زن هم در چنین محیطی با هم زندگی کنند بحثشان و کارشان به کجا خواهد انجامید!!! منکر نمی شوم. گاهی دست هامان و گاهی تن هامان، بی آن که بخواهیم، با هم تماس پیدا می کرد.

می گفتمی که چه قدر دست هایت سرد است یا گرم است و یا... ولی هیچ وقت متوجه گر گرفتن های لحظه ای من، متوجه حسرت نگاه هایم نشده بودی و یا شده بودی و آن پایبندی های سازمانیت نمی گذاشت. آن وقت ها این گونه فکر می کردم. در محاسباتم متأهل بودن تو اصلاً به حساب نمی آمد. فکر نمی کردم، رفیق سازمانی، آن هم (رفیقی با اهمیتی که تو احتمالاً داشتی) متأهل باشد. به هر حال اعتراف می کنم. نیاز در من موج می زد و گاهی توفان می شد. دیوانگی بود یا انحراف فکری و جسمی نمی دانم ولی خودم را محق می دانستم. نه تنها من، که همه ی رفقای، که زمان قمر زشدن وضعیت خانه های دیگر، پیش ما پناه می جستند. یا تنها می آمدند و آموزش می دیدند و می رفتند، حتماً ما را محق می دانستند. آن ها با نگاهشان حرف می زدند، از یک اتفاق، از اتفاقی پنهانی

که پذیرفتنی بود. اما تو نمی فهمیدی، رفقای دختر، که گاهی نگاه پرحسادشان لو می رفت وقتی که تو آموزش اسلحه می دادی یا مواضع سازمان را می گفتمی، گاهی حواسشان پرت بود و نگاه ما را و کوچک ترین حرکت چهره و بدن ما را می پانیدند. لب می گزیدند و دور از چشم تو به من می گفتند، خوش به حالتان. و همه ی این ها آتش اشتیاق، باور با هم بودن و حسرت یک اتفاق را در من دائماً شعله ور می کرد. در شعرهایم می خواستم تو را متوجه کنم. نمی شدی. از شاعران دیگر می خواندم، نمی فهمیدی و یا می فهمیدی و... خب، پوشش ما به خاطر مردم عادی بود ولی شاید مردم عادی حتی متوجه حضور ما در این جا نمی شدند ولی از همه ی این ها که بگذریم، ما پوشش مناسبی بودیم. اختلاف سنی حدود شش سال، قد و قواره ها مان هم به چشم رفقا به همدیگر می آمد. مطمئنم. چون توی نگاه ها و صحبت های پراکنده رفقا بود. نه این که در چشم های آن ها شرارت جنسی بود، نه، انصافاً همه پاک بودند و نگاه هایشان صادق، ولی کدام یک از آن ها ما را یک زوج واقعی تصور نمی کرد؟ خود من بارها فکر کرده بودم، خوب هر وقت یک خانه ی تیمی کشف می شد، حالا مهم نبود از چه جریانی پیدا شدن کاندوم و مشروب و قرص های ضد حاملگی و به قول خودشان وسائل لهو و لعب، بخشی از خبر تنظیم شده بود. من می دانستم که گوبلز گفته، هر چه قدر دروغ بزرگ تر باشد، باور پذیرتر است و مطمئن بودم که این ها جا پای ماکیاولی می گذارند و هدف برایشان وسیله را توجیه می کرد، ولی به هر حال دل به شک می شدم. می گفتم، حتماً چیزهایی هست که این ها دارند بزرگش می کنند. تازه فرض را بر این می گرفتم که این ها دروغ می گویند، پیش خودم حساب می کردم. ما که رسوای جهانیم چرا لذت نبریم. آن ها که در هر صورت برای توجیه اعمال خودشان این ها را می گفتند ولی حقا که کمونیست های ایران از پاپ هم کاتولیک تر بودند. آن جریان به اصطلاح ما اپورتونیستی که دیگر کشیش های جامعه شده بودند و همه ی جریان ها را به حفظ اخلاق می خواندند و به اصطلاح جانماز آب می کشیدند. قبول، اوضاع آن ها خیلی خراب تر از این ها بود گرچه شاملو می گفت توده ای ها برای کفی نان مسلمان شده اند و فکر می کرد حرکت آن ها نوعی حرکت پارلمنتاریستی است ولی انصافاً از نظر اخلاقی، همه را عصبانی کرده بودند، این ها را که می نویسم برای توجیه علاقه ام در آن مقطع به تو نیست. چون در حال حاضر کلیه ی مسائل گذشته از نظر من مردود است، همه ی این ها را می نویسم که بگویم همان روز بود که آن اتفاق لعنتی افتاد. خاکستر سیگارهایمان، شعله ها را

از هم جدا کرده بود و من می لرزیدم. یک عمیقی زدم و گفتم: هیچ سیگاری این همه به من لذت نبخشیده. و تو حتماً آگاهانه و مسلط موضوع را عوض کردی و گفتی؛

«سیگار دم مرگ همیشه خیلی می چسبه... من اعدام های زیادی را دیده ام...»

گفتم؛ مرگ هم اگر بیاید بهتر است زمانی بیاید که آدم در کنار یارش باشد.

درست یادم نیست، جمله ام تمام شده بود یا نه که تو بلند شدی و من وحشت زده شدم منتظر بودم که این بار موقعیتمان را فراموش کنی و داد بکشی. بعد به وزن کلمه ی مرگ در جمله ات فکر کردم. تو گاهی حوادث را پیش بینی می کردی. در این فکر بودم که حسی به تو گفته است که این بار بمب درست روی سرمان می افتد یا شاید هم این نبود، وزن کلمه ی مرگ به از میان بردن مهره ی ترسویی چون من { که در درون تشکیلات، تفکرات خرده بورژوازی را لابد می خواست جا بیندازد } برمی گشت. شاید آن لحظه نمی ترسیدم - چون متأسفانه اعتراف می کنم که در آن لحظه بیشتر خوش داشتم که به دست تو کشته شوم - (شاید شرمم می شد که خیلی راحت و بعد از شش ماه تحمل، خیلی روشن، علاقه ام را به تو ابراز کرده بودم). - تو هیچ وقت نمی توانی شرم شکست یک زن را بفهمی. با خودم درگیر شده بودم که چرا این قدر ضعف نشان داده ام. اما تو همیشه غیرقابل پیش بینی بودی، این را موقعی حس کردم که تو میز را دور زده بودی و آمده بودی درست پشت سر من. و من آیه ادا مستهم ضراء را با تمام وجودم حس می کردم. به خدا پناه برده بودم. خوب می دانم برای تو غیرقابل باور است. ولی خدا، خدا می کردم که تو جانم را بگیری، الآن این خستگی ها و این تصورات خیلی مسخره است ولی می نویسم آن ها را تا درگیری های چندساله ام پایان پذیرد. من هنوز دو زانو زیر میز نیم خیز بودم. هنوز ضد هوایی ها شلیک می کردند و صدای بمب اندازی از دور دست می آمد. لرزش پنجره ها و در چندان شدید نبود. به هر حال ما در نقطه ای نسبتاً امن و دور از ادارات دولتی و نهادهای سیاسی بودیم. بله داشتم می نوشتم هنوز نیم خیز بودم که تو سیگارت را خاموش کردی. سرم را چرخاندم تا تو را ببینم، می توانستی همان موقع مرا بکشی. صدای گلوله، حتی بی صدا خفه کن، در صدای غرش هواپیماها و ضد هوایی ها شنیده نمی شد. نه به نظر می رسید اسلحه ای در مشت نداری. خم شده بودی و شانه هایت میز را بالا برده بود. خم شده بودی، درست پشت من. شانه هایم را مهربانانه گرفته بودی و من می لرزیدم. تمام بدنم گر گرفته بود. دستت آرام به طرف پشت گردنم رفت. زیر موهایم آتش گرفته بود و لاله های گوشم، صدا و بوی نفس های تو را از دور می قاپید ولی حسی غریب و هولناک نمی گذاشت لذت ببرم. تو غیرقابل پیش بینی بودی و دست هایت در لحظه می توانستند مهربان نباشد. ولی دست هایت از شاهرگم گذشته بود و در خط گردنم رو به بالا می رفت و موهایم می سوخت. در آن لحظه مرگ در نظرم به دست تو و یا به هر شکل دیگری کریه و نفرت انگیز آمد و شوق زندگی دوباره در من جاری شد. کش سفید موهایم را دیده بودی. تاریک بود ولی موهای بلوطی روشنم را { که به یاد داری اکنون کاملاً سفید شده } کش را چنان آرام از موهایم رو به پایین می کشیدی که نفسم حبس شده بود. در سکوت کامل گذاشتم تا تو به آرامی و کندی مرگ آور شیرینی آن را از انتهای موهای

نیمه بلندم بیرون بیاوری. یادت نیست ولی دست چپت روی شانه ام بود و میز آنقدر بلند شده بود که هر لحظه احساس می کردم از سمت روبرویم یله شود و بیفتد و همین فکر باعث شد که لحظاتی بدنم از کرختی خارج شود و دوباره حس مرگ به سراغم بیاید. آن لحظه پرسشی که از خودم داشتم این بود. کتش را برای چه می خواهی؟ برای پیچیدن دور گردنم که دستهایت روی شاهرگم اثر نگذارد؟ ولی از چه و از که می ترسیدی؟ بعد دوباره کرخت شدم. می دانستم که با جنازه ام هیچ کاری نمی توانی بکنی چون لو می رفتی و وضعیت خانه قرمز می شد. پس به درستی کرخت شدم و نیمه مست. بی آنکه بدانم تو به چه چیزی فکر می کنی که در آن لحظه برایم ابداً اهمیتی نداشت. خوب! شاید نمی دانستم ولی نه حتماً یادم نبود که در زندگی تو مینو هم مهر خودش را نهاده و مهر خودش را روی پیشانی خاطرات زده. شاید هم به یاد می آوردم ولی پس می زدم از خاطرم هر کس دیگری را که می توانست در خاطر تو باشد. می خواست مینو باشد یا هر کس دیگری. این مورمور چندان هم غریب نبود. پیش ترها هم این مورمور غریب گاهی در اثر نگاهی به جانم افتاده بود ولی همیشه خدمت به خلق و آرمان های آن زمان آن را پس زده بود. و تو هم خوب در هم کوبیدی مرا وقتی که با صدای لرزانی خواندی:

« روزی که تو رو دیدم موهاتو بافته بودی، با یه شاخه گل یاس گلو بند ساخته بودی»

لحظه ای چندشم می شد و لحظه ای کرخت می شدم. لحظه ای فکر می کردم اگر چه حالا نمی توانم برای تو نسربین باشم، حداقل مینو باشم. بعد حالتی شبیه نفرت پیدا کردم. این بار میز با شانه های من بلند شد و یله شد. کاش از گذشته ات و از مینو برایم نگفته بودی. کاش

آن لحظه قضیه مینو به یادم نمی آمد. حالا پشیمان نیستم. شاید همین موضوع باعث شد که بتوانم بهتر تصمیم بگیرم. همه این ها را نوشتم که یادت بیفتد....همه این ها را نوشتم تا بار پانزده ساله ای که به دوش می کشیدم از شانه هایم پایین بیاید. بیش از پانزده سال سکوت از بیرون و آشوب در درون را ... همه این ها را نوشتم که مقدمات آن فاجعه را بتوانم به درستی چیده باشم....همه این ها را نوشتم تا تو با یادآوری اتفاق آن روز؛ از نوشتن این گونه مقاله ها شرم کنی... همه ی این ها را نوشتم که حداقل از خودت بپرسی که کیستی؟ چه گذشته ای داشته ای؟ و در خدمت کیستی؟

همان روز غروب بود که...

نمی خواهم بگویم که افتادن میز و بی جان پناهی لحظه ایم تأثیری در حرکت بعدیم نداشت. صدای توپ های ضد هوایی شدیدتر شده بود و هواپیماها، دیوار صوتی را شکسته بودند. ترس برم داشته بود ولی اعتراف می کنم که در آن لحظه بازی خوردم. طبیعی بود. ترس، ترس از کشته شدن نه در جنگی تن به تن (که آن زمان برای ام قهرمانانه و آرمانی بود) که زیر آوار و

نفرت، (نفرتی که خوب نمی شناختمش ولی خوب می دانستم، چیست نفرتی که از بی توجهی هایت از شکستم و از احساس حقارت سرچشمه می گرفت) له شوم. احساس بی پناهی می کردم. میز حتماً بهانه بود. در مه یا گردباد شناور بودم و نمی دانستم چرا تا سکنج خانه (بخوان سالن آموزش نظامی). کشانده شدم و به پشت خوابیدم. حال خودم را نمی فهمیدم. اگر در آن لحظه طالب مرگ بودم؛ چرا می خواستم خودم را نجات بدهم؟ به پشت خوابیدم. دست های ام را هائل سرم کرده بودم و پاهایم را ستون بدنم. هنوز دست ها و پاهایم در جاهای خود آرام نگرفته بودند که تو آمدی، صاعقه وار، و به بهانه ی محافظت از من رویم خیمه زدی. یادت هست کدام سکنج را می گویم. کنار پرده ی قهوه ای سوخته ی انباری (-اگر شرم نمی کنی بخوان اسلحه خانه-)، بله، همان لحظه بود که به اجبار نفس هایمان چنان درهم گره خورده بود که انگار چیزی بین ما، در حال اتفاقی افتادن است. و نفس هایت چنان گونه هایم را می سوزاند که به درک هُرم رسیده بودم. اما یخ می کردم و گر می گرفتم. زانوهایم دیگر ستون بدنم نبود تماس شکمت با زانوهایم مرا نفرت زده و در عین حال کرخت کرده بود و پاهایم دراز شده بود. باز هم تو غیرقابل پیش بینی بودی و نفس هایت به یک باره حالت خود را از دست داده بود یا من نمی توانستم بفهمم. یا تن من دیگر از توان افتاده بود و نمی توانست به تغییر دائمی اش ادامه دهد. به چه می توانستم فکر کنم؟ جز این که این تغییر نفس، ناشی از یاد دوباره ی مینو است که در تو باز سر برکشیده و یا به یک باره باورهای مذهبیت (که ریشه در گذشته ات داشت) سراغت آمده بود و یا حس چریک بازیت دوباره گل کرده بود و یاد مینو و همه ی چیزهای دیگر، توان توفانی و غریب نفس هایت را گرفته بود و حالا آرام شده بودی. هر چه بود نمی دانستم شاید در آن لحظه حس نفرتی را که من تا چند لحظه قبل در خود داشتم به تو منتقل شده بود.

و من اما، در گذر از جذبه ی لحظات قبل تو بودم به بی تفاوتی و در گذار از لحظات بی تفاوتی بودم به نفرت. نمی دانم، هر چه بود اما با نفس های تو تغییر کرده بود. همان آن به یادم افتاده بود که زمان به آسانی می تواند زمان مرگ باشد و نه عشق. به قول شاملو «و عشق را که خواهر مرگ است» ولی لحظه ای بعد باز در نیاز به نوازش تو غوطه ور شدم و تغییر آهنگ نفس هایت را به نفس نفس زدن می خواستم نمی دانم، هر چه بود، تنها و تنها به تو می اندیشیدم و شاید حس مرگ، تنها عاملی بود که دل به دریا بزنم و بگویم:

تمام این مدت را... تمام این شش ماه... یعنی تمام عمرم انگار... نه عمری است که در انتظار چنین لحظه ای هستم... بودم... وای چه قدر احساس... خوبی دارم و بعد انگار زبانم باز شد و گفتم و گفتم و گفتم. دیگر مهم نبود. می گفتم حالا دیگر مهم نیست که آن لحظه چه گفتم، نمی نویسم و تو تنها گفتی:

این مزخرفات چیست که می گویی من فقط می خواهم زیر آوار نمیری. این یک وظیفه ی سازمانی است. و به یک باره دیگر انگار صدایی شنیده نشد. تنها بوی سیگار، بوی متعفن دهانت با بوی آشغال هایی که چند روزی مانده بود و نتوانسته بودیم بیرون بریزیم، با بوی روغن اسلحه، که پاشنه ی پایم را چرب می کرد و بوی حاصل از انفجار درهم پیچید. دنیا دور سرم می چرخید.

ولی باید با خودم می جنگیدم. باید با حس مغرورانه ی تو می جنگیدم. بازی شروع شده بود. یا من بازی خورده بودم و چون قماربازی می خواستم ادامه دهم. باید به زانو درآوردن یک مرد را می فهمیدم. اول باید خودم را باور می کردم. دوباره خودم را در حس غریب نیاز به تو غرق کردم و غوطه خوردم و شناور شدم تا توانستم بگویم مردن هم اگر باشد، مردن با تو را می خواهم. گفتم و به پایان کار نیندیشیدم، چون که آغاز کار ناپیدا بود. همان لحظه بود که نیرویم را در دستانم جمع کردم و کاملاً آگاهانه دستم را به زیر پیراهن چینی ات، که آزاد و لخت روی پیراهن چینی ام رها شده بود، بردم تا بتوانم از طریق لمس پوست بدنت تا انتهای کار بروم. همان لحظه بود که به یک باره یکه خوردم و رویا و ترس از مرگ، چونان دو خواهری که در لحظه ای فرو می ریزند در من فرو ریخت. به شدت تکان خوردم. احساس کردم که دستم روی پشت مارمولکی قرار گرفته است و به شدت چندشم شد. ولی دستانم از ترس از بدنت جدا نشد که میل به کنجکاوی باعث شد که به لمس این پوست مارمولکی ادامه دهم. ادامه دادم و شکل اتو با برجستگی هایی دملی و دایره گونه، در خاطر من نقش بست و به همراه آن افسانه ی مهندس کیانی دست نیافتنی، نویسنده ی مقالات آن چنانی - اگر شرم نمی آید به مقاله های این چند ساله ات نگاه کن و بخوان این چینی - در باورم درهم ریخت. بله من شش ماه زیر یک سقف با کسی هم نفس بودم که شنیدن خاطره ای از او برایم رویایی بود تا چه رسد به لمس جای شکنجه ی او و تن او...

شش ماه زیر یک سقف خوابیدن، با هم نفس کشیدن، سیگار کشیدن و... و بی اعتمادی به هم خانه ات، ذهنم را روشن کرد. تو به راحتی به هم خانه ات اعتماد نداشتی و یا شاید بار هزاران ساله ی عدم اعتماد به زنان و پندار فردوسی؟! که زن و ازدها هر دو در خاک به جهان پاک از این هر دو ناپاک به حتماً روی ذهنت سنگینی می کرد. چه قدر کنارت خوابیده بودم، بیدار یا خواب آن مهم نبود. همیشه فکر می کردم چرا پیراهنش را در شلوار می چپاند، (چرا پیراهنت را در شلوارت می چپانی) نه گرما و نه سرما باعث نمی شد که تو پیراهنت رها باشد و من این را یکی از اصول می دانستم. خواب بودی ولی اگر گوشه ی پیراهنت، از شلوارت بیرون می زد، آن را دوباره سر جایش قرار می دادی، حتماً خوابت هم دروغ بوده است و همیشه با ترس از خیانت من می خوابیده ای: این ها را که می نویسم الآن برایم اهمیتی ندارد. الآن دیگر مهم نیست. ولی نمی توانم به تو اجازه بدهم که به همه ی این خاطرات، به همه ی گذشته ها و به همه چیز پشت کنی، حداقل گاهی در آینه به پوست تماسی ات نگاه کن تا شرمت بشود. الآن که این نامه را می نویسم هنوز نفرت آن لحظه را، لحظه ای که فهمیدم شش ماه بازی خورده ام. شش ماه تحقیر شده ام. شش ماه... اه هنوز حالم به هم می خورد از آن لحظه ی شناخت تو...

شب همان روزی که دستم سوخته بود و لیوان شکسته، فرزند داشت مشق های اش را می نوشت ملیحه، طبق معمول به او کمک می کرد و از او درس می پرسید. من دست ام را با باند بسته بودم و پشت میزم نشسته بودم. باید برای فردا مقاله ای تحت عنوان «لزوم خصوصی کردن صنایع» تحویل می دادم. با آن وضعیت

دستام و شرایط عجیب پیش آمده ی آن روز اصلاً تمرکز نداشتم. بی باوری به این گونه مقالات و این دیدگاه اقتصادی هم، پس از نامه ی نسرین، قوز بالا قوز شده بود. خوب می دانستم، به هم خوردن تمرکز. از صدای ملیحه و فرزاد نیست. ولی ناراحت و عصبی بودم. می خواستم بگویم؛ کاش می رفتید و از اتاق دیگری استفاده می کردید، ولی جرأت نکردم. گفتم: ملیحه جان اگه ممکنه صدات رو... هنوز جمله ام تمام نشده بود که کتاب را پرت کرد و داد کشید: این چند ساله که سکوت کرده بودم و خفه شده بودم بس نبود؟ بعد دستش را کاسه کرد و محکم کوبید روی دهن اش و با دست چپ زد به صورت اش و موهای اش را کشید. فرزاد بغض کرده بود و چشم های اش روی من و ملیحه، دو دو می زد. البته از موقعی که از مدرسه آمده بود، در مجموع آرام بود و گاهی نگاه پرشش گرانه و بغض آلودی به من و ملیحه می کرد و حواس اش چندان به درس نبود ولی حالا، حالت دیگری داشت. دیدم خیلی اوضاع خراب است. تعجب زده گفتم: ملیحه جان این کارا چیه می کنی؟ وسط گریه داد کشید: خفه شدم!!!، مُردم!!! ناپود شدم. دیگه چه قدر تحمل کنم؟؟ بسه، بسه، دیگر تحمل ندارم.

خفه شدم... خفه... بعد به حق حق افتاد. فرزاد هم پا به پای مادرش حق حق کرد و خودش را چسباند به او. ملیحه، چنان فرزاد را پرت کرد که فرزاد غلتید و به رو افتاد و صورت اش به فرش گرفت. سعی کردم آرامش خودم را حفظ کنم. از پشت میز بلند شدم و سیگاری روشن کردم و رفتم به طرف ملیحه، خم شدم و با بغض گفتم؛ بسه بسه عزیزم. خواهش می کنم هموش کن... آخه... آخه هر چی فکر می کنم... نمی فهمم... نمی فهمم چی شده؟ ملیحه در تمام مدت صدای گریه اش را قطع کرده بود و معلوم بود داشت گوش می داد. چون یکباره عین آدمی که اصلاً در حال گریه کردن نیست دستم را پس زد و داد کشید؛ ولم کن... راحت بذار... چی از جونم می خواهی؟ فرزاد را بلند کردم و تو بغل گرفت امش و گفتم؛ قربون اشکات برم گریه نکن بابا چیزی نشده حق حق فرزاد خفه شده بود و به من نگاه می کرد. به مادرش نگاه می کرد. خودش را از بغل ام رها کرد و داد کشید: ماما! ماما! بعد خودش را انداخت روی ملیحه و ضجه زد. گفتم؛ ملیحه جان آخه چی شده؟ جان من این جوری نکن، فشار به قلبم می یاد و موم می کنم ها! پاشو عزیزم حالم خوش نیست. بعد دود سیگار پیچید تو گلووم و سرفه کردم. ملیحه داد کشید: شاید خدا کرد و من مردم تا تو یکی به آرزوت برسی؟

لحظه ای نامه به یادم افتاد ولی سریع از ذهن ام خارج شد. به بنزین فکر می کردم. ولی نمی دانستم اگر بروم و بیاورم، فقط در حد تهدید می ماند یا در شرایطی ممکن است جنون به سراغم بیاید و کارهای هیستریک ملیحه، قضیه را قطعی تر کند. حاج و واج و بلاتکلیف زانو زده بودم بالای سر آن ها. سردرگمی ام بیشتر شده بود. از موقعی که نامه ی نسرین رسیده بود این سؤال را دائم از خودم می پرسیدم که اصلاً چرا دارم زندگی می کنم؟ کاری که نامه با من کرده بود؛ همان کاری بود که زندان با من کرده بود. دائم به این نتیجه می رسیدم که بود و نبودم چه فرقی می کند؟ بعد به شکلی خودم را مشغول می کردم ولی در آن لحظه هیچ چیزی نمی توانست ذهن ام را مشغول کند. کاش نامه به یادم می آمد ولی در آن لحظه فقط به خودکشی فردی یا جمعی فکر می کردم. می گفتم مقداری بنزین، کبریت و تمام. ملیحه فرزاد را به روبه گرداند یک کشیده هم به صورت اش زد و پرت اش کرد گوشه ی اتاق. هر لحظه به جنون نزدیک تر می شدم. فرزاد هم پناه برده بود به میز زیر تلویزیون. فکر کردم تلویزیون را بردارم و بکوبم زمین. مطمئن بودم که یک شوک می تواند، کارساز باشد ولی تا حالا هیچ وقت از این کارها نکرده بودم. بلند شدم و به خودم گفتم؛ عمری است که ما با آرامش زندگی کرده ایم تا حالا هم که درگیری های من و ملیحه به اینجا نرسیده بوده، خب این به اون در. دستم را بردم به طرف تلویزیون. فرزاد انگار متوجه شد. دادکشید: بابا - ماما بابا نه نه... ملیحه انگار چشم های اش را باز کرده بود و مرا در حال بلند کردن تلویزیون دیده بود. چون به یکباره احساس کردم نفس اش پس افتاد و ساکت شد. تلویزیون که تنها چند سانتی متر بالا آمده بود. رها شد و با صدا به روی میز زیر تلویزیون خورد. به ملیحه نگاه کردم لحظه ای تکان خورد و غش کرد. فرزاد چنان ماما، ماما می کرد که من دستپاچه شدم. رفتم از اتاق بیرون. دستم را زیر شیر آب سرد آشپزخانه مشت کردم و دویدم به طرف اتاق و پشنکه های آب مانده را به صورت ملیحه پاشیدم. تکان شدیدی خورد. هههه هههه گفت و مثل مات زده ها به من نگاه کرد. خم شدم و زانو زدم. کتف و بازوهای اش را مالیدم. فرزاد فقط با وحشت یا خدا یا خدا می کرد. ملیحه تکان خورد و دستم را پس زد. موهای اش را نوازش کردم دستم را شدید پس زد و روی شانه ی راست چرخید به طرف فرزاد، فرزاد، دوباره خودش را انداخت تو بغل مادرش و فشار داد. آهی کشیدم و رفتم به طرف آشپزخانه، خواستم، آب قند بنزم ولی چشمم خورد به شیشه آب لیمو. بی اختیار شربت درست کردم و رفتم. دیدم ملیحه سر جای اش نیست. فرزاد هم به رو خوابیده بود و حق حق پس خورده ای می کرد. صدای لرزیدن لیوان ها توی سینی توجه فرزاد را جلب کرده بود. چون مکث کرد و آهی کشید. می دانستم کنجکاو شده است. صدای اش کردم. به پشت برگشت. با چشم های پف کرده و گریه آلود. کمی چشم های اش را باز کرد و بست. با سینی راه افتادم به طرف اتاق خواب. ملیحه داشت آب دماغ اش را می گرفت. چراغ را روشن کردم. ملیحه داد کشید: خاموش کن!

آن شب هم من سر نسرین داد کشیده بودم؛ خاموش کن! لحظه ای که نسرین از زمین کنده شده بود و مرا به پشت انداخته بود و چراغ خانه ی تیمی را روشن کرده بود. لحظه ای ترسیدو خاموش کرد ولی دوباره، کلید را زد. من وحشت زده شدم و عصبانی از دست درازی اش و از این که احتمالاً رازم را فهمیده است گفتم:

برو! برو! برو رو پشت بوم و داد بکش ما اینجا نیم! برو چرا معطلی!؟

با خودم گفتم:

آیا دوباره من از پله های کنجکاوی خود بالا خواهم رفت تا

به خدای خوب که روی پشت بام خانه قدم می زند

سلام بگویم؟!

گفت: آقا مهندس شلوغش نکن، فعلاً که وضعیت کاملاً سفیده!

گفتم؛ بله از نظر همباران بله... ولی... ولی توی این شهر درندشت چراغ چند تا خونه روشنه؟ لو می ریم! یه کورسو می تونه نیروهای گشتی دشمن رو به این جا بکشونه.

گفت؛ بگو دوست! شاید ما اشتباه می کنیم... دشمن کسی است که در کنار ما با این ها می جنگد؟! بعد در حالی که با عصبانیت موهای اش را جمع می کرد، کش سفید رنگ را دولایه می کرد و از انتهای مو رو به بالا می کشید، ولی موها نافرمانی می کردند. دوباره موها را رها کرد تا دست اش ژست داد کشیدن اش را کامل کند:

لو بریم. من همین امشب باید تکلیفم روشن بشه، خسته شدم... خسته شدم... از... انگار به دنبال کلمات مناسب می گشت، موهای اش را از پشت جمع کرد و کش را دولایه کرد و ادامه داد: ... دو دوزه بازی و تفکر شاعرانه و مسلحانه.

سینی شربت شروع کرده بود به لرزیدن. دست ام توان نگه داری آن را نداشت. احساس می کردم هیچ وقت نتوانسته ام، یک پارچ و سه تا لیوان را تو دست های ام بگیرم. خودم را کنترل کردم و گفتم: ملیحه جان برات شربت اوردم.

در حالی که روی دست راست دراز می کشید تا پشت اش به من باشد گفت: لازم نکرده، زهر مار و شربت!!، همین امشب باید تکلیفم رو روشن کنم. بسه، بسه... از آینه می دیدم اش. داشت تأثیر حرف های اش را روی من می سنجید بعد ادامه داد خاموش کن! خاموش کردم. ادامه داد؛ خفه خون گرفتم، مردم؛ از همه چیز و از همه کس بدم می یاد. یک لحظه به یاد نامه افتادم ولی باز از ذهن ام خارج شد.

گفتم: اجازه بده چراغ را روشن کنم، یه شربت بخوری حالت... اصلاً فقط تو بگو چی شده؟ بعد متوجه نیم خیز شدن اش شدم و نشستن توی تخت خواب. گفت: لازم نکرده! شربت تو سرم بخوره... همین که گفتم؛ همین امشب... اه خفه شدم....

نسرین در حالی که رو به آشپزخانه می رفت. گفت:

من باید بفهمم کجا هستم؟ با کی زندگی می کنم، نباید بفهمم در کجای زمان ایستاده ام؟

دنبال اش رفتم به طرف آشپزخانه، باید آرام حرف می زدم. پرسیدم:

برایت چه اهمیتی دارد؟ تو اصل قضیه رو ول کردی و چسبیدی به فرع؟

خودش را به ریختن چای مشغول کرد. بعد چرخید. آمد و کنار دیوارک آشپزخانه ایستاد. تقریباً سینه به سینه ی من، چهره اش تیره و برافروخته بود، مثل صورت کودکی تب آلود. گفت: من زندگی بی دروغ می خوام و بی نقاب می فهمی؟ خسته شدم.

نسرین از عصر همان روز رفتار مناسبی نداشت. عصر بود که من ایستاده بودم کنار پنجره و به زنی که هر روز می گذشت نگاه می کردم. دیدم که زن برخلاف من که درون ام پرغوغا بود، خیلی خون سرد و آرام از زیر پنجره گذشت. زن مثل هر روز نگاهی به بالا انداخت و با چشم های اش گوشه ی اریب پرده را کاوید و من مثل هر روز وحشت زده پرده را رها کردم و گفتم:

«زندگی شاید یک خیابان دراز است که هر روز...» بقیه اش را نگفتم.

نسرین پشت میز نشسته بود و دستش را ستون چانه کرده بود و خیره به من نگاه می کرد. طوری که انگار هیچ وقت مرا ندیده است. این بیگانگی و غریبی کی به سراغ او آمده بود؟! می فهمیدمش. انگار چیزی نگفت و کلماتی در فضا معلق بود. شاید هم گفت: کاش از قول من به او می گفتم؛ که برای من ای مهربان چراغ بیاور.

پوزخندی زدم و گفتم؛ و لابد یک دریچه که از آن به خلوت کوچه ی بدبخت بنگری سیگاری روشن کرد و گفت:

همه می ترسند

اما من و تو! آیا به چراغ و آب و آینه پیوسته ایم؟ ما می ترسیم .. شاید از خیاطی فقط پرو را یاد گرفته باشیم.

بالای سرش ایستادم. دود چشم های ام را آزار می داد. شاید او فوت کرده بود، عمدی؟! یا شاید دود سرکشی می کرد. چشم های اش را به من دوخته بود و انگار نگاه اش از هر حسی تهی بود. شاید هم پرسش تحکم آمیزی در نگاه اش بود. هر چه بود از پس هاله ی اشک و تاریک روشنای خانه خیلی مشخص نبود. حتماً در آن لحظه من حدس می زدم. گفتم: اصول مخفی کاری حکم می کند.

کف دست راست اش را ستون بدن کرد. نیم خیز شد. تا صورت اش را خوب ببینم با پوزخند گفت: اصول!! هه!!..هه!! اصول، رفیق دست بردار!

می دانستم زمان دوره اش رسیده و این بدقلقی، طبیعی است. از ملیحه در این دو سال واز هم خانه های تیمی ام رفتارهای خیلی شدیدتری همیشه سر زده بود. ولی آن ها به چیزهای بی اهمیتی گیر می دادند و اگر به آن ها توجه نمی کردم نهایتاً گریه می کردند و اعصاب ام را به هم می ریختند. ملیحه همیشه یادش می آمد که چه قدر آدم فداکاری بوده و من چه قدر نمک شناس بوده ام. از هر کاری یا هر حرکت من بدش می آمد. هم خانه های تیمی طور دیگری، رفتار می کردند. مثلاً غر می زدند به همه چیز گیر می دادند، مهم نبود. اسلحه خوب تمیز نمی شد. مطالب خسته کننده بود. ویرایش اعلامیه ها و جزوه ها بد بود و هزار جور ادا و اصول دیگر.

خوب من تحمل رفتار رفقای زن را طی این روزها را هم به رفقای مرد آموزش داده بودم و هم به خصوص به رفقای زن، ولی وقت عمل همه فراموش می کردند. در مورد هم خانه ای های زن این مشکل بیشتر می شد. با علم و آگاهی به این که همه خانه ای شان چه وضعیتی دارد، باز فراموش می کردند و بدتر عمل می کردند و همیشه در سطح مسئولین این بحث وجود داشت و یکی از معضلات سازمان بود. پیش از قیام هم با آن ور آبی ها تماس هایی که داشتم، اشاره هایی گذرا به این قضیه می شد. در مورد خود من هم گاهی همین مشکل پیش می آمد. چه موقعی که با ملیحه بودم و چه موقعی که در خانه های تیمی بودم. چون بعضی وقت ها جوری گیر می دادند که یا فراموش می کردم و یا با خودم می گفتم؛ به صرف این که این ها مشکل دارند نباید هر کاری دلشان می خواهد بکنند. در مورد نسرین هم، قضیه را می شد از این زاویه دید. ولی مشکل این دفعه خیلی فرق می کرد. خوب این هفتمین بار بود که این اتفاق می افتاد. هیچ رفیق دختری این همه مدت، (آن هم معمولاً به صورت تکی) با من هم خانه نشده بود، ولی بحث این دفعه اش خیلی فرق می کرد. گیرها، آگاهانه بود و به نظر عصبی. از طرفی دوری از ملیحه و فرزاد کوچولو، وضعیت بغرنج حرکت مسلحانه ی سازمان، شباهت ها و عدم شباهت هایی که با جریان ۱۹۰۵ و دوره ی تزاری داشت یا با ۱۹۱۷ روسیه. حرکت های ایذایی کوچک و دادن تلفات زیاد باعث شده بود که خودم هم به راه سازمان شک کنم. حالا کافی بود که یک نفر، آن هم به این شکل صریح و روشن، بحث ترس و اصول را! آن هم به این شکل مضحک! به مسخره بگیرد. این بود که از ترس به هم ریختن افکار خودم، تصمیم گرفتم بحث را هدایت کنم. این بود که مکثی کردم. سیگاری روشن کردم. به طرف پنجره رفتم و بعد چرخیدم. رفتم به طرف هواکش و آن را روشن کردم.

گذاشت ام خوب فکرم را مزه مزه کنم و او هم از این سکوت به ستوه بیاید. بعد فکر کردم، کار را یک سره کنم. قلم و کاغذ را برداشتم و بردم و گذاشتم سر میز. نگاه اش نمی کردم. ولی مشخص بود که هاج و واج مانده است چون به نظر می رسید چند لحظه ای است به سیگارش پک نمی زند گفتم: بنویس! هاج و واج نگاه کرد. گفتم: بنویس! گفت: می خواهی مدرک داشته باشی؟ گفتم: ننویس.

بعد بلند شدم. کلید را از بالای سردر درآوردم و گذاشتم ام روی کاغذ. می خواست ام عقب نشینی کند. یادم رفته بود که زن ها معمولاً موقع تهاجم مردها، تازه، احساس قدرت بیشتری می کنند و می زنند به سیم آخر. به سیگارش پک عمیقی زد، دود را فرو نداده حلقه کرد و دهن اش را کج کرد و به طرف هواکش فوت کرد. بعد خیلی خون سرد و با پوزخند گفت:

من تا حالا هیچ دری را باز نکرده ام، حتی نبسته ام. تو باز کردی، توهم بستی مشکل خودته پسس خودت هم باید بازش کنی! مانده بودم چه پاسخی بدهم ته سیگارم را با عصبانیت در قوطی کنسرو انداختم و فقط به ته سیگارها نگاه می کردم گفت:

من به پایان دگر نیندیشم

چون که آغاز راه ناپیداست

برای هیچ کدام از ما راه نجاتی نیست. نجات دهنده در گور خفته است و خاک خاک پذیرنده...

گفتم: ممکنه دست از شعر و شاعری برداری؟

خاکستر سیگارش را روی کف دست اش ریخت. قوطی کنسرو را هل دادم به طرف اش و بلند شدم. با تحکم گفتم: بشین کارت دارم!

نشست ام. شروع کردم به قدم زدن. نزدیک میز رسیده بودم که گفتم: گوش کن! خوب گوشاتو باز کن نمی تونی منکر بشی که من و تو از یک جنسیم! شنیدی؟ از

یک جنس. اگر چیزی غیر از این... بعد با تمسخر گفتم رفیق اگر غیر از این فکرها تو کله ت هست، مطمئن باش که اشتباه می کنی و لاغیر.

الآن جملات نسرین را کنار هم بازسازی می کنم. شاید این دقیقاً عین کلمات و جملات آن لحظه اش نبود، راست اش من خیلی متوجه حرف های اش نبودم. خودم با خودم درگیر بودم. فقط می فهمیدم که دارد خط و نشان می کشد. چیزهایی که توجه من را جلب می کرد؛ دود سیگار بود که با حرکات دست نسرین درهم می شکست ولی ساکن و بی تحرک بود و به طرف هواکش می رفت. نشست ام و دست ام را پهن کردم جلوش تا خاکستر سیگارش را در کف دستم بتکاند. حوصله ی درگیری نداشتم. از خودم بدم می آمد. بودن اسلحه در آن جا هم مزید بر علت شده بود. اگر به سرش می زد، یا حتی اگر من به سرم می زد. ولی نباید کار بالا می گرفت. جان خودم و تشکیلات مهم تر از یک مهره بود. او چه طور توانسته بود با این سن کم، هم خانه ی من شود؟! خیلی زود شروع کرده بود. تر و فرزی و حرکات سریع بدن اش، شهادت نگاه کردن و متانت رفتارش، آگاهی هایی که از مواضع سازمان داشت. دقت بالای اش در گرفتن نکته ها، تحلیل های اش، کمبود نیرو؛ همه و همه کمک کرده بود تا به این جا برسد. کنار من، او تنها کسی بود که شش ماه را با من گذرانده بود. گیج شده بودم. یک جای کار حتماً می لنگیده. چرا تو این مدت متوجه نشده بودم؟ باز هم خاکستر را توی دست اش نکاند و ته سیگار را هم همان جا خاموش کرد. جیییییی لحظه ای قضیه ی اتو به یادم افتاد.

روزی که من بی هوش شده بودم چندین بار روی ام آب پاشیده بودند و باز بی هوش شده بودم و بعد هم که چشم ام را در سلول ام باز کرده بودم. همان زمان هم لزومی نداشت چنین شکنجه ای را روی من انجام دهند. بعدها بازجوهای ساواک ادعا می کردند که اشتباهی صورت گرفته بوده و فقط قصد ترساندن داشته اند مانده بودم، چرا این کار را کرد. می خواست بگوید که قضیه ی اتو را فهمیده است؟ یا فقط می خواست قدرت نمایی کند؟ درمانده شده بودم. و به دستان اش نگاه می کردم. صدای جیز خفیی شنیده شده بود. سیگار را روی کف دست اش، خاموش کرده بود به چهره ای نگاه کردم. درهم نبود.

گفتم: قضیه ی تشکیلات و رده ی سازمانی را اگر کنار بگذاریم، با این چیزهایی که از تو شنیده ام و توی این هزار سال از رفتار دیده ام، هیچ سنخیتی بین تو و این تشکیلات نمی بینم. من هم که هنوز اول راهم. تا این جا حله؟!

می خواست ام ولی در صدای ام طنز موج می زد. شاید بهترین اسلحه ی دفاعی ام در این شرایط طنز بود و پوزخند. غیر این چه کاری از دست ام ساخته بود؟ گفتم؛ خوب، خوب دیگه چی؟ گفتم: ببین منصور! نسرین و منصور هر دو شاعرند. این نکته رو یادت نره. از این که اولین بار بود که اسمم را بدون گفتن کلمه رفیق می گفت خیلی جا خوردم. معمولاً ما همدیگر را رفیق صدا می زدیم و یا نهایتاً اگر می خواستیم خیلی صمیمانه با هم صحبت کنیم اسم را بعدش می گفتیم که تازه آن هم کم تر پیش می آمد. تازه تا حالا هم این دو اسم را کنار هم نگذاشته بود و نگفته بود. هم خنده ام گرفته بود و هم عصبانی بودم. گفتم:

- اگر مشکلی و یا... انتقادی داری. چرا با تشکیلات...؟

دست سوخته، پر از خاکستر سیگار و ته سیگار را مشت کرد و محکم روی میز کوبید و گفت:

من اول... اول باید مشکلم را با تو یکی حل کنم!

ملیحه هم چنان ساکت بود. گفتم؛ اجازه می دی چراغ را روشن...؟

داد کشید نه لازم نکرده... لازم نکرده... سیزده ساله که تو تاریکی زندگی می کنم.

بقیه حرف های اش میان حق و گریه گم بود؛ سیزده سال... اعتماد... باور... کور... اعتماد آه خدا!!

دوباره به فکر نامه افتادم. نکند نامه باعث این جنجال ها شده باشد؟! ولی دل به شک بودم. گفتم: چرا بی خودی سرکوفت می زنی؟ چند سالش که جنگ بوده و همه جا تاریک، نکنه من جنگ رو راه انداخته م. تازه تو که خوب می دونستی من سیاسی ام. زندان کشیده م، مگه قول داده بودم که ادامه ندم؟ اگه تو قضیه را بد فهمیده ای من مقصرم؟ چرا همیشه، کاسه کوزه ها رو رو سر من می شکنی؟ من خوب می دانستم که دارم چرت و پرت می گویم ولی باید رد گم می کردم.

سال ها بعد هم در دفتر روزنامه، روزی که یاسمن تنها با یک نگاه عاشقانه به ویرانی ام کشانده بود، چرت و پرت می گرفت. غش کرده بوده ام و یاسمن مرتب می گفته؛ به خدا تقصیر من نبود. من انگار چیزهایی را متوجه بودم و تقریباً می شنیدم. راست می گفت؛ او مقصر نبود. طفلک، کاری نکرده بود. فقط در چشم های من نگاه کرده بود. فقط سرش را از روی مقاله ای که جلوی اش گذاشته بود و کار ویرایش آن را انجام می داد برداشته بود و نگاه ام کرده بود. شاید یک نگاه معمولی بود ولی من به هم ریخته بودم. شاید هیچ قصدی نداشت. ولی اولین بار بود که این شکلی نگاه ام کرده بود. حتماً هیچ تقصیری نداشت. خوب این عکس العمل می توانست کاملاً طبیعی باشد. به یاسمن گفتم: افیون مرا از مرگ نجات داد.

می خواستم بگویم ام، شعر هم توانست مرا از چنگ افیون نجات دهد و عشق می تواند مرا به زندگی امیدوار کند. مدتی بود که تنها شده بودم. مثل یک کودک به محبت نیاز داشتم. و سن چل چلی و بازگشت به دوران کودکی. چیزی که ان رانوستالوزی می گویند.....می خواست ام خلأهای وجودی ام را پر کنم. احساس بی تکیه گاهی می کردم. باور مذهبی هم نمی توانستم داشته باشم، به هر دلیل... شاید به قول علمای شرع افنده ام سیاه شده بود و دیگر با هیچ چیزی سفید نمی شد. شاید هم عوامل دیگری داشت. خوب من از نظر فلسفی، خیلی کم می دانستم. کمتر از آن از اقتصاد سردرمی آوردم. ولی چیزی به من می گفت که جهان و کار جهان جمله هیچ در هیچ است. نه این که نیهیلیست باشم. اگر بودم که به مبارزه پایبند نبودم. نه نمی دانستم ام. باید یکی این خلأ وجودی ام را پر می کرد. یاسمن هیچ نبود، هیچ نداشت. نه زیباتر از دیگران بود و نه داناتر، یک چیز کاملاً غریبی در وجودش بود که من هر وقت مشکل داشتم با دیدن او آرام می شدم. سال هایی که درگیری فلسفی داشتم، با ملیحه درگیر بودم. هیچ چیز و هیچ کس آرامشی در من ایجاد نمی کرد. ولی زمانی که از زندگی با ملیحه دیگر ناامید شده بودم. چیزی در دفتر روزنامه بود که آرام ام می کرد. آن قدر گشت ام تا پیدای اش کردم. ولی نمی توانست ام به او نزدیک شوم.

ظاهراً سودای کس دیگری را در سر داشت. ولی من فکر می کردم. سهم ام را از زندگی نگرفته ام و سهم من این است. سهم من تنها و تنها یاسمن است. و آن روز، آن اتفاق افتاد. یعنی مطمئن شده بودم که نگاه اش با همیشه فرق می کند. شاید هم خیلی طبیعی و مثل همیشه نگاه ام کرده بود ولی برای من لحظه ای تمام کننده بود. نیاز داشتم که باز نگاه ام کند. یا می فهمیدم که نگاه اش کاملاً معمولی است. یا آن نگاهی است که من فهمیده ام. هنوز حال ام طبیعی بود ولی دل به شک بودم. او داشت به کار ویرایش ادامه می داد گفتم: با تو با شما هستم، یعنی این مقاله که سرتاپایش یه ریال هم نمی ارزه، از حرف های من مهم تره؟ با کی دارم حرف می زنم؟!

دوباره نگاه ام کرد. مثل نگاه اولی بود ولی نوعی بی اعتنایی در صدای اش موج می زد. به ژوکند و لبخندش فکر کردم: ببخشید. من مرده شورم چه فرقی می کند که مقاله ش یه قران می ارزه یا نمی ارزه، من از کارام عقیم، رئیس بیاد حالم رو می گیره...

بعد؛؛ آن اتفاق عجیب افتاد. لحظه ای فکر کردم، گمشده ام را پیدا کرده ام. نیمه وجودی ام را. بعد دیگر نمی دانم چه اتفاقی افتاد و بعدتر پزشکان تشخیص دادند که هیچ بیماری نداشته ام. بعد دیگر روی رفتن به دفتر را نداشتم. کار را رها کردم و رفتم، رفتم و فرار کردم. از خودم از مشکلات دائمی ام با ملیحه، از فرزاد. حس این که کودکی ام را در وجود فرزندم بینم، فراموش شده بود. رفتم که کودکی ام را باز پیدا کنم. رفتم تا از آن نگاه فرار کنم. رفتم چون روی رفتن دوباره به دفتر را نداشتم. رفتم به روستای کودکی ام. تاب تحمل هیچ چیز را نداشتم. رفتم تا بار دیگر به افیون پناه ببرم. بعد پیازکار بود و تریاک که مرا از همه جا جدا می کرد و در همان جا ساکن می شدم سایه ی خنک بیدها، نخل ها، بوی آویشن و پونه و گل های وحشی که با بوی گاز پخش شده از پالایشگاه کنارش در هم می آمیزد و واژه های بی دریغ و ساده ای که تک تک و گروه گروه به دنیای شعر، سرک می کشند و گاه حمله ور می شوند، بوی پشگل و تاپاله و بوی اکوز ماشین های دیزلی و بنزینی. نه کودکی ام این جا نبود. این بوها، گاه فرار هستند و گاه چنان سنگین روی خوشه های خارک^۱ می نشینند تا به فصل خرماپزان برسند و تلخی دود تریاک را از جان ام بشویند. کودکی ام را در خود پنهان کرده است ولی خوش، رخ نمی نمایاند. هر بار که می آیم و به پُرسه و پُرسه از آن نشان ی گیرم. گاهی پرتوی از رخ اش را نشان ام می دهد و پنهان اش می دارد و یادها که در سینه ها خفته اند و نشان پدران ام را دارند و ندارند.

پدربزرگ ام از ملامحسن که عشق را، آن هم به هنگام پیروی و فرتوتی. از سده های پیشین به سده ای پیش کشاند. (نوعی نبش قبر از عشق که گویا تنها در کتاب ها یافت می شد) و دو دهه پس از چل چلی، شیدای لر بچه ای شانزده ساله شد و مغیلان راه را بهانه کرد و از راه کعبه برگشت، که نکند نوریشی او را از

چنگ اش بریاید که می دانست رقیب زورمند است و نخواست و نخواست. برگشت و غبار و خلش های راه را از تن و جان شست و دم به دم جوان تر شد و از من که شانزده ساله بودم و مینو، همان لر بچه ای بود که انگار بار دیگر زاده شده بود تا نوه ی ملامحسن را از پا ببندازد. پس از ازدواج مینو و در چنگ رقیب افتادن اش، دیگر هیچ سیم تنی تا چل چلی مرا از پا نینداخته بود و شهد نگاه مینو بود که واژه می شد و واژه گلوله می شد و کنار هم که ردیف می شد بر سینه ی رقیب زرمندمی نشست و عرفان می شد و از دنیارستگی می شد ولی هر چه بود، به وسعت عشق مینو می شد و زمینی می شد و ناشناس بود و تکیه گاه بود و هم آن بود و هم آن نبود. از خود گذشتن می شد و به دیگران اندیشیدن می شد. مینو می شد و از خود گذشتن می شد و می شد. گلوله می شد اما ماشه ای می شد برای چکاندن و چکانده شدن.

مرا چه شده است؟ مرا چه می شود؟ یاسمن کیست؟ نشانی از مینو دارد؟ از گلوله؟ از خلق، از جنبش های کارگری دنیا؟ نه هیچ نیست. سپیدار است یا نخل؟ سایه دارد یا شهد؟

نه هیچ کدام. مشتی آب و خاک است؟ شبیه سازی میشود؟ چرا در وجود همه ی زن ها، غیر از ملیحه، تکثیر می شود و هر دم دست نیافتنی تر؟ پائیز نیست. برگ ریزان همیشگی است و پیازکار از بوی گاز و آگزوز پر شده است؛ خانه تیمی ام چه قدر شکل و رنگ عوض کرده است؟! این ها کیستند که در این جا زندگی می کنند و هیچ کدام تفنگ می شوند؟!.

بوی روغن تفنگ می دهند. پرده ی قهوه ای پشت پنجره کجاست؟ هنوز آن جا آویزان است؟ و اسلحه خانه؟! و سکنجی که حالا مدور شده است. این جا کجاست؟ آیا این آسمان خراش همان خانه ی قدیمی تیمی من است؟ و خاطرات من و نسرین در بخار کدام فنجان چای و دود کدام سیگار حلقه می شود؟ پنجره بی پرده ی قهوه ای سوخته، عریانی کوچه را همسان عریانی داخل خانه کرده است و هیچ زنی گیسوی سفیدش را نپوشانده و زنبیلی در دست ندارد. نگاه کدام دختر نیم تنه پوشیده ای نگاه زن زنبیل به دست را در خود جا داده است؟ و این ها که هستند که می گذرند بی امیدی به برگشت؟! حجره فرش فروشی پدر؛ به دنبال پادری بیضی کاشمری می روم. پشت شیشه نیست. در پستو نیست. در میان فرش های ماشینی نیست. رنگ خود را به فرش های ماشینی فروخته و نگاه ملی که بعدها برایم ملیحه شده بود و حالا مرده در خیابان گم شده است و منصور به پُرسه رفته و نه پُرسه می زند. پدر بزرگ روضه ی رضوان را به لر بچه نداده، به دلار و یورو داده است و چشم اش به پُرسه نرفته و در پُرسه های خود، نگاه هیچ لر بچه ای را می بیند. این جا دندان ها و لب ها محکم اند و هیچ مادری، دیگر، نگران دست خوردگی درنده اش نیست. از در نه خنده ای مانده است و نه اندیشه ای. نه دلواپسی و نه شوقی در نگاه.

دفتر روزنامه، باز پشت شیشه های گردگرفته، رایانه های خاموش، در غربت خود نشسته اند. نه کسی چت می کند و نه ایمیلی دریافت می شود و پلمپ را می توان شکست. سردبیر را برای پرسشی برده اند و دیگر برنگشته و رایانه ها را، غبار سالیان در خود فرو برده است دستگاه تلکس، بی صدا، اتاق را خیره می نگرد. نه مهندس کیانی پس از نگاه یاسمن غش کرده است و نه صدای خدا یا خدای فرزند به گوش می رسد و نه صدای به خدا تقصیر من نبود یاسمن. اما هنوز خط کشیده به دور منصور غش کرده، خود می نماید و حصار می شده است در میان دفتر تحریریه و صدا... صدا نیز مانایی خود را از دست داده است.

خانه، درهم آشفته و ویران، پادری بیضی کاشمری زیر منقل است و منقل از زغال های نیم سوخته سرشار و حقه ی نگاری اش، در میان خاکستر پیدا نیست. انتهای دسته ی وافور رو به آسمان دارد و از سقف گذشته است. از سقف گذشته است. از سقف گذشته است.

و رو به خوشه ی پروین دارد و هیچ جا، بوی روغن تفنگ می دهد و دودی که از انتهای لوله ی نگاری بیرون می خزد، ستارگان را می زایاند.

محله حلفا، تهران، پشت سید خندان، پائیز نیست. اما برگ ریزان است. نگهبان نیست. صبا نیمه عریان است. از پشت هیچ درختی هیچ مأموری سرک می کشد. پارک آرام است. گربه ای که همیشه ما را نظاره می کرد، خوابیده است. صبا مجبور نیست نگهبان تلکه بگیر را قال بگذارد و فرار کند.

برگ های زرد و لاکه و قهوه ای سوخته، مثل رنگ پرده ی پنجره خانه تیمی، به پادری بیضی کاشمری شبیه نیستند. جلسو مینا در هیچ شب شعری شرکت می کند. آناهیتا نیست و شعرهای داود، همکار شاعر پیشه روزنامه را روزنامه تعطیل کن ها برده اند. هیچ شعری برای تقدیم شدن به کسی سروده می شود. صدا مانا نیست. آقای طلایی دیگر هیزن نیست. و همکار و شاعر و سر به راهی شده است. دیگر دختران و زنان روزنامه از نگاه او فرار می کنند.

کجایی جلسی؟ آیا از گیسوانت کلاه گیسو ساخته می شود؟ حسرتی نیست. هیچ بخشی از هیچ رمانی و هیچ واژه ای از هیچ شعری فهمیده می شود. تفنگ ها زنگار بسته اند و هیچ همسایه ای در خاک باغچه اش به جای گل، خمپاره و مسلسل می کارد. صدا مانا نیست. همه ی باغچه ها تنها مانده اند. ملی بستنی می خواهد. روسری اش از موهای اش لیز می خورد و پایین می افتد. از پشت هیچ پیراهن حریری هیچ تنی پیدا نیست. صدا مانا نیست. لوله ی نگاری رو به آسمان دارد. قسمت هایی از این واگویه ها مربوط به حوادث آینده رمان ویرانی نیست. همه پیش از روایت اتفاق افتاده اند. باغچه تنها نیست. حقه ی نگاری از متن

روایت بیرون زده است و خاکسترها با صدای تار محمدرضا لطفی در هوا پخش شده اند و می رقصند. نگاه، یارای ویران شدن ندارد. قهوه ی یاسمن کو؟ این لب های کیست که آخرین قطره های قهوه را از قسمت های بعدی رمان ویرانی می نوشد؟ این چه روایت پریشانی است که من به خورد خواننده می دهم؟ دل وایسی های یاسمن کجای این رمان جای گرفته است؟ حسن دیگر از یخه ملیحه، بدن اش را نمی بیند و هیچ بادی، هیچ تنی را خنک نمی کند. مغیلان نیست. لر بچه نیست. ملا محسن از راه کعبه بر نمی گردد. پیش رو پیدا نیست. نسرین بدن مهندس کیانی را لمس نکرده است و رمان با پریشان گویی ضد قهرمان داستان در هم ریخته است.

نسرین با تحکم نگاه می کرد و خاکستر سیگار از مشتش باز شده اش، روی میز پخش می شد. صندلی ام را کنار کشیدم و گفتم: من و تو؟....من و تو....؟....کدام من و تو؟....کدام منصور؟ کدام نسرین؟ یادش باشد؛ من مسئول مستقیم سازمانی تو هستم. نه کمتر و نه بیشتر. تو اصلاً به مبارزه فکر نمی کنی. به من به عنوان مسئول نگاه نمی کنی همه اش حواست به مسائل

....سیگاری روشن کرد و داد دست من و با تحکم و در عین حال مهربانی گفت: بکش! من بی اختیار گرفتم و پک زدم. سیگار دیگری روشن کرد و پک زد و گفت: این قدر مسئول، مسئول نکن. تا زمانی که دستت رو نشده بود، مسئول بودی چون نمی شناختمت. تمام شد. از این به بعد من می گم و تو فقط گوش می کنی! شدیداً معترض بودم ولی وجود اسلحه و عوامل زیادی به انقیاد من می کشاند. شاید ضعیف شده بودم. مدت زیاد دوری از ملیحه و فرزاد، احساسات ام را رقیق کرده بود. کم مانده بود که گریه کنم. او اما انگار بی توجه به همه این ادامه داد:

اما در مورد مبارزه، من فکر می کنم در شرایط کنونی، باید از قلم به عنوان اسلحه استفاده کرد.

جمله، خیلی آشنا بود. چندوقت قبل /پورتونبست ها، این حرف را که دشمن ما زده بود در بوق و کرنا کرده بودند تا به خیال خودشان به جنبش جهانی صلح خدمت کنند همیشه در این کژراهه بودند که به دیگران خدمت می کردند و خودشان و هوا داران خودشان را تحمیق می کردند. بعد به این قضیه فکر کردم که نکنند نسرین، نفوذی باشد. راستی کی او را به تشکیلات معرفی کرده؟ آنکت اش کجاست؟ معرّف اش کیست؟ چه مرحله ای را طی کرده است تا به این خانه و آن هم نزد من که یکی از مهره های اصلی سازمان هستم راه پیدا کرده است؟ اگر این طور باشد که خیلی ها باید لو رفته باشند. لحظه ای به فکر کشتن او افتادم. ولی من هیچ وقت اهل کشتن کسی نبوده ام. هیچ وقت. هیچ وقت. حتی یک بار نشده بود که در یک درگیری مسلحانه شرکت کرده باشم. با خودم درگیر شده بودم. بعد، حس رخوت عجیبی وجود را فرا گرفت. از نسرین خوشم آمد. احساس کردم پاره ای از وجود من است. اصلاً این حرف ها، حرف های خود من است. همان درگیری همیشگی که با خود داشتم، باز آزارم می داد. بعد فکر کردم که نسرین شدیداً به افکار خرده بورژوازی آلوده است.

مگر خودم نبودم؟ باید با دیدگاه های خودم، درگیر می شدم. گفتم:

این شعارها چیه که می دی؟ حواست نیست که الان موقع قلم به دست گرفتن نیست؟ الان موقع نجات مملکت از دست امپریالیزمه! گفتم؛ ولی خودم هم باور نداشتم ام. این افکار کی در من ریشه دوانده بود؟ چرا بعضی وقت ها خودشان را نشان می دادند و پس می کشیدند؟ چرا باید در صحبت های نسرین به این قضیه فکر می کردم که من کی هستم؟ باید از اول شروع می کردم؛ از پدر بزرگ پدری ام و مادری ام، به این طرف، همه اهل خرید و فروش و معامله بوده اند. ولی خوب این چه ربطی به من داشت؟ مگر قرار است همیشه بچه پروترها، پرچم مبارزه را به دوش بگیرند؟ شاید هم بی ربط نبود. خود من هم از نوجوانی در کار فروش فرش بوده ام. زمان تحصیلات ام در امریکا، نماینده ی فروش فرش های پدرم بوده ام. خوب، تحصیل هم می کردم. از کمک های دولتی استفاده نمی کردم و خیلی بهتر از بقیه ی دانشجویهای مقیم امریکا، زندگی می کردم. قبول که بیشتر درآمد صرف کمک به سازمان و خرید کتاب های فلسفی و اقتصادی برای بچه های سیاسی می شد. ولی خودم، آن کتاب ها را می خواندم؟

خوب، من آدمی گوشه ای هستم. در جلسه ها بیشتر یاد می گرفتم ولی مگر کلاس های تئوریک برگزار می شد؟ راستی اصلاً چرا من سیاسی شدم؟ هر چه فکر می کردم به نتیجه نمی رسیدم. خوب، من، امکان مالی داشتم و می توانستم به کشورهای مختلف سفر کنم. شاید از پدرم شنیده بودم که بسیار سفر باید تا پخته شود مردی. آلبانی بیشتر توجه مرا به خود جلب کرده بود. خیلی تلاش کرده بودم تا رفقای حزب کمونیست آلبانی را متقاعد کنم که با آن ها ملاقات هایی داشته باشم حتی رفیق انور خوجه را هم دیدم. نکند این ارتباط ها هم از صدقه ی سرفرش های کاشمیری اصیلی بود که در بین رفقا طرف دار داشت و چندتایی از آن ها را به آن ها رسانده بودم. نکند بار اطلاعاتی و علمی من باعث این ملاقات ها نشده باشد؟ نکند کار هدیه ها باشد. کار گبه ها و فرش ها باشد؟ چرا به این قضایا، تا حالا فکر نکرده بودم؟ حرف های نسرین مرا به گذشته ام پرت کرده بود. بعد یادم افتاده بود به جمله ی لنین که حتی به جنازه ی روشن فکر هم نمی شود اعتماد کرد؟ حالا

که اعتمادم را به نسرین از دست می دادم در واقع اعتماد به خودم را از دست می دادم. اگر قرار است، روشن فکرها، جنبش ها را رهبری نکنند، چه کسانی باید این کار را می کردند؟ از خودم پرسیدم؛ من در کجای زمان ایستاده ام؟ عجیب بود!! می خواستم به پای نسرین بیفت ام و از او بخواه ام که به این پرسش های ام پاسخ بدهد. از مهندس کیانی بودن، خسته شده بودم. دل ام می خواست حبیب باشم. با شر و شورهای کودکی. هوس کرده بودم به همه چیز پشت پا بزنم. نه ملیحه را داشته باشم و نه فرزاد. از اسلحه بدم می آمد. از تشکیلات، از هر پیچکی که به دور وجودم، چسبیده بود. می خواستم مثل سرو و کاج، آزاد و رها باشم. همه ی شخصیت های دیگر، انگل پذیر بودند. میزبان قارچ ها، انگل ها و پیچک های مختلف. حالا این می خواست مهندس کیانی باشد، یا محسن پیاکار، یا ناصر و یا منصور. به حبیب هم خیلی اعتماد نداشتم. او هم شاید نمی توانست، رها باشد. تجربه ی مصرف ال.اس.دی در امریکا، هم هر از گاهی مرا آزار می داد و فکرم را به سوی خود می کشاند. همه چیز و همه چیز داشت نابودم می کرد. شاید من بی خودی، مهندس کیانی شده بودم. این نوشته ها، شاید اصلاً به من تعلق نداشت. مگر همه ی این هایی را که الان شما در حال خواندن آن هستید دارد؟ انگار اصلاً آمادگی اش را نداشت. از طرفی، سازمان هم کسی را نداشت که به اندازه ی من زندان کشیده و شکنجه شده باشد. ولی همین موضوع به یک باره آزارم داد. سازمانی که من با همه ی درگیری های ام در بالاترین رده ی سازمانی اش قرار داشتم، چه گونه می توانست رهبری جنبش توده ها را به عهده بگیرد؟

بعد به نسرین فکر کردم. به تجربه های جنسی ام در امریکا. بعد حس کردم که اگر نسرین از نظر فکری جزء دیگر وجودی من است، ممکن است، جنبه های دیگر وجودی اش هم مکمل من باشد. ولی مسئولیت سازمانی، باور به این که این آلودگی ها، ضد انقلابی و ضد سازمانی است آزارم می داد. بعد فکر کردم که این ها نوعی تفکر مذهبی است که به شکل سازمانی بروز می کند! خوب امپریالیزم و ناآگاهی که تحت تأثیر این افکار قرار می گرفتند، فکر می کردند ما به اشتراکی شدن زن ها، باور داریم و اصلاً در این جهت داریم مبارزه می کنیم. همیشه ما را به عنوان عناصر ضد اخلاقی و ضد مذهبی معرفی می کردند؟ راستی ما که بودیم؟ این که این ها معرفی می کردند؟ واقعاً ما از سوسیالیزم چه می دانستیم؟ بعضی وقت ها فکر می کنم ما ها لیاقت این گونه تفکرات سطح بالا را نداشته ایم. زندگی در خانه تیمی برای ام دوران خودسازی بود. تمیز کردن اسلحه، آموزش به رفقا، آگاهی از اخبار سازمانی، ازدواج با ملیحه و وجود فرزاد مرا از سکس و افیون دور کرده بود. هر از گاهی که برای عادی سازی به بچه هایم سر می زدم، احساس زنده بودن و زندگی می کردم. ظاهراً پوشش خوبی بود ولی برای من خیلی بیش از پوشش بود. ارزش آن، در نظر من، به اندازه خود مبارزه بود ولی نسرین، مدتی بود که نابودم می کرد. هیچ کار خاصی نمی کرد ولی نگاه های اش و حرف های اش، هر از گاهی مرا درگیر می کرد. بعد، کارهایی کرد که شیطان با شیخ صنعان کرده بود. کارهای دیوانه واری که نه تنها از یک رفیق سازمانی، بلکه از کسی که با فرهنگ ایرانی تربیت شده بود، جور در نمی آمد. می دانستم که در شرایط دوره، ممکن است کارهای جنون آمیز از این ها سر بزنند ولی تا آن روز باورم نمی شد.

نسرین با آرامش عجیبی دکمه های پیراهن چینی اش را باز می کرد. گفت:

پرسیدی این شعارها چیه که یاد گرفته م؟ کل قضیه تشکیلات، شعار است. بعد لحنی عشوہ گرانه و در عین حال خشن پیدا کرد و گفت: تو در کجای این قضیه، شعور می بینی؟

باور کردنی نبود ولی این اتفاق افتاده بود. اشاره اش به سینه های بیرون افتاده اش بود ولی ظاهراً در مورد سازمان و تشکیلات حرف می زد. خیلی سال بود که چنین صحنه ای از هیچ کس غیر از ملیحه ندیده بودم.

این قدر این حرکت، تکان دهنده بود که لحظه ای حالم بد شد ولی بلافاصله دچار چندش شدم. بعد احساس کردم که در فضا زندگی می کنم. حس تعلیق داشتم. این آدم زمینی نیست. یا شاید همه زمینی نیستند و او هست.

چراغ را روشن کردم. ملیحه انگار باراباس بود که بعد از سالها از غار بیرون آمده بود. سریع چشمان اش را پوشاند و جیغ کشید:

می خوام....می خوام با دروغ زندگی کنم....با خیانت....از خودم بدم می یاد. از همه بدم می یاد....از همههمه

نسرین گفت: چشم هارا باید شست جور دیگر باید دید

به یاسمن می گفتم: مبارزه مرا از افیون و سکس نجات داد ولی او چه می فهمید من چه می گویم؟ اصلاً قدرت درک این حرف را نداشت؟

نسرین چراغ را روشن گذاشته بود و با بی شرمی و لرزشی آشکار در صدا به کارش ادامه می داد. سرد نبود ولی انتظار داشتم که بگوید: من سردم است و انگار هیچ وقت گرم نخواهم شد. ولی گفت: چه مهربان بودی ای یارا! وقتی دروغ می گفتی!!

یاسمن، سرش را، نه، نگاه اش را از روی مقاله ای که هیچ ارزشی نداشت برداشت و به چشم های من پرتاب کرد. شنیده بودم. ولی باورم نمی شد. همیشه به این موضوع خندیده بودم که نگاهی، کسی را در هم ریخته و به ویرانی کشانده. هاج و واج مانده بودم. ونوس نبود. یک زن بود. کاملاً معمولی. اهریمن نبود. تنها یک زن بود. زن نبود. اسکلتی بود که روی استخوان های اش، گوشت پوشانده شده بود. حیوان نبود. به چنگک آویزان نبود. این من بودم که در سحر حرکات اش به چنگک آویزان بودم. کدام سلاخ مرا آویزان کرده بود؟

آیا خودم سلاخ خودم بودم؟ یاسمن سلاخ نگاه ام بود. نسرین مرا و نگاه ام را سلاخی کرده بود؟ چرا این نگاه و این تن این قدر بی حالت است؟ نفس می کشم؟ باید جلوی دهن ام آینه بگیرند؟ چه باید بکنند؟ مرا چه کسی از چنگک، پایین خواهد کشید؟ چه کسی مرا تکه تکه می کند تا چونان نان و شراب مقدس به مردمی که فکر می کردم برای آن ها مبارزه می کنم برساند؟ من که هستم؟ چه هستم؟ چرا هیچ کاری نمی کنم؟ نگاه ام را چرا واپس نمی کشم؟

گفت: لخت شو! گفتم: من عریانم، عریانم، مثل فلس ماهی ها در آب. دیگر دکمه ای برای باز شدن نمانده بود. پایین پیراهن چینی اش را گره زد. قبلاً این صحنه را در سینما دیده بودم. راکوئل ولش را در فیلم ساعت ۲۵ وقتی که می خواست آنتی کوئین را مجذوب کند. گفت: وقتی در آسمان دروغ وزیدن می گیرد چگونه می توان به آیه های رسولان سرشکسته پناه آورد؟

گفتم: ملیحه! چه دروغی؟! چه خیانتی؟! واقعاً سر در نمی آورم! چرا قضیه را روشن نمی کنی؟ نباید بفهمم چی شده؟ بعد از نگاه یاسمن، احساس نفس تنگی کردم. بعد بو پیچید. تمام دفتر روزنامه پر شده بود از بوی گل یاس سفید. مینو را در نگاه اش می دیدم.

گفتم: من از آبشخور غوکان بد آواز می آیم

و با من گفتگوی مرغ های خانه بر دوشی است

که جفت خویش را در شیشه های رنگی پر آب می بینند

به سوی تو آمدم. دکمه های پیراهن چینی ات را باز کردم. مثل مجسمه ایستاده بودی. تهی از همه چیز. اگر لحظه ای قبل شعر نخوانده بودی، شک نمی کردم که مجسمه ای! به نظر می رسید که در مغزت هیچ فکری نیست. برایم عجیب بود. لحظه ای قبل، تو به مقابله ای وازگانی و شعری با من برخاسته بودی. چه طور هیچ حرکتی نمی کردی؟ چرا در تنت و در چشمت هیچ حسی نبود؟ چرا نگاهت حتی شیشه ای نبود؟

تنها می دانم. بیش از آن که فکر کنی اتفاق افتاد. دیگر نمی توانستی برای روزنامه ها تسلیتی بفرستی. بعد به کارم ادامه دادم. کودکی شده بودی که پا به پا می شود و دستش را روی شانه های مادرش جا به جا می کند. لحظه ای حسی مادرانه به سراغم آمد و سرکوب شد. می خواستم باور کنم که من، نسرین، می توانم به این جسم، جسمی که نه جان داشت و نه احساس، عاشق باشم. گفتم:

معشوق من! بر ساق های نیرومندش چون مرگ ایستاد

عجیب بود. هیچ وحشتی از دیدن تنت نداشتیم. هیچ چیز کنجکاو برانگیزی در آن نبود. من تا آن زمان تن هیچ مردی را ندیده بودم. آن لحظه هم نمی دیدم. مثل یک کودک، که تن کودک دیگری را می بیند و یا مادری که تن کودک خود را می بیند. بی هیچ احساسی. تو در یک لحظه آدم شدی، بعد دست هایت را سپر کردی. در من اما هیچ حسی ایجاد نشد. نه مادرانه و نه زنانه، از همه

چیز خالی بودم. شاید چون دوره ام بود. بود یا نبود، مهم نبود. بعد تو به حرف آمدی ولی صدايت بيرون نمی آمد. عضلات پايت سفت شد و بعد فرياد کشيدی: چی از جونم می خوی؟ می خوی جای کابل ها را ببینی؟

تازه به خودم آمدم. آرام بلند شدم. بينی ام و لب هايم روی تنت کشيده شد. حالت آدم مست و مگ را داشتيم. دستت پس رفت و بعد تا شانه هايت رفتم. لحظه ای حس کردم که بايد پيشانی ام را بر شانه هايت بگذارم ولی ترسيدم. اين شانه ها نبايد توان هيچ سری را داشته باشد. نمی خواستم. تمامی اين کابوس را نمی خواستم. می دانم ولی می فهميدم که اين اتفاق افتاده، بی آنکه هيچ کدام از حرکاتم حساب شده و آگاهانه باشد. هيچ اراده ای از خودم نداشتم. هيچ حسی در من (به جز لحظاتی) برانگيخته نشده بود ولی انجام داده بودم. بعد، رو دررويت ايستادم ولی هنوز نگاهت خالی بود. گفתי:

يادت باشد! تو اولين کسی هستی که به حريم من....حريم....اصلاً چه حريمی؟ همه چیز دارد ويران می شود! گفתי؛ اما انگار هيچ حسی در صدايت نبود. چون من هم حس نکردم. من تنها تو را می چرخاندم و جای جای کابل ها، برجستگی های دایره ای سوراخ های کف اتوی زغالی را می دیدم، اما بی هيچ حسی. دستم به تنت خورده بود. در آن لحظه حتی به اين موضوع فکر نمی کردم که آیا من، نسرین، اولين زنی هستم که تنت را لمس می کنم يا چندمين زن. شايد هيچ کس از متأهل بودن تو باخبر نبود. شايد می ترسيدی که لو بروی و همين نقطه ضعف باعث شود که در هم بشکني. از جان خودت می ترسيدی يا از لو رفتن رفقا را هنوز نمی دانم.

در آن لحظه به هيچ، فکر نمی کردم. هيچ حسی نداشتم. ولی چیزی توجه ام را جلب کرده بود. خوب به ياد دارم که گفتم:

نامرد فقدان مردی اش را در تاریکی پنهان کرده است.

شايد کنجکاو شده بودم و تازه يادم افتاده بود که فرصت نکرده بوده ام کنجکاو شوم؟! شايد هم هيچ قصدی نداشتم و تهی از همه چیز اين شعر را خوانده بودم. الان نمی فهمم که چه چیزی مرا به خواندن وادار کرده بود ولی می دانم که تو هيچ حسی نداشتی. ربانی بودی که به رایانه وصل شده باشد. انگار دست هايت را برداشتی و بی اختيار، مشت کردی. شايد هم مشت نکردی. بالای سرت بردی. من اما تازه کنجکاو شده بودم. متأثر و هيجان زده. بعد بهت زده شدم. می خواستم فرياد بکشم يافتم! يا... يافتم!! اما لحظه ای به فکرم رسيد که کدام سيب از شاخه کدام درخت افتاده بود و من در کدام وضعيت بودم؟ نمی دانم. تنها اين را می دانم که آن زمان آدم بودم. حوا بودم. نه، حس حوا شدن در من گم بود. اما احساس داشتم. وحشت زده بودم. حالت دل به هم خوردگی پيدا کردم. نه هيچ کدام از اين ها نبود. تو اما آدم شده بودی. توانستی داد بکشی: من منصورم!! منصور!! من اما احتمالاً پيش از اين گفته بودم آقای مهندس کیانی يا با پوزخند گفته بودم رفيق مهندس کیانی معروف تو تقريباً پوشيده بودی و تنها قسمتی از تنت ... بعد ادامه دادی و گفתי؛ هيچ وقت حلاج نبوده ام. تنها، منصورم. من هم حس داشتم.

کابوس، دست از سرم بر نداشته بود ولی خانه بوی یاس گرفته بود. شاید هم من خودم را در نقش مینو می دیدم. در حالتی معلق و وحشت زده. تمام کارهایم نفرت انگیز شده بود. از همه چیز بدم می آمد. فضا بوی سوختگی و نا می داد. بوی تعفن، بوی آثغال. تازه بوی خودم را حس کردم. بوی گند روزهای دوره، بویی ترشیده و مانده و بعد کمرم به شدت درد گرفت. سردم شد و دندانهایم روی هم می رقصیدند. بعد دکمه هایم را بستم. حالت یک کودک را داشتم. می خواستم خودم را در بغلت قایم کنم. ولی بوی بدنم، بوی تعفن، و کارهای وحشت ناک را که کرده بودم، باعث شد که هیچ حرکتی نکنم. بعد ریزش شروع شد. هشیار بودم. دلم می خواست تو رگه های قرمزقهوه ای را ببینی. می خواستم معامله کنم. به چیزی دست یافته بودم و حالا می خواستم در قبال آن چیزی بدهم. برای ما، تنها زمانی که مرد، مرد ما شده باشد می تواند از این راز با خبر شود. غیر از این برایمان وحشتناک است. می دانم که تو همیشه حس می کردی ولی به خودم می باوراندم که متوجه نمی شوی و چیزهایم را قایم می کردم. می خواستم بدهکارت نباشم. حتی فکر می کردم چیزی را که تو متوجه می شوی باعث می شود که من طلب کار بمانم. دانستن این را ما هدیه ای بزرگ می دانیم. (چون به مردی اجازه می دهیم که مرد ما باشد. ولی در آن لحظه می دانستم لیاقت دادن این هدیه به تو را ندارم). این را بگویم که این تنها ویا بزرگترین و مخفی ترین راز ما نیست. چون همیشه برگ های دیگری را در صندوق خانه داریم. ولی آن شرایط برای من، شرایطی مرگ آور بود. خیلی دلم می خواست این اتفاق بیفتد ولی بند آمد. بخت با من یاری نکرد و تو هم چنان طلب کار من شدی و ماندی. همه این ها را نوشتم تا حالا حداقل با این نامه بخشی از دین خودم را به تو بپردازم. اما آن لحظه هیچ به فکر نمی رسید فقط باید جو را عوض می کردم. فضا برایم خفقان آور شده بود. کسی داشت گلویم را می فشرد. باید از این وضعیت بیرون می آمدم. بعد داد کشیدم ولی فکر نمی کنم. صدایم آنقدرها بلند نبود. شاید آن قدر ضعیف بود که خیلی از حرفهایم را نمی شنیدی ولی من، نسرین، فکر می کردم دارم داد می کشم:

آقای... رفیق... مهندس... آقای رفیق مهندس کیانی!! تکلیف آن مقاله های کذایی که با امضای تو(می خواستم بگویم جانی! اما مدیونت بودم. مدیونت بودم، چون تا لحظه ای قبل حیوان بودم به قول مسلمان ها در حضيض و اسفل السافلین سیر می کردم. مدیون تسلیم غیر انسانی و مجسمه وار(اگر نگوییم حیوانی تو) بودم. مدیون پی بردن به رازهای ناگفته و ناشنیده ات بودم. مدیون کشف سرزمینی بودم که تا آن زمان برایم ناشناخته مانده بود. هنوز کابوس آن را با خود دارم. هنوز آرامش را از من می گیرد. این ها را می نویسم شاید کابوس از سرم دست بردارد. مقاله هایی که با امضای تو منتشر می شد مردم را به کشت و کشتار می خواند(متأسفانه آن موقع فکر می کردم، هر اعلامیه ی ما، یک حرکت عمومی خلقی را به دنبال دارد) یادت نرود که تو مدیون این مردم هستی. همین ها بودند که تو را از زندان رها کردند.

بعد کابوس چند لحظه قبل به سراغم آمد. اشک در چشم هایم جمع شده بود. سرم را پایین انداختم و میان حق حق گریه گفتم،
بله...بله...همین مردم.

سرم پایین بود ولی می فهمیدم که تو آخرین دکمه هایت را می بندی. مطمئن بودم که اگر آن حس یخ زدگی و مجسمه واری ات با اشک من از بین برود متوجه می شوی که چه جنایتی در حقت کرده ام. نگران بودم نه از ترس انتقامی حیوانی و یا انسانی از طرف تو. نه شرم نمی گذاشت. همه ی آن لحظات مرگ بار را به یاد دارم. هوس سیگار کردی. نگران تر شدم ولی مفلوک تر از آن به نظر می رسیدی که انتقام بکشی. من اما احساس شکست و خواری می کردم. شاید شبیه احساسی که به یک جانی پس از انجام جنایت دست می دهد. تو هنوز یخ زده بودی حتی زمانی که گفتم من شاعرم. اما شاعری که یک باره از هر حسی خالی می شود و بی تکیه گاه. من به ضعف تو پی بردم و برای عادی کردن شرایط گفتم: بله (شاعری در پوست شیر).

ملیحه هنوز روی چشم های اش را پوشانده بود و حق می کرد. ریشه داشت: من، من، سال ها، تنهایی رو تحمل کردم.... نمی دونستم و بعد انگار شروه می خواند صدای اش کش دار و حزن آلود شد....چه روزایی در انتظارم بود....آخی....آخی....نابود....نابودشدم.... بیچاره شدم ووی....ووی....دیوونه شدم....خفه شدم....آخ نفسم....دیوونه شدم سینی شربت را روی میز آرایش گذاشت ام. مداد ابروهای سر پا نگه داشته شده، ریمل ها و اسپری ها غلتیدند و با سروصدا ریختند بغل و روی تختخواب. دست زدم. گفتم: تو خوب می دونستی که من این کاره ام. با خونم عجین شده... مگه غیر از این راهی داشتم. گفتم:

وای ... وای...نفهمیدم...نمی فهمیدم...چشم هام بسته بود. دیوونه بودم. دیوونه شدم وای نفسم و بعد غلتید تو رختخواب. نسرین گفت:

شور...شور...نیاز به مطرح شدن... سر ریز عقده های کودکی و غده های چرکینی که توی روح هر کدوم از ماها بود. روح فداکاریچه گوارا بازی... اسماعیل صفتی...روح جنگجویی ...روحیه رهبری ... اطاعت کورکورانه یا هر مزخرف دیگری...

به سیگاری که برایت روشن کرده بودم، یک می زدی، عمیق و نفس گیر. به سرفه افتادی لحظه ای نگرانت شدم. آن قدر سرفه کردی که اشک در چشمهایت حلقه زد. احساس شرم می کردم. مدیونت بودم. کمرم درد گرفته بود. معده ام به شدت می سوخت. اما سیگاری روشن کردم و با دستپاچی مثل بچه ای که بخواهند آروغ اش را در بیاورند به پشت می زدم. زانویت تا خورد و بعد تک سرفه ها آمد. خانه، پر از دود بود. گرم شده بود و عرق می ریختم. همه اش منتظر بودم که تو حرف بزنی و عقده ات را خالی کنی. کاش گریه می کردی و من زبونی ات را می دیدم. کاش دستم را پس می زدی. کاش احساس مادرانه ای پیدا می کردم. اما تو هنوز انگار در مه شناور بودی. گفتم:

ما برای ماندن می میریم. مرگ ما، به نوع جاودانگی به ...

شعار دادی. سرخورده شدم. خارج از انتظارم بودی. هنوز احساس قدرت می کردی. گفتم: موقعی می میریم که شعر می خونیم. صدامون می مونه، ما نباید دستمون تا آرنج تو خون مردم باشه. چرا این رو نمی خوای بفهمی؟ کار ما نیست

ملیحه گفت: چقدر تنهایی کشیدم؟ چه قدر؟ بعد؛ از باد می گفت که در تنهایی های اش آرامش را از او می گرفته و هر صدایی برای او مشکوک بوده، از ترس گفت؛ از وحشت لحظه به لحظه اش. خواستم بگویم ام. خودت خواستی، مگه می دوستی که من حتی ممکنه اعدام بشم ولی نگفتم. برای اش نوشته بودم که ممکن است اعدام شوم. نوشته بودم که می تواند فرزند را بسپارد به پدر و مادرم. می تواند با خودش ببرد. باید دوباره مطرح می کردم. ولی مطمئن بودم که خواهد گفت: دستم درد نکنه اینم مزد، مگه زنا دیگه نرفتن من هم باید می رفتم. سوختم و ساختم. من چه می دونستم آخر و عاقبت این می شه؟ یاسمن، پایان کار را حدس می زد. لحظه ی کوتاهی قبل از غش کردن ام چیزی گفت؛ آن هم با نگاه اش، گفت؛ حتماً گفته که؛ شاید عشق بتونه درمون همه دردها باشه. فقط همان یک نگاه بود. شاید تنها همان لحظه یاسمن نبود. مینو بود. یاس بود. کابوس بود. تنها همان لحظه که این را گفت؛ والا همیشه یک دختر معمولی و سطحی بود.

شنیده بودم که وقتی کلام در می ماند موسیقی آغاز می شود ولی تا حالا نشنیده بودم که وقتی کلام و موسیقی هر دو در می ماند، نگاه می تواند آغاز شود. نگاهی که می تواند زندگی یکی را از این رو به آن رو کند. شاید این نگاه، در شرایطی دیگر برای خود من می توانست معمولی باشد. می دانم. ولی آن چه در آن لحظه بر من گذشت ماندنی است.

نسرین حاج و واج و سرخورده و با نگاهی عجیب ایستاده بود با زانوی تا خورده. دکمه های بالای پیراهن ام را بست ام. زیپ شلوار را - انگار از سر عادت - بالا کشید. بعد پایین پیراهن ام را جمع کرد. سیگارم را کنار گرفته بودم و دودش را لای موهای پخش شده اش، فوت می کردم. میان موهای اش می چرخید و حلقه های نامنظمی درست می کرد. انگار غیر از سیگار کشیدن، هیچ اختیاری از خودم نداشتم. دوباره زیپم را بازکرد. انگار نه انگار، که غریبه ای دارد این کار را می کند. شلوارم را کمی پایین کشید. حلقه های دود سرگردان بودند. یا حلقه ای نبود و پراکنده می چرخید. پیراهن را از پشت، در شلوارم جا داد. حالا سینه اش روی بدنم قرار گرفته بود. سرش را پایین آورد. از زیردست سیگاری ام رد کرد. پیراهن را در لباس زیرم جا داد و فشار کوچکی روی باسنم آورد. اشکم در آمد و دود در گلویم پیچید. می دانستم دارد شکنجه ام می دهد. به سرفه افتادم ولی حرف نزدم. قسمت جلوی پیراهن ام

را جمع کرد و در لباس زیرم جا داد. بعد دوباره لباس زیرم را کشید. حس کردم کنجکاوانه نگاه می کند. پیراهن را از لباس زیر در آورد. بعد بالا کشید و در شلوارم جاگیرش کرد. عجیب بود. احساس می کردم کس دیگری دارد این کار را می کند. انگار حس نداشتم. بعد انگار تندیس ساخته شده اش، ناقص باشد سیگارم را گرفت. دست های ام را کنار بدن ام قرار داد. رفت و کنار پرده ایستاد و براندازم کرد. نگاه اش عاری از هر حسی به نظر می رسید. بعد انگار نوعی شیطنت در نگاه اش موج زد. بعد پوز خندی بر لب داشت. بعد از کنارم گذشت. انگار بی اعتنا، نه شاید با پوزخندی بر لب. نه شاید ... به طرف هوا کش رفت. هواکش روشن شد. من بی آنکه تکان بخورم هجوم دود را به طرف هواکش حس می کردم. دل ام می خواست خودم هم همراه دود از هواکش بیرون بروم. کم کم حس انسانی در من داشت سر می کشید. آمد و آخرین پک را به سیگار من زد و عمداً جلوی چشم من زیر پا له کرد. بعد دست راست اش را دور کمرم حلقه کرد. به یک باره از خواب بیدار شدم. تازه حس کردم به حریم ام تجاوز شده، به حریم ملیحه و فرزند، به تشکیلات و به آرمان های ام، توهین شده. شاید هنوز حرکات دقیق قبل را به یاد می آورم ولی همین حرکت مرا دگرگون کرد. داد کشیدم: کثافت دستت رو بکش کنار. بعد یادم افتاد که دیگر برای او منصور نیست ام. درجه سازمانی ام را حالا دیگر می فهمد. گفتم؛ احق من دیگر منصور نیستم. می خواستم بفهمم که این مهندس کیانی است که به او دستور می دهد. ولی هیچ عکس العملی نشان نداد. احساس کردم مثل هنر پیشه های فیلمفارسی، دست در کمر قهرمان دست نیافتنی خود انداخته است و می خواهد با او برقصد. تمام معیارهای سازمانی به هم ریخته بود. یک عمر شکنجه و زندان و تجربه خانه تیمی ام داشت، پایمال می شد. انگار نه انگار که من مهندس کیانی بودم و او تنها یک مهره ی کوچک پایین تشکیلات.

ملیحه شدیداً به حق افتاده بود. تلاش کرد از تختخواب بلند شود. دستم را دراز کردم تا کمک اش کنم. داد کشید: به من دست زن! و من بی اختیار خودم را کنار کشیدم. سرفه های عصبی اش شروع شده بود. با کمک لبه تخت و بعد دیوار اتاق، لرزان، و حق هق کنان به طرف دستشویی رفت. هر لحظه می ترسیدم بیفتد و بلایی به سرش بیاید ولی جرأت می کردم به او دست بزن ام. موقع هل دادن در دستشویی، نزدیک بود داخل دستشویی بیفتد. کمرش را گرفتم. به لبه روشویی تکیه داد و داد کشید؛ مگه نگفتم دستت رو به من زن!!!!... ولم کن... دیوونه شدم از دست تو. فرزند ترس خورده تا دم دستشویی آمد و برگشت. بعد در را محکم به روی ام بست. عجیب بود. این که نای راه رفتن نداشتم. چه قدرتی داشت در به هم زدن در. رفتم به اتاق فرزند، متوجه شد ولی خودش را به خواب زد. دیگر برای ام قطعی شده بود که تمام ماجرا می بایست در ارتباط با نامه باشد. بلند شدم و یادداشتها و مقاله ها را جا به جا کردم. چند صفحه از نامه، کمی تا خوردگی و مچاله شدگی داشت. بقیه صفحات را برداشتم ام و به طرف اتاق خواب رفتم. ملیحه برگشته بود. چراغ را خاموش کرده بود و دراز کشیده بود. از سرعت عمل اش تعجب

کردم. چراغ را روشن کردم و نامه را کنار تخت خواب، انداخت ام، ملیحه مثل کسی که نامحرم موهای اش را دیده است؛ با دست موهای اش را پوشانده بود و جیغ می کشید. دیگر دستپاچه نبودم. بر خودم تسلط داشتم. می دانستم اگر کل نامه را بخواند حتماً متوجه بی گناهی من می شود. حالا که کار به اینجا کشیده شده بود می خواستم حتماً بقیه نامه را بخواند. در حال جیغ کشیدن می گفتم: خاموش کن! خاموش! وای دیگه تحمل روشنایی رو ندارم. چراغ رو خاموش نکردم. صدای ام را کلفت کردم و گفتم: بگو! بگو! جیغ بکش! بگو که تحمل دیدن مرا نداری؟ مزد فداکاری هاتو می خوام؟ چرا پنهان می کنی؟ بگو !!! چیزی که همیشه به شکلی عادی می گفتم؛ مزد زحمتت رو می خوام؟ من نمی توانم، همینم که هستم. نمی خوام راهم رو بکشم برم. داد کشید: باشه برو برو ولی چراغ رو خاموش کن.

سر نسرين داد کشیدم: داری دیوونم می کنی، دستت رو بکش کنار تا کار درست ندام. این چراغ رو هم خاموش کن! دستهای اش را آزاد کرد و چرخید و رودرروی ام ایستاد. حسی مثل هرزگی را توی چشم هاش می دیدم. چشم های ام را مالیدم و نگاه اش کردم. نه مثل بچه ها نترس. نگاه ام می کرد مثل یک ماده شیر. بعد چشم های اش را مالید. عقب عقب رفت و بلند بلند گفت: جور دیگر باید دید. شهر، شهر فرنگه، مهندس کیانی دیدن داره. بعد ریشه رفت. به عمری فکر می کردم این مهندس کیانی چه یل یه. ولی تازه تو این شش ماهه فهمیدم هیچی نیست، یه شاعر احساساتی، کشته مرده عشق مینو خانوم، به لربچه ای که توی جوونی اش یکی دیگه رو به این ترجیح داده، ولی حالا بی احساس، بله، همیشه وقتی به ما می رسه....

خیلی عجیب بود. او هم نسرين نبود. مثل زن های کوچه لاله زار صحبت می کرد. با لب های شل و آویزان. شاید هیچکدام خودمان نبودیم. همیشه در شرایط مختلف است که ما آدم های متفاوتی می شویم. حتی تصور این که نسرين بتواند این گونه حرف بزند برای ام بعید بود. بد جوری در قالب هنر پیشه های زن کاباره ای فیلمفارسی رفته بود. شاید هم حق داشت. او کاری با تن من کرده بود که آنها می کنند. شاید، امروز چیزی در او، این نقش را دیکته می کرد. پرده های حیا بین ما دریده شده بود. تنها راه خلاص کردن هردومان بود. ولی آن وقت نتایج وخیمی برای جنبش به همراه داشت اول باید خانه را پاک سازی می کردم بعد این کار را می کردم. تازه، بحث ملیحه و فرزاد هم بود. به یک باره به زندگی علاقمند شدم. انگار پوست انداخته بودم.

نسرين با تجاوز به حريم من، مرا به زندگی علاقمند کرده بود. نیاز شدیدی به ملیحه و فرزاد داشتم. حالا دیگر نه محسن بود، نه منصور، و نه مهندس کیانی، شاید حبیب در من سر بر آورده بود. می خواست ام این شناخت جدید را تجربه کنم. می خواست ام سال های ازدواج ملیحه و انتظار برای به دنیا آمدن فرزاد را دوباره به دست بیاورم. در آن چند سال من زندگی آرام و بی دغدغه ای داشت ام. مثل همه مردهای دیگر. می خواست ام باز هم نگاه جدیدی به خودم بیاندازم. این موجودی که مدتی در من پنهان شده بود، دوباره خودش را مطرح می کرد. نسرين ریشه می رفت و می گفت:

چقدر خنده دار... من تو آسمون دنبالت می گشتم ... باورم نمی شه ... خوابم؟ بیدارم؟ یعنی همین موجود مفلوک، مهندس کیانی معروفه؟ همین که من تمام جونش رو دیدم. این نی نی کوچولوی شاعر... ولی من چقدر خوشبختم ... چقدر خوشبخت.

پس زنده باد ۶۷۸ صادره از بخش ۵ ساکن تهران ...

به طرفم آمد. خند، خندان دست اش را روی شانه ام گذاشت. هشیار بودم. باید یک شوک قوی به او وارد می کردم. دست ام را شل کردم و محکم توی صورت اش زدم. هاج و واج نگاه ام کرد و بعد به میز تکیه داد و غلتید روی زمین. یاسمن هنوز داشت ویرایش می کرد. دست اش را گرفتم. گر گرفتم. بعد احساس نفس تنگی کردم. دفتر روزنامه دور سرم چرخید. انگار از چشم های ام ستاره های سیاه پایین می ریخت. ملیحه تکان سختی خورد. دست ام را که زیر سرش گذاشته بودم به شدت پس زد. چنان درچشم های ام نگاه کرد که جا خوردم. این ملیحه نبود. روزی که گوشه فرش را گرفته بود تا به بهانه دیدن پشت فرش، بیشتر خودش را معطل کند و چادرش را که کنار رفته بود و بدهد تا از سرش بیفتد، دست ام را روی دست اش گذاشت ام. حالتی میان ترس و شرم و گرگرفتگی داشت ام. بدن ام مورمور می شد. مادرش کاملاً مواظب بود. لبخندی شیطنت آمیز می زد. پدرم هم همین طور، چهره اش سرخ شده بود. هیچ کدام دستان را تکان نمی دادیم. صدای قلب خودم و ملیحه را با هم می شنیدم. احساس می کردم که قلب هر دومان الان است که از سینه کنده شود. لبخند زد و لبهایش را گاز گرفت و بعد زبان اش را روی لب های اش چرخاند و برق انداخت. نگاه عجیبی داشت. چشمان اش خیس بود و مست. چیزی گفت ولی صدای اش را نشنیدم. بعد دوباره گفت: دستتون رو بردارین. عیبیه. دوباره لب اش را گاز گرفت و لیسید. دستش را اما تکان نمی داد. دستم را سراندم تا لبه انگشتان اش کمی فشار دادم. بعد فرش را گرفتم. قدرت برگرداندن فرش را نداشتم. به جان کنونی برگرداندم و تا زدم. بعد گفتم، هزار شونه س، می بینین چه قدر ظریف بافته شده؟ انگار از ابریشمه!

یاسمن گفت: ببخشید، آقای پیازکار... طوری تون شده؟ رنگتون، رنگتون انگار پریده... وای خدا چشمتون هم داره سفید می شه... وای نسرین به رو افتاده بود و گریه و خنده اش قاطی شده بود... بالای سرش ایستاده بودم دست اش روی پای ام افتاده بود. بی اعتنا پای ام را پس کشیدم.

دست اش شل شد و روی زمین ول شد. رفتم و چادر و مقنعه ای را که برای رفت و آمدها داشتیم از پستو آوردم و پرت کردم جلوی صورت اش. برگشت. هنوز چراغ روشن بود. جای انگشت ها، روی گونه اش مانده بود و بغل لب اش خونابه دیده می شد. نگاه عجیبی داشت. کلمات جویده، جویده ای از دهان اش بیرون می آمد ولی می شد فهمید؛ خاموش کنم که ندونم به کجای این شب تیره. منصوری؟ دست نزنم؟ قدسی؟ دست نزنم؟ اوخم می کنی؟ فرشته ای؟ بابامی؟ کجای این شب تیره بیاویزم. دستم رو بگیر، نا ندارم. برم؟ دیگه طلاقم؟ پا مو از گلیمم... این چادر و مقنعه برا منه؟ لباس سفیدم کو؟ من که با این نیومدم. با لباس عروس اومدم. کجای این شب تیره؟ خاموش کنم؟ نبینم؟ شعر بده؟ قصه چی؟ دستم رو بگیر. وای چه قدر خسته م. ول کن می خوام بخوابم، این چادر رو بنداز روم. مواظب باش اسحله ت خوب تمیز باشه، گلوله توش گیر نکنه؟ خاموش کنم؟ قدسی؟ من کجام؟ چرا سقف دور سرم می چرخه، اوخم کردی؟

گفتم: ملیحه جان برم؟ فی خوی ناصر رو دیگه ببینی؟

گفت: مهم نیست کی هستی؟ مهم نیست که از این وضع چه برداشتی داری. می دونم حتی ناراحت نیستی. همیشه می خواستی که من مفلوک باشم، آرزوت بود. آرزوت هست همه ی این ها را مسلسل وار و بریده، بریده گفت و در مجموع آرام بعد یک باره جیغ کشید؛ برو! برو! اصلاً فی خوام ببینمت. فی خوام، بسمه.

یاسمن مرا خیلی زلال و شفاف دیده بود. می دانستم ولی چرای اش را نه، چگونه اش را نه؟ چیزی در نگاه اش بود که مرا می دید. من که نه منصور بودم، نه حبیب، نه مهندس کیانی، تنها و تنها، مردی بودم که او می دانست به او عشق می ورزم و انگار همین کلافه اش کرده بود. او همه چیز را دیده بود. می فهمیدم، حس می کردم.

عده ای به صورت ام آب می پاشیدند: یاسمن بالای سرم بود و مرتب می گفت؛ یاخدا، یا ابوالفضل نکنه اتفاقی... خدایا بدبخت شدم. چه روزی بود؟ وای... وای همه ش بدبختی، همه ش نکبت... یا خدا... هر چه نذر می کنم هم فایده ای نداره...

چشم های ام را باز کردم. باز باز (بعدها یاسمن می گفت چشم های ات را درانده بودی و سفیدی اش جوری پیدا بود که من بیشتر وحشت کردم). با تعجب به همکاران ام نگاه کردم. اصلاً فی فهمیدم چه اتفاقی افتاده؟ چه خبر شده؟ چرا دوره ام کرده اند؟ چرا دورم خط کشیده اند؟ من که سابقه ی صرع نداشتم. این دختر چرا این جوری آشفته شده؟ و هزاران سؤال دیگر. بعد یادم افتاد و شرم ام شد. قرار نبود که مهندس کیانی، یا حتی فرض بر این بگیریم منصور و یا حتی محسن پیازکار، با یک نگاه غش بکند.

به نسرین گفته بودم؛ شرایط تعیین کننده است. آدم ها در شرایط متفاوت، عکس العمل های کاملاً متفاوت دارند و حالت هایشان فرق می کند. فی دانم، گاهی حالت تسلیم دارند، گاهی مثل دیکتاتورها عمل می کنند، گاهی مثل بچه ها، خودشان را لوس می کنند. گاهی ادای آدم بزرگ ها را درمی آورند، ترسو می شوند، شجاع می شوند و...

ملی، مثل لبو سرخ شده بود. مادرش و پدرم داشتند با هم صحبت می کردند و ظاهراً حواسشان نبود. دست کردم و از روی چادر، بازوی اش را گرفتم و کمی فشار دادم. چادر از سرش افتاد. خیلی آهسته پرسیدم: مبارکه این دوماد خوشبخت کیه؟ برا جهازه؟!

به ملیحه گفتم؛ باشه قبول! فی خوی من رو ببینی باشه. ولی از این جا تکون فی خورم می خوام اصل قضیه رو بفهمی! حالا که این جوهره، من اصرار دارم که کل نامه را بخوانی، یه چیزی رو هم بدون من کوچک ترین نامردی در حق تو و فرزند نکردم. بعد که فهمیدی میرم و دیگه پشت سرم رو هم نگاه فی کنم. زن این قدر سطحی؟! خوب زودتر می گفتمی مربوط به این نامه س...

نسرین همان طور دراز کشیده بود. بعد پاهای ام را چسبید و به طرف خودش کشاند. خودم را نگه داشتم که نیفتم. گفت: بزن، بکش! من که خیلی خوشحال ام. من تونستم مرد آهنی رو لمس کنم. اصلاً می خوام تو بغل بگیرمت، خاموش کن. می خوام هیچ کس ندونه، خاموش کن - برم؟ چادرم رو آوردی که برم؟ می دونستم که همه ی مردی ها تو وجود رفیق کیانی جمعه ولی فکر فی کردم. بزن. من مسیح ام، این ور گونه م هم مال تو، جان نسرین بزن و راحت کن.

ملیحه اما هنوز متشنج بود و داد می کشید: و وی... و وی... چی به سرم اومد؟ این دیگه چه جور بدبختی بود؟، اگه مثل زنای دیگه ازت طلا و فی دونم هزار کوفت و زهر مار دیگر می خواستم باز یه چیزی، من که همه جوهره خودم رو برات فدا کردم...

به نسرین گفتم؟ نه نعره کشیدم؛ کدوم مرد آهنین؟ همین که مثل سنگ باهاش رفتار کردی و غیرت و عکس المعل نداشت؟ همین که له اش کردی؟ من بزتم؟ من بکشم؟ منی که تا حالا آزارم به یه مورچه هم نرسیده؟، من کی ام؟ کجام؟

ملی گفت: حتماً باید برا جهاز باشه؟ من از بریز و بیاش خوشم می یاد. هر چی هم که خواستم تا حالاش که به دست اوردم. حالا ببینیم این یکی چی می شه؟ یاسمن گفت: کف دفتر روزنامه تقریباً نشسته بودی یا نه انگار نیم خیز شده بودی و داد می کشیدی؛ چه خبره؟ چرا دوره م کردین؟ بقیه ماجرا را خودم می دانم. یادم هست که یاسمن می گفت: به خدا... به خداوندی خدا قسم که من کاریش نکردم. یه باره افتاد. خوب داشت با من حرف می زد. شاید هم شعر می خوند.

هی دونم شر و ور می گفت. بعد یه باره رنگش پرید. شماها که دیدین، من نشسته بودم و کار خودم رو می کردم. شاید صرع داره، هی دونم قلبش گرفته، به خافش زنگ بزنین خوب خودمون ببریمش دکتر، اصلاً اصلاً می زنیم به دکتر شماره می دم، دکتر بیاد هم اینجا. یکی می گفت: بابا داره فیلم می ده، آدم سخته ای که این جور نیست.

همکاران دفتر هم چنان وای وای و پناه بر خدایی راه انداخته بودند که نگو و نپرس. در شرایطی نبودم که از یاسمن دفاع کنم. بدم می آمد زیر ضربه باشد و از او انتقام بگیرم. چند ماه بود که به شکل های مختلف به او می فهماندم که چه احساسی به او دارم ولی اعتنا نمی کرد. حق هم داشت. هم کسی را داشت که تو مایه های سنی خودش باشه و هم من مسن بوم. قضیه ی متارکه را هم که می دانست ولی؛ این نگاه آخری اش مرا کلافه کرده بود. انگار درون ام را کاویده بود. خیلی عجیب و شفاف درون مرا دیده بود. ولی عجیب بود. حالا در لحن صحبت اش ذره ای طنز نبود. تقریباً بلند شده بودم و سیگاری روشن کرده بودم. صدای دبیر تحریریه ولی خیلی طنز داشت؟ محسن برو و دعا کن برا من که دورت خط کشیدم. وا رفته بودم و خنده ام گرفته بود ولی از شرم می توانستم بخندم. نگاهی به دبیر تحریریه کردم و از دفتر زدم بیرون.

گفتم؛ ملیحه طوری نشده، این قدر خودت رو اذیت نکن. خواهش می کنم. صبر کن دست های ام را پس می زد و مو می کند و صورت می خراشید. گفتم: جان ناصر، جان فرزند این جور نکن، خواهش می کنم. جان ملیحه چیزی نیست که ناراحت بشی. می دست اش را می گرفتم و می بوسیدم و فشار می دادم؛ فقط کمی آرام شو تا خودم برات بقیه شو بخونم. اصلاً خودم می خونم برات. خاکستر سیگار، پخش می شد روی ملافه و رختخواب و عجیب بود که ملیحه با این همه وسواس اعتراض نمی کرد.

مادر ملیحه، گوشه ی راست چادر را از صورت اش کنار زده بود و می گفت: آقا زاده تون مجرد تشریف دارن؟ بعد نگاه خریدارانه ای به من کرد. پدر من و من کرد. منتظر بودم که مرا جلوی این ها خراب کند. کاری که همیشه می کرد. آماده درگیری بودم. می خواستم تلافی این همه سال و این همه منت گذاشتن های اش را سرش در بیاورم. چون پای حیثیت ام در میان بود. ولی گفت: بله حاج خانوم. عرض کنم که ایشون، بنده زاده هستن تحصیل کرده ی امریکان. چند سالی هم هس که به وطن برگشته ن ولی هیچ دختری را تا حالا نپسندیدن، خیلی هم سخت گیره تا حرف می زنیم میگه من هنوز بچه م. فعلاً که... بعد مکثی طولانی کرد و گفت: کمالات شما بیشتر، البته مستحضرین... ملیحه یک چشم اش به پدر بود و یک چشم اش به من. پدر بعد از مکثی طولانی گفت: فعلاً که همه چیز به هم ریخته اس گفتم علی ایحال که به تخصص و تحصیلات فعلاً بها نمی دهند، سرشان گرم بشود به این جای ناقابل تا ببینیم خدا چی می خواد. تا فرمایشات حاج آقا تمام شود هر سه ی ما جان به لب شده بودیم. مادر ملیحه موقعیت را مناسب دید و گفت؛ ایشاله، به سلامتی، ایشون هم سر و سامون بگیرند. تا پدر بگوید که، انشاءالله و خدا کند بچه های شما هم به سلامتی سر خانه و زندگی شان بروند و حاج خانم بگوید؛ واله از شما چه پنهون همه ی بچه ها سر و سامان گرفته اند. این ملیحه خانم که هنوز بچه است و راه به راه برایش خواستگار می آید و همه را جواب می کند، من و ملیحه، چشمکی به هم زدیم و شماره تلفن ها را رد و بدل کردیم. ملیحه لب های اش را گاز می گرفت و مرتباً خون به صورت اش می دود و یواشکی می خندید و به من نگاه می کرد. حاج خانم جوری سر تا پای ام را برانداز کرد که انگار فرش عجیب و غریبی می خواهد بخرد. خریدارانه و با کمی عشو، (مثل همه ی مادرانی که دختر دم بخت دارند). منتظر بودم که بحث را هر دو ادامه دهند. ولی مادر ملیحه گفت: آن قدرها هم که پیر نشده ایم

که. حاج آقا گذاشت حرف اش را بزند و زد به میز و گفت: ماشاءالله هزار ماشاءالله شادابی و جوونی از وجنات شما می بارد. حاج خانم خیلی خوش اش آمده بود و با ریشه و صورت برافروخته گفت: نه دیگه از ما گذشته و بعدش بلافاصله اضافه کرد؛ می خواستم عرض کنم، تا اونجا که یادم مونده سری قبل که با دخترم، به فرمایش شما صبیبه خدمتتون رسیده بودیم. قیمت این شش متری رو ارزون تر فرموده بودید. بعدها به یاسمن گفته بودم؛ خامی به خرج داده، می بایست دندان روی جگر می گذاشت. عکس العمل او باعث شد که لو برویم. بعدها گفته بودم، (موقعی که برای دیدن هم دیگر در پارک ها و پس کوچه ها، علاف می شدیم و از ترس دیدن همکاران، یواشکی هم دیگر را می دیدیم). بعد هم که همین موضوع را بهانه کرد و ارتباط اش را قطع کرد.

نسرین به کمک پاهای ام بلند شده بود و نشسته بود و زارزار می گریست:

چه قدر باید بهای دوست داشتن مردم رو بپردازم؟ شیش ماهه خورشید به تنم نخورده، حالا همه ی این ها به کنار این جا فقط دروغ جاری یه. باید به یه چیزی دل خوش باشم؟

یاسمن گفت: چه عکس العملی، تقصیر من چیه؟ بابا ول کن، شما شاعر جماعت همه ش تو عالم رویا هستین؟ من چه کار کردم؟ چه جرمی مرتکب شدم؟ گفتم: ملیحه چرا متوجه نیستی خودت خواستی و مامان جونت. راه به راه می اومدین حجره بابا و آخرش هم به دونه فرش نخردین ولی خوب... کمی آرام تر به نظر می رسید و جری تر؛ گفت: کور بودم. نفهمیدم... تازه خواستم که خواستم مگه کم گذاشتم برات؟ پاش وایسام. چهار سالش که با یه الف بچه، تنها بودم. اون هم از بابا و مامان جونت که جوری به من نگاه می کردن که انگار زبونم لال، زبونم لال، بابام مرده.

می تونستم همه چیز رو ول کنم و برم؟ یه مدت که به عنوان پوشش کارای جناب عالی موندم، اون وقتاً هم که زندان بودی، می تونستم مثل زن بقیه ی زندانی ها، ول کنم و برم سر خونه و زندگیم بعد یک باره به گریه افتاد و گفت: روم می شه. چه جوری تو روی بابام نگاه می کردم. اون از اولش هم مخالف بود.

گفتم؛ بین یاسمن جان! تو فکر می کنی من حواسم پرت بود؟ ولی من یکی خوب حواسم بود. خوب درسته که من گفتم؛ نه لازم نیست به خونه زنگ بزنین، نگران می شن! ولی تو چرا گفتی؛ واه واه انگار نوپرش رو آورده؟ خوب قبول! تو از متارکه ما خبر نداشتی ولی چرا عکس العمل نشان دادی. با اون برخورد تو خوب همه حق داشتند فکر کنند تو حتی می خوای من رو از چنگ خانواده م بگیری! شربت آبلیمو را ریختم و دادم دست اش و گفتم؛ بخور ملی جان، خواهش می کنم. این قدر خودت رو عذاب نده، خواهش می کنم بر و بر به همکاران ام نگاه کردم و گفتم؛ بابا طوری نشده، انگار همه تون منتظر بودین که مشکلی برام پیش بیاد. دوستی بی جهت دیده بودیم ولی دشمنی بی جهت نه؟ خوب شاید فشارم افتاده، چرا این قدر مسأله رو بزرگ می کنید؟!

مادر ملیحه گفت: چرا اومدن ولی توی ماشین نشسته ن، آخه من گفتم؛ زود می یام ولی ماشاءاله، هزار ماشاءاله این قدر شما خوش صحبتین و کهالات دارید که آدم یادش می ره چه جوری گذشته. بعد به ساعت اش نگاه کرد و گفت: وای چه قدر دیر شد؟

ملیحه کمی از شربت را خورد و آهی کشید و گفت: از موقعی که پام رو تو خونه ت گذاشته م یه آب خوش از گلویم پائین نرفته. گفتم؛ کمی تحمل کن! حالت که بهتر شد... اصلاً خودم بقیه نامه را برات می خونم تا خیالت راحت بشه. مادر ملیحه گفت: چه قدر حاج خانوم و حاجیه خانوم می فرمائین، حتماً عروستون باید خیلی مؤمن و پوشیده باشه.

گفتم: یاسمن قبول کن که نباید عکس العمل نشون می دادی گفت: دادم که دادم. مگه من کشته، مرده ت بودم که حواسم به همه چیز باشه؟ من همین حالاش هم می دونم، حرف حسابت چیه؟ نسرین بلند شده بود و اشک های اش را پاک کرده بود. رودرروی ام ایستاده بود. شانه های اش را گرفتم و محکم و آمرانه روی یکی از صندلی ها نشاند. اول مثل آدم های قلقلکی خندید. بعد که به چهره ام نگاه کرد، وحشت زده شد. کمی مکث کردم تا وحشت زدگی در وجودش ته نشین شود. بعد که مطمئن شدم، گفتم؛ بتمرگ سرجات و خوب گوش کن. سوء استفاده دیگه هموم شد. اگه کوچک ترین غفلتی بکنی؛ تو دادگاه خلق محاکمه ت می کنم. بعد عین بازجوها قدم زدم. آن قدر ادامه دادم تا تشنه ی شنیدن شود و گفتم؛ می دونم معرفت کی بوده؟ مهم هم نیست. اگه قرار باشه تمام تشکیلات رو به صلابه بکشم، مطمئن باش این کار رو می کنم. بعد به چهره اش نگاه کردم. هنوز کاملاً وحشت زده نبود. دوباره داشتم باورهای ام و بازی کردن در نقش مهندس کیانی را فراموش می کردم.

تکانه به خودش داد و سیگاری روشن کرد. ظاهراً می خواست صحبت کند. دوباره نگاه اش شیطنت آمیز شده بود. دستم را روی شانه اش گذاشتم و چنان فشار دادم تا در خودش تا خورد و به سرفه افتاد ولی حسرت گفتن یک آخ را به دلم گذاشت. ادامه دادم؛ کاری نکن که طلوع صبح فردا را نبینی (با باور این که شش ماه بود که ندیده بود)، حالا هم قبل از این که تصمیم بگیرم. می خوای بعضی از مسائل را روشن کنم. اول باید معرفت شناسایی بشه. گفت: معرف من؟ گفتم: کسی از تو نخواست حرف بزنی. بعد قدم زنان به صحبت ام ادامه دادم. من از همان روز اولی که فهمیدم شاعری (روی این کلمه مکث کرده بودم و با تمسخر گفته بودم می خواستم تأثیر خودش را بگذارد ولی حوادث ساعت قبل دوباره سستم کرد. بر خودم مسلط شدم و دوباره ادامه دادم)؛ وقتی فهمیدم که خانم شاعر تشریف دارن به تشکیلات گفتم که می تواند نفوذی باشد. ما در بین رفقا و به ویژه رفقای دختر (با تمسخر و تحقیر کلمه ی دختر را گفتم) شاعر مسلک نداشتیم. هنرمند جماعت، اون هم به خصوص شاعر جماعت، تشکیلاتی بشو نیست. این را من یکی خوب می فهمیدم. شاید اطلاع نداشته باشی. من اول تشکیلاتی شدم و بعد شعر را برای خدمت به آرمان های ام (روی این کلمه هم خیلی تأکید کردم) شروع کردم. رولان بزرگ نتوانست تشکیلاتی بشود تا چه رسد به شما جوجه شاعرها.

پدر، خودش را مشغول مرتب کردن و روی هم گذاشتن فرش ها کرد و به من گفت: ناصر برو اون پادری بیضی کاشمیری رو از پشت ویتترین بیار. خودم را به کاری مشغول کردم تا بفهمم چرا می خواهد مرا به دنبال نخود سیاه بفرستد. نگاه آمرانه ای به من کرد شنیدی بابا؟! راه افتادم ولی خوب به حرف هایشان گوش می دادم. شنیدم که می گفت؛ در مورد فرمایش شما عرض کنم حاج خانوم، البته که نه، آن طورها که منظور شماست نیست. درست که ما از خانواده ای روحانی هستیم. روی کلمه ی روحانی تأکید کرد ولی خوب از این ها نیستیم.

بقیه ی حرف را نشنیدم. رفتم و پادری را برداشتم و آوردم. گفتم؛ بفرمایید خدمت شما! پدر نگاه عاقل اندر سلفیهی به من کرد. هاج و واج نگاه اش کردم. با لبخند گفت: ببین تو خیابون چه خبره؟ باز هم متوجه نشدم. هاج و واج نگاه اش کردم. با لبخند گفت: ببین تو خیابون چه خبره؟ باز هم متوجه نشدم. گفت: بابا چرا نمی گیری؟ مَث این که حاج خانوم فرمودند، صبیبه شون تو ماشین تشریف دارند. خدای نخواستہ کنه گرمازده بشن، خدمت شون برسید و دعوتشون کنین تشریف بیارن تو.

گفتم: ملیحه جان، چیز ناروشنی نیست. وقتی کل نامه را بخوانی...

یاسمن قبول کرد و معذرت خواهی کرد ولی من آن قدر به او بی اعتنائی کردم تا اشک اش درآمد. لازم بود. پدر، نمی توانست مرا بفهمد و مکث مرا خیلی بی جا تصور می کرد بی تاب بود و با چشم و ابرو به من می گفت که بروم. من سرسنگین بودم. مادر ملیحه هم مانده بود که با این قضیه چه برخوردی بکند. این بود که حرف های بی ربط و پرت و پلاپی می زد. بله، به قول آقازاده، طرح خیلی خوبی داره به فرمایش ایشون، همه ی این طرح ها، حتی اگه رنگ قرمز و لاکمی هم نداشته باشن. بالاخره من شنیدم که با چه بدبختی این فرش ها رو ... بعد با نگاه اش به من التماس و تأکید کرد، برو دیگه. بله خوب به فرمایش آقازاده تون با خون دختر بچه ها رنگ شدن. باز من معطل کردم دلم می خواست، خودم را مشتاق نشان ندهم. ادامه داد: البته فرمایش آقازاده، متین، بالاخره تحصیل کرده فرنگ هستند بعد با چشم هایش خیلی جدی و آمرانه نگاه کرد، ولی دخترم کلاً به رنگ های روشن علاقه داره همه ش دنبال نور و روشناییه، از رنگ های تیره، از تاریکی، از این جور چیزها بدش می یاد. من راه افتادم و رفتم. یک آخی حسابی گفت و به صحبت اش ادامه داد؛ آره عرض می کردم. خونه مون هم خیلی نورگیره....بقیه اش رو من نشنیدم.

رو به نسرین کردم و ادامه دادم: مطلب دیگری هم هست... من مطمئن بودم که اگر قرار باشد به من دسترسی پیدا کنند باید از در شعر و شاعری وارد بشن. بالاخره اون ها هم کارشون رو بلدن. اگر خودشون هم ندونن، بالاخره استاداشون بلدن. خوب من کاملاً منتظر بودم. به همین دلیل هم موش و گربه بازی در می آوردم. ولی شماها جوجه چریک ها و جوجه نفوذی ها، هنوز تجربه ی کافی ندارین، نه در نفوذ و نه توی ادای مبارزان رو درآوردن. و اما مطلب دیگر...

ملیحه گفت: این قدر با اعصاب من بازی نکن: دیوونه م کردی. موضوع، موضوع نامه نیست هی نگو نامه: فکر می کنی من نمی فهمم، نامه را تو عمداً دم دست گذاشتی تا من رو دیوونه کنی، بعد هم با همون سلاح، خودت رو طیب و طاهر نشون بدی نه موضوع این نیست خودتم خوب می دونی! اصل موضوع اینه که ما دوتا اشتباهی با هم آشنا شدیم. همین الان مگه خودت نگفتی، راه به راه میومدین حجره؟ خوب قلم پای من و مامانم بشکنه. آخه تو که همه ش دنبالکارای خودتی. من که یه هوو ندارم، یا مبارزه س، یا روزنامه خوندنه، یا زندانه، یا نوشتنه، این نوشتن که جای صد تا هوو رو گرفته. بابا من هم آدمم.

پدر، کاسب کاریش گل کرده بود. گفت: صبیبه حاج خانوم تشریف نیاوردن؟ لابد میل دارن بنده برم خدمتشون. بالاخره هیچی که نباشه، تربیت شده حاج خانوم هستند. خوب خودشون رو گرون می فروشن...خوب حق هم دارند.

یاسمن کسی نبود که اهل دل بستن باشد. این را خوب می دانستم. عادت داشت به خودش غره بدهد. آن هم غره ی منفی. همیشه از این که بیست می شد، شاد پشیمان بود. همیشه خودش را وقتی خرد شده بود می دید و یک خوشحالی کور داشت. می گفت؛ ۵ غره به خاطر نگاه ام. ۵ غره هم به خاطر عکس المعلم. ده غره به خاطر اینکه فهمیدم عاشقم هستی پس صفر. راست می گفت؛ صفر ولی چیزی در وجودش بود که مرا آرام می کرد. برای ام واژه به ارمغان می آورد. خوشحال بودم که خودش هم می داند غره اش صفر است. باید خورد می شد. نباید احساس قدرت می کرد.

گفتم: از اول صفر، فکر می کنی کی هستی؟

ملیحه ادامه داد، همه ی مسائل دست به دست هم داده ن. من یک نقطه روشن در زندگیمون نمی بینم.

نسرین به یک باره قد علم کرد. می دانم در کجای رفتارم، ضعف نشان داده بودم که فرصت کرد که از زیر تأثیر من خودش را نه تنها رها کند، بلکه شاخ و شانه هم بکشد. بلند شد و با تحکم گفت: مسائل رو قاطی نکن. هر چی تهمت بود زدی و تحمل کردم. من راهم رو انتخاب کرده م. توهم حواست باشه به صرف این که به اصطلاح مسئول منی، شلوغ نکن. این ها تمه ی ا فکار فتودالی یه، این یه جور ی از دیکتاتوریه، مرد سالاری، مهر حساب کردن رده های پایین... یاسمن گفته بود؛ چیه این زندگی؟ بابا دیگه شورشو دراوردن، شما مردها که آزادین. هر کاری دلتون می خواد می کنین، هر لباسی رو می خواین، می پوشین ولی زن ها باید تحت کنترل باشند. یه کم که روسریم لیز می خوره، صد تا مدعی برام پیدا می شه. تازه خودم از همه دست پاچه ترم. در مقابل نسرین، احساس ضعف کردم ولی نباید قافیه را می باختم. گفتم: مهم نیست چه برداشتی داری. برام فرقی می کنه. وقتی گفتم، ساکت شو یعنی ساکت، دیکتاتوریه؟! می دونم، مرد سالاریه؟! می دونم. تو فعلاً باید فقط جوابگو باشی. جوابگوی این کارای بی شرمانه ات. قصدت از این کار چی بود؟ خوب معلوم بود خودم هم خیلی به این حرف ها باور نداشتم. این بود که بُل گرفت.

گفتم؛ ملیحه جان، آخه چه ظلمی در حقت کردم؟ اگر موضوع نوشته که فعلاً چاره ای نیست. ما داریم از همین راه نون می خوریم تو که می خوای دستم جلوی بابام دراز بشه. فکر می کنم ملی و مادرش، سومین بار بود که آمده بودند. هوا کمی گرم بود. پدر گفته بود که بستنی بگیرم. من هم رفتم و چند تا بستنی قیفی گرفتم. به ملیحه که تعارف کردم اخم کرد و گفت: مامان این دورو برا کلاس نیست؟ یواش گفتم؛ بی خیال کلاس شو، من به مسائل دیگه ای پابندم. یاسمن گفت: بابا تو دیگه کی هستی؟ خیلی بیغی، هم شاعری، هم زندان رفته ای، هم زنت رو طلاق دادی. هم اهل دودی، آخه این دیگه چه جورشه؟! گفتم: بین رفیق یا چطور بگویم شاید نا رفیق اعتراف کن که آدم بریده ای هستی! اهل مبارزه نبودی یا بودی ولی حالا دیگه نیستی. قباله محضری که ندادی. فقط نباید بذاریم کار به جاهای باریک کشیده بشه. (ضعف هایم داشت یکی یکی رو می شد و نسرین خوب متوجه بود. دختر خیلی باهوشی بود. مثل یک اپورتونیست خیره عمل می کرد. ضعف های ام را می دید و بر اساس آن عمل می کرد. بالاخره باباش توده ای بوده و ماهمیشه نسبت به دانایی و برنامه ریزی آن ها؛ ترس و احترام هم زمان داشتیم. این بود که به خواندن ترانه مشغول شد. خوب می دانست که من در مقابل چه آوازه ها و ترانه هایی ضعف دارم. می دانست که هر وقت می خواند، چه حالی می شوم. صدای انصافاً خوبی هم داشت):

به مو گفتمی که میل از مو برینی... به مو گفتمی که میل از مو برینی... برینه روزگار ر / اشتاب مکن. سعی کردم تحت تأثیر قرار نگیرم. داد کشیدم : بسه دیگه، مسخره بازی را بذار کنار (گرچه می دانستم وقتی اجازه داده ام ترانه بخواند و سراپا گوش شده بودم و حتماً حالم هم تغییر کرده بود) ورق های بازی ام یکی یکی رو شده ولی جایی باید آن را قطع می کردم. این بود که داد کشیدم: اگه اصرار دارین که با سر و صدا لو برویم، مشکلی نیست ولی فعلاً دستور می دم. چراغو خاموش کن تا کار از این ها خراب تر نشده (جالب این بود که حدود یکی دو ساعت می گذشت و خودم خاموش می کردم) نسرین گفت:

آن کلاغی که پرید/ از فراز سرما / و فرو رفت در اندیشه ی ابری ولگرد / خبر ما را با خود خواهد برد به شهر.

بالای سر ملیحه نشستم و شروع کردم به خواندن نامه:::

« همان روز بود که می گفتید، ایجاد تشنج».....

ملیحه گفت : چرا مکث می کنی؟ دارم گوش می دم. می خواد ادای کسایی رو در بیاری که نگران حال زنشون هستن، ادامه بده. گفتم؛ من به مسائل مهم تری فکر می کنم، ملیحه رنگش پریده بود گفتم: چی شده ملی خانم، هنوز هیچ خبری نشده، رنگتون پریده؟ خواستم امتحان اش کنم. گفتم: تا حالا چیزی در مورد تروریست ها شنیدی؟ باید او را برای زندگی مشترک آینده آماده می کردم. هنوز پس مانده های حق هق در صدای ملیحه بود. جالب این بود که با این حال می خواست ادامه نامه را برایش بخوانم. من هم تمرکز نداشتم. می ترسیدم قسمت های حساس را بخوانم.

یاسمن گفت؛ قبول! من اشتباه کردم ولی وقتی تو بالای سر من مثل علم یزید وایسادی بعد یه باره غش می کنی و می یفتی، هیچ کس متوجه می شه؟! فقط همون کار من ایراد داره؟!، مردین دیگه، هر وقت دلتون خواست زور می گین.

همان روز بود که می گفتید، ایجاد تشنج در جامعه، باعث آگاهی توده ها می شود و من مخالفت کرده بودم. شما مرا به بزدلی، نفوذی بودن، مرگ و اخراج از تشکیلات، تهدید کردید و من که تمام باورهای ام، در هم شکسته بود(وقتی بتی که از قدرت شما، آن هم به عنوان رفیق منصور و نه مهندس کیانی، ساخته بودم درهم شکسته شده بود) خواندم، خواندم:

مرنجان دلم را که این مرغ وحشی / زبامی که برخاست مشـکل نشیند.

گفتید، طبیعی است که نفوذی ها همیشه تلاش می کنند به رده های بالای سازمانی در شرایط مخفی دست پیدا کنند. چند بار ادعا کردید که به رفقا گفته اید که به صرف این که رفیقی؛ آمادگی روحی، جسمی و تشکیلاتی داشته باشد نباید به او اعتماد کرد. ولی به هر حال تشکیلات هم می تواند اشتباه کند و عناصر نفوذی را اشتباهاً راه بدهد. من تمام ضعف های تو را در این مدت دیده بودم من به رفیق منصور و نه مهندس کیانی، با تمام ضعف های اش تا آن روز عشق می ورزیدم. تا آن روز، اما همه چیز در نظرم شکسته شد. تو حتی به عنوان منصور اگر شکسته می شدی، تمام تشکیلات زیر علامت سؤال می رفت. طبیعی بود که من که از خودم مطمئن بودم پس باید به عنوان یک نفوذی روی شما، حساب می کردم. و یا کل تشکیلات را یک ببر کاغذی می دیدم به قول مائوتسه تونگ که می گفت؛ امپریالیزم - تو بخوان تشکیلات - یک ببر کاغذی است. من ۶ ماه با شما زندگی کرده بودم. می گویند برای شناخت هر آدمی یک شب خوابیدن با او زیر یک سقف کافی است. حسی در ما وجود دارد؛(که خوشبختانه شما مردها از آن محروم هستید) که آدم ها را خیلی زود می شناسیم. شما برای هیچ زنی احترام قائل نمی شوید. چون افکار مرد مدارانه داشتید و قطعاً تاکنون هم دارید. در این شش ماه به شکل های مختلف مرا پس زدید. همیشه وقتی مرا نیازمند خود می دیدید، تحقیر می کردید. این جور علاقه ها را باقی مانده ی تفکرات کثیف خرده بورژوازی می دانستید و فکر می کردید، این ها از بین رفتنی است. این نفوذ ناپذیری شما در مقابل محبت، این قدرت شما در خودداری از اظهار محبت و عدم سوء استفاده از وجود یک زن در کنارتان، شما را بیشتر بزرگ و حتی قابل پرستش می ساخت. من پیش از این که به آن جهنم تیمی بیایم، از فیلترهای مختلف و لایبرنت های تشکیلات، گذشته بودم. رفقای مرد را زیاد

دیده بودم. این هفتمین خانه ی تیمی و آخرین خانه ی من بود. رفقای مرد، هر کدام به نوبه ی خود، ضعف هایی داشتند. یا حداقل نگاه محبت آمیزی به من داشتند. اما تو، بله تو، بتی غیر قابل نفوذ بودی. همیشه این پرسش ذهن ام را آزار می داد که این چه مردی است که در شعرهای اش چنان باسوز و گداز از «نازبانو» می گوید که انگار، عاشق ترین مرد دنیا است ولی هیچ احساسی ندارد؟ به این دو یعنی مینو(در داستان؛ فرض براین گرفته شده که؛ ملیحه جزیان مینو زامی دانسته وبا منصوبه توافق رسیده اند که قضیه تمام شده و ملیحه؛ حالا دیگر برای اش مهم نیست که چرا منصور؛ نسرین را تا این حد، محرم دانسته که از متاهل بودنش چیزی نگفته ولی جزیان میمورا گفته است.) و نازبانو حسادت می کردم و تمام رفتارهای ام را طوری تنظیم می کردم که با خواسته ها و نیازهای شما از این دو اسطوره ی شعریتان، مطابقت داشته باشد. چه قدر احمق بودم!! پنج ماه از این مدت را به

مبارزه فکر نمی کردم. تنها مبارزه ای که برای ام مهم بود، رسیدن به نقطه ای بود که بتوانم جایگزین این دو شخصیت شعری تو شوم. دورغ نمی گویم. بگذارید اعتراف کنم. من در خُزنی که در صدای تو به هنگام شعرخوانی داشتی، آن قدر، غرق می شدم که اصلاً به پرولتاریا، جنبش دهقانی و توده ای و این جور مزخرفات فکر نمی کردم. تمام کوشش ام این بود که خصوصیات معشوق قدیمی تو، مینو را بشناسم و همان طور عمل کنم. شاید (در دل سنگ جناب عالی) راهی پیدا کنم. ولی من در آن محیط بسته، چگونه می توانستم گل یاس به موهای ام ببندم و با شاخه های گل یاس، گلویند بسازم؟! وای که چه قدر نادان، کور و احمق بودم!!!.

یاسمن آهی کشید و گفت: خوب، منظور؟ آقای شاعر چریک افیونی، فقط بگو از جون من چی می خوای؟ ذله شدم. چرا دست از سر من برمی داری؟ چی می خوای؟ گفتم: چیزی که تا حالا در زندگی ام نداشتم (چیزی در وجود یاسمن بود و هست که مرا به یاد مینو می اندازد. شاید هیچ شباهتی با او ندارد ولی همیشه برای ام مینو را تداعی می کند. چیست می دانم فقط می دانم که ناتوانم می کند و هر وقت یاسمن را می بینم و یا به یادش هستم آرامشی در من ایجاد می شود که تنها با دیدن و یاد مینو تجربه اش کرده ام) فقط عشق. می دانم

شرایط جوری شده که عشق کلمه مسخره ای شده و به عاشق مثل یه آدم خل و چل نگاه می کنند. مثل همین حالا که حالت چشم هات تغییر کرده، ولی من این را تنها از تو می خوام و نه هیچکس دیگه، فقط همین نکته را بفهمی کافیه.

===

جلسی

آن قدر کتاب به من هدیه شده که نگو و نپرس. بعضی هایشان را خوانده ام و بعضی ها را نصفه نیمه، بعضی هاشان هم اول و آخرش را. چقدر این شاعرها و نویسندگان مشکل می نویسند. باز شعرهای گذشته یا به اصطلاح کهن راحت تر است بالاخره تو مدرسه برای ما معنی کرده اند. تازه آهنگ هم دارند. آدم خوشش می آید. نه این که از آنها هم خیلی سردر می آورم ولی بالاخره بعضی ها بلد هستند. معلمی، آشنایی ولی شعر امروزی ها را به استاد دانشگاه هم نشان بدهی یا نمی فهمد یا چیزهایی می گوید که آدم بیشتر گیج می شود. یک چیزی هم افتاده تو دهن همه، خوانش. البته شعرهای حافظ و سعدی هم سخت است. مولوی هم سخت است ولی آخرش آدم گلستان را که می خواند یک لغت معنی هم که کنار دستش باشد بالاخره سردر می آورد. یا مثلاً قصه و رمان، خوب مثلاً من که کم کتاب نخوانده ام. بیشتر کتاب های دانیل استیل را خوانده ام. چقدر هم لذت برده ام. حتی من بینوایان را هم خوانده ام. خوب آن ها را می فهمم. فهمه رحیمی هم خوب است ولی مثلاً کتابی مثل بامداد خمار را که خواندم (البته پیازکار نفهمید من این کتاب را خوانده ام، گفتم حالا مسخره ام می کند و می گوید؛ کی می خوای ادبیات رو جدی بگیری؟) هم فهمیدمش هم قشنگ بود. من خوب از شعر و داستان ساده خیلی خوشم می آید. مثلاً: رسد آدمی به جایی که به جز خدا نبیند یا مثلاً بنی آدم اعضای یک پیکرند که در آفرینش ز یک گوهرند ولی مثلاً می آیم شعر حافظ را بخوانم خوب سخت است.

تنور باده چنان برفروخت باد بهار

که غنچه غرق عرق گشت و گل بجوش آمد

یا این که می گوید: مهر تو عکسی بر ما نیفکند

آئینه رو یا آه از دلت آه

یا این که می گوید:

صد باد صبا اینجا با سلسله می رقصند

این است حریف ای دل تا باد نیمایی

خوب است این ها را از چند نفر پرسیده باشم؟ هر کدامشان یک چیزی می گویند که تازه خوب هم نمی فهمم. یا مثلاً هر بار در مورد این رمان هایی که خوانده ام چیزی از پیازکار می پرسم خوب جواب درست و حسابی نمی دهد. یا می گوید؛ دانیل استیل نویسنده ای است که نمی گذارد خواننده اش فکر کند، همه چیز را لقمه می کند و می گذارد دهن آدم، یا می گوید این ها برای سرمایه داری می نویسند فکر توی نوشته هاشان نیست. خودم که اهل کتاب خریدن نبودم. این بود که هی کتاب های جورواجور برایم می گرفت و می آورد. اولش خیلی ذوق می کردم. چون نویسنده و یا شاعر این کتاب ها اولش امضاء می کردند و یعنی به

من تقدیم می کردند چه چیزهایی هم می نوشتند مثلاً یک کتابی برای من آورد که گفت نویسنده اش از دوستان است و خیلی خوب می نویسد. یک کتاب کوچولویی بود به نام «خاطرات یک قاتل» اسم نویسنده اش هم ابوالقاسم فرهنگ بود. خوب نه من این آدم را می شناختم نه او مرا؛ ولی اول کتاب برایم امضاء کرده بود، >>پیشکش به خانم صبا که ادبیات را جدی می گیرد.<< من که فهمیدم این کتاب را هم پیازکار خریده؛ یامفتی گرفته؛ و رفته نویسنده اش را گیر آورده و اصرار کرده تا این را برای من بنویسد. اینقدر از این تقدیم شده ها دارم، که نگو و نپرس. بیشترش هم امضاء شده است. هیچ کدامشان هم مرا نمی شناسند. خوب همین کتاب را من آمدم بخوانم. اولاً که کتاب به این کوچکی که رمان نمی شود ولی مگر حریف پیازکار شدم؟ می گوید آلا و بلآ این رمان است. بعد دیدم بخش، بخش است. فکر کردم خیلی داستان کوتاه روی هم می شود یک رمان ولی دیدم نه بابا اینجوری هم نمی شود فهمید. هر قسمتی از آن را که می خوانم به قبلی و بعدیش ربطی ندارد. پاک گیج شده بودم، پیازکار گفته بود: فصل ها را هر طوری راحتی به هم بچسبان، هر جوری که می فهمی! خوب من هر کاری کردم به هم نچسبیدند. مثل این قطعه های جورچین کانون پرورش فکری هم اگر بود باز چیزی ولی از آن هم خیلی سخت تر است. بعد تازه لغت های سختی هم داشت مثلاً اپورتونیست، هر چی دنبال این کلمه گشتم نبود تا آخرش از پیازکار پرسیدم. گفت؛ چطوری بگم؟؛ استفاده کردن درست از فرصت ها، در مسائل سیاسی؛ یک فحش است. آن موقع ما به توده ای ها می گفتیم. گفتم بالاخره هر کس از فرصت ها استفاده کرد کار بدی کرده است؟ یا می گفت؛ نه منظورم این است که... بعدها دوباره می گفت؛ بین... خلاصه آخرش می گفت حالا تو همه اش را فهمیده ای فقط همین یک کلمه مانده؟ تازه حالا این به کنار. آن قدر از پیازکار لغت پرسیده ام و هی او گفته است و من نفهمیده ام و آخرش گفته ام فهمیده ام که خدا می داند. بعضی هاشان را هم می فهمم ولی موقعی که می خواهم حرفی بزنم و بگویم من هم چیزی بلدم بعضی از لغت ها را جابه جا می گویم. حالا اگر شانس بیاورم و در بین دوستان پیازکار باشم که به خیر می گذرد ولی اگر کسی از خود پیازکار یا شعرش خوشش نیاید دیگر واویلاست. دوستان پیازکار که با خنده و شوخی می گویند! چه گفتی؟ یا من از ترس مسخره شدن آن کلمه یادم می رود و چیز دیگری می گویم که بدتر می شود. یا همان کلمه قبلی که می گویم همه جوری نگاهم می کنند که انگار من اصلاً نه عقل دارم و نه سواد.

ولی کسی که با پیازکار مخالف باشد. همین را چماقی می کند و می زند تو سر من و پیازکار مثلاً، نیست من همیشه با پیازکار به جلسات شعرخوانی می رفتم یک بار درباره بخش «ناسوت» همین رمان فرهنگ حرف می زدم که چقدر قشنگ است و چقدر به دل من چسبید. یکی پرسید؛ تو اصلاً می دونی ناسوت یعنی چی؟ من گفتم؛ چه کار کنم که شما اینقدر ادعاتون میشه و بی سوادین؟ خوب یعنی چیزی که حالت سوت زدن نداشته باشه. اتفاقاً یارو هم خندید ولی بعد گفت؛ بله فهمیدم پس کتاب >>صدای سوت سیاه پاسبان ها<< ی وحید مدحتی، البته براساس فرمایشات شما، کتاب خوبی نیست من گفتم؛ ببخشید متوجه فرمایش شما نمی شوم چه ربطی دارد؟ خیلی مؤدب گفت؛ مگر شما از ناسوت خوشتان نیامده؟ من هم گفتم چرا؟ حالا چند نفر دیگر هم از سر بیکاری، مثل موقعی که تصادف می شود، الکی، جمع دورما جمع شده بودند و گوش می دادند گفت پس از سوت

خوشتون نمیداد؟ همه زدند زیر خنده، پیازکار هم که مرا ول کرده بود و داشت با دخترهای جورواجور گرم می گرفت. من دیدم خوب تنهام؛ گفتم؛ رو آب بخندین! می خواستم شماها رو مسخره کنم بعد گریه کردم و رفتم بیرون. خیلی پیش خودم حساب کردم گفتم گور بابای هر چه نویسنده و شاعره به من چه که فرهنگ کیه؟! مدحتی کیه؟! بهن/دزیرین پورکيه؟ محمد/زرم کيه؟ سوت چیه؟! ناسوت چیه؟! عجب گیری کردم ها!!!. بعدش هم پشیمان شدم و برگشتم و اصلاً موضوع را هم به پیازکار نگفتم. فقط چند بار پرسید؛ چته تو خودتی؟ من هیچی نگفتم ولی خیلی از دستش عصبانی بودم. گفتم؛ دیگه لازم نکرده کسی به من کتاب هدیه بکنه گفت چی شده؟ گفتم؛ مگه من نمیدونم تو این کتاب ها رو می خری یامفتکی می گیری و اون ها رو مجبور می کنی و با خواهش و التماس ازشون برای من امضاء می گیری؟ گفت: کی این حرف ها رو تو گوشت خونده؟ حالا چی شده؟ فرض بگیر، اینجوریه. گفتم اقلأ اینقدر من را قایم نکن. به اینها معرفی کنم تا من معنی ها را از خودشون بیروم. گفت: عجله نکن، برنامه دارم برا این کار. خوب گذشت تا این که آن جلسه را دیگر نرفتم، پیازکار هم دلیلش را نفهمید. می رفتیم جلسات دیگر. آخر تا دلت بخواهد جلسه هست ولی آدمهاش تکراری ان، حالا اگر بعضی از اینها تو جلسات دیگر باشند که من عزا میگیرم. یک بار هم یکی دیگر از این شاعرها نظرم را در مورد کتاب شعر علی عبدالرضایی به نام «این گربه ی عزیز» پرسید من هم خواستم حرفی بزنم. چون راستش شعرهایش خیلی سخت بود. گفتم؛ برام جالبه که چقدر این عبدالرضایی به گربه علاقه داره. آن ها که دورمان جمع بودند فکر کردند من مطلب را گرفته ام این بود که در مورد ایران و وطن پرستی و شعر دهه هفتاد و اینجور چیزها صحبت کردند. من دیدم که انگار نه انگار من حرفی زده ام. این بود که گفتم؛ برای شما هم جالبه که در مورد گربه حرف زده؟ یکی گفت؛ آره، از این نظر جالبه که یه مسئله ملی رو به راحتی تو شعر آورده، من گفتم، این کجاش ملی یه گفتند؛ به خاطر نقشه و اشاره به جریان آذربایجان، من اینقدر خندیدم که همه تعجب کردند ولی نفهمیدم چرا؟ این بود که گفتم من با عبدالرضایی سلام علیک دارم و حتی خانه اش هم رفته ام، خیلی گربه باز است. یکی گفت؛ شما هم بعله؟ من که اصلاً نفهمیدم. گفتم؛ آره خوب چه اشکالی داره؟ گفتند؛ خوب اشکالی نداره ولی بهتره این را جای دیگه ای نگین بعد هم خندیدند. من ماجرا را برای پیازکار تعریف کردم پیازکار زد تو سر خودش که بابا مگه ازت خواستن حرف بزنی؟ خوب اونا مسخره ت کردن، خوب گربه همون نقشه ایرانه دیگه یعنی تو جغرافی هم نخوندی؟ من هم گریه م گرفت ولی استراحت بین جلسه تمام شده بود. (به اصطلاح آنراکت) نشستیم تو جلسه ولی من اصلاً با پیازکار حرف نزدیم. بعد دختر دراز و لاغری آمدو شعر خواند یعنی راستش شعر نخواند مثل یک هنرپیشه، سرپایی دکلمه کرد و با هر کلمه ای هم پیچ و تاب به خودش داد. من اولش خیلی خوشم آمد و حتی یادم رفت که چه بلایی تو آنراکت سرم آمده بود بعد که آن دختر نشست گفتند؛ آقای محسن پیازکار، این هم بلند شد و یواشکی در گوش من گفت؛ شعر عشق را می خونم. من هیچی نگفتم. این شعر را شاید ده دفعه پیازکار برایم خوانده بود و هی با آب و تاب توضیح داده بود که به خاطر یاسمن گفته ولی هی به من تقدیش می کرد. خلاصه رفت و مثل همه نشست روی صندلی و گفت؛ شعر خوندن بعد از شعرخوانی خانم... خیلی جرئت می خواهد؛ دختره قند تو دلش آب شد ولی من حسادتم گرفت. بعد هم شروع

کرد به خواندن همان شعر و تازه با اجازه آن دختر درازه. حالا هی شعر می خواند و بغض می کرد و گاهی به دختره نگاه می کرد و گاهی به من. من هم هی سرم را می دزدیدم تا بیشتر جلب توجه کنم ولی خوشم آمد از مجری که حسابی حالش را گرفت. به طعنه گفت؛ در رابطه با شعر آقای پیازکار این نکته را بگم که بعله اول قرار نبود عاشقان را بکشند دوم قرار شد. خلاصه پیازکار هم حسابی آبرویش رفت ولی کسی که نمی فهمید این را به یاد یاسمن خوانده، همه فکر می کردند به خاطر من خوانده و یا آن دختره، خوب پیازکار هم سن من و دختره روی همدیگر بود. یکی یواشکی گفت عشق پیری گر بجنبد، پیازکار که اصلاً به روی مبارک خودش نیاورد و تا جلسه تعطیل شد رفت و با همان دختره گرم گرفت. من هم از همه جا رانده و مانده، می ترسیدم خودم تنهایی بروم. هیچی ماندم و صدام درنیامد. وقتی که آمد گفتم وای دیرم شده، گفت؛ ببخشید آخه چهره و حرکاتش عین یاسمن بود. حالا اگر بگویم که صبح همان روز چه اتفاقی افتاده بود آن وقت می فهمید که چه روز وحشتناک بدی داشتم. این یعنی همان روزی بود که روز قبلش من موهام را به خاطر علاقه پیازکار به جلسومینا کوتاه کرده بودم. به خدا وقتی فکرش را می کنم باید حتی تو روی پیازکار هم نگاه نکنم ولی نمی دانم چرا مهرش به دلم نشست و ول کن نیستم. خوب چندان آدم قابل تحملی نیست ولی بعضی روزها که دیگر حسابی شورش را درمی آورد. مثلاً روزهایی که به اصطلاح شب شعر می رویم، سعی می کند مرا معرفی نکند به دیگران. معمولاً توی آن تراکت ها من تنها هستم و او مشغول بگو بخند با آدم های دیگر و مخصوصاً دخترهاست. خوب عادت کرده بودم. می گفتم؛ من باید خودم را به حدی برسانم که باعث افتخارش بشوم و راحت مرا معرفی کند به دیگران ولی آن روز داشتم از دستش دیوانه می شدم. خوب، مدتی قبلش این هی فیلم «جاده» فدریکو فلینی را برایم تعریف می کرد و از سادگی و صداقت «جلسومینا» حرف می زد. چند بار نشستیم و با هم فیلم جاده را دیدیم، طوری به این جلسومینا نگاه می کرد که من یک بار پیچ گوشتی را دادم دستش گفتم؛ یه باره برو تو تلویزیون دیگه. بعد هم احمق شدم و رفتم آرایشگاه و مدل موهای جلسومینا را بردم و گفتم، همان طوری برایم درستش کند شب هم، پیازکار خیلی خوشش آمده بود حتی تا آن جا که توانسته بودم هم صورتم را مثل جلسومینا درست کرده بودم. روز بعدش خواستم حرص یاسمن را در بیاورم. داود هم جفت میز یاسمن ایستاده بود گفتم؛ اشکال ندارد این پسره هم ببیند. یک لحظه روسریم را باز کردم یاسمن با تعجب نگاهم کرد تا آمد چیزی بگوید، این پسره داود گفت؛ به سلام چطوری جلسی؟ من ماندم که چی بگم؟ برق از سه فازم پریده بود. یاسمن هم هاج و واج تو صورت من نگاه می کرد و انگار حرف برایش نمی آمد. حالا من تو این فکرم که نکند داود و پیازکار دیشب در مورد من حرف زده باشند و جریان موهایم را گفته باشند. خلاصه حسابی کلافه شده بودم. حرف برایم نیامد. با خودم فکر کردم حتماً دیشب اینها مرا مسخره کرده اند. تازه من انتظار داشتم، داود هم خوشش بیاید نه این که اهمیتی به او می دهم بالاخره آدم وقتی ببیند مورد توجه قرار گرفته؛ خوشش می آید ولی طوری او با مسخره گرفت که من اشک تو چشمهام جمع شد. رفتم و نشستم پشت میزم. یاسمن گفت؛ آقا داود مگه چی گفتی که به خانم برخورد؟ خدائیش داود باز رعایت کرد. طوری گفت؛ حواسم اینجا نبود متوجه صباخانم نشده بودم. توی یه عالمه دیگه ای بودم. حالا من را بگو که به امید چزاندن دل یاسمن بودم و این پسره حسابی دیوانه ام کرده

بود. از بس من هم آدم ساده و دل پاکی هستم اصلاً از داود کینه به دل نگرفتم ولی خیلی اشک ریختم. باز هم به پیازکار نگفتم. حتی نپرسیدم که کی داود را دیده است؟ تا عصر که آن اتفاق ها افتاد. آن روز خیلی روز بدی بود. اینقدر به هم ریخته بودم که بعد از این که گفت که دختره شبیه یاسمن بود ولش کردم و رفتم. چند روزی هم نه سراغش را گرفتم و نه تلفن زدم، او هم تا یک هفته تماس نگرفت. با دفتر روزنامه که نمی توانست. توی خانه هم گوشی را بر نمی داشتم. تو این مدت فرصتی بود که با خودم درگیر بشوم و برای حماقت های خودم گریه کنم. خوب من مثل بچه پیازکار بودم. درست است که چند سال از فرزاد بزرگتر بودم ولی باز هم با هیچ معیاری جور در نمی آمد. درست است که او هم مجرد بود. حتی ملیحه بعدش ازدواج کرد و از قول پیازکار شنیدم که خیلی هم راضی است ولی باز هم جور در نمی آمد. این رفت و آمدهای ما به شب شعرها، بدجوری باعث پیچ پیچ شده بود. کم کم رفت و آمدم را به خانه اش قطع کردم و شدیم آواره کوچه ها و پارک ها. دیگر به همه چیزش عادت کردم. هم تحقیرهایش و هم نوازش هایش. بعد جریان موهایم بود که اگر دیگران می فهمیدند باعث آبروریزی زیادی می شد. او هم که یکروزه فراموش کرده بود و دیگر توجهی نداشت. موهایی که مورد حسرت خیلی از دخترها بود. همین پیازکار چقدر از موهای بلندم تعریف می کرد. ولی اگر این همه تعریفی بود پس چرا این همه از جلسومینا و موهایش تعریف می کرد؟ حالا کارم به جایی رسیده است که مسخره این پسر داود و یاسمن شوم؟ چقدر توی این مدت موهایم را به مدل های مختلف درآورده باشم خوب است؟ بارها با خودم خلوت کردم و به خودم لعنت می فرستادم که دختر چرا خودت را علاف این آدم کرده ای؟ چرا به خودت فکر نمی کنی ولی تلفن هایش، نگاهش، نیازی که به صحبت کردن با من دارد و اشکی که گاهی توی چشمش جمع می شود و همیشه مرا خام می کند. خیلی وقت ها مثل بچه اش می شوم، بد که نگاهش می کنم و یا با او قهر می کنم اشک در چشمانش جمع می شود. بعد می گوید دارم گر می گیرم، می رود و دست و صورتش را خنک می کند. گاهی خودم دست و صورتش را خنک می کنم. گاهی من بچه اش می شوم. من که از محبت پدری سرشارم، تعجب می کنم چرا کشته مرده محبت او می شوم. گاهی دعوامان می شود. خدائیش همیشه هم خودش به طرفم می آید و احساس زنانگی ام را خوب می فهمد. می آید و با تحقیر نگاهم می کند ولی چیزی تو چشمهایش هست که من غافلگیر می شوم و انگار نه انگار. می رنجم ولی باز هم با او هستم شاید مریض باشم. خوب تو خیابان که راه می روم تنها که باشم کمتر ولی با دخترهای دیگر که باشم، پسرها که عادت کرده اند شماره تلفن می دهند. قبلاً می آمدم؛ انتخاب می کردم و به بعضی از آن ها زنگ می زدم. نمونه اش همین وحید بود. خوب من روی صدا خیلی حساسم. وقتی تلفن می زنم اول به صدای طرف گوش می دهم. اگر حسم گفت خوب است که دفعه بعد با او صحبت می کنم. وحید هم همین جوری بود. خیلی صدایش به من آرامش می داد. کم کم آن قدر به او علاقه پیدا کرده بودم که اسم اصلی ام را هم به او گفتم ولی بیشتر پسرها، فکر می کردند من اسمم منا است. بعد از مدتی شماره تلفن خانه را هم به او دادم که قبلاً، اصلاً این کار را نمی کردم. همیشه تماس های من یک طرفه بود. تازه چند بار خانه اش هم رفتم. تنها پسری بود که به خانه اش می رفتم. دانشجوی پزشکی بود. خانه مجردی داشت. کشیده و بلندقد و خوش چشم و ابرو هم بود. دیگر واقعاً تصمیم

ازدواج داشتیم ولی حماقت او کار را خراب کرد. آمد و هر چی بین ما گذشته بود به دوستش گفت. حتی شماره تلفن خانه ما را هم داده بود. من بدم آمد و تمام برنامه هایم را به هم زدم. ولی خیلی به هم ریختم. دنبال دوست جدیدی می گشتم که لیلا شماره تلفن همایون را به من داد. یاسر اول به لیلا پیشنهاد داده بود لیلا گفته بود متاهلم ولی خشکه را، باهات هستم ولی برای یاسر مسأله ای نبود و بعد از مدتی تخت گاز رفته بود، لیلا هم ترسیده بود و مرا پیشنهاد کرده بود تا خودش خلاص شود. زنگ زدم صدایش خوب بود. ادامه دادم. لیلا گفته بود پراید دارد و موبایل و مغازه دار است. از دفتر روزنامه راه به راه عصرها می رفتیم بیرون. او هم خانه مجردی داشت. چند بار هم تا دم خانه اش رفتم ولی بعد از قضیه وحید اصلاً رغبت نداشتم بروم. نرفتم باز هم قانع شد. تا بعد ولش کردم. فکر می کنم این ها همه اش تقاص بی توجهی هایم به وحید و یاسر است و الا پیازکار نه سر و ریخت درست و حسابی دارد. نه اصلاً ما دو تا از نظر سنی، قیافه ای و اخلاقی به همدیگر می خوردیم. اصلاً هر کس قضیه ما را می فهمد برایش عجیب است. برای همین هم دیگر در جاهای عمومی پیدامان نمی شود. می شود گفت که ما بیشتر مثل جنگلی ها شده ایم. چون همه اش توی پارک ها و پشت درخت ها هستیم. خوب خیلی خسته می شوم ولی می گویم شاید تقاص پس می دهم. مثلاً تقاص غلام را. غلام از کلاس دوم دبیرستان افتاده بود دنبال من. من عادت داشتم آخر مینی بوس سرویس رو به بیرون می ایستادم و شیطنت می کردم. غلام هر روز می افتاد دنبال مینی بوس بعد هم که پیاده می شدم از موتور پیاده می شد و باهام حرف می زد و هی شماره تلفنش را تکرار می کرد و التماس می کرد که بهش زنگ بزنم. روزهای عاشورا، تاسوعا هم طبل زن هیتی شده بود که هرساله می آمد تو کوچه ما. ولی من ازش خوشم نمی آمد. چون هم من باوحید بودم و هم این هم مثل یاسر، به یکی و ۱۰ تا، زاضی نبود، باهمه بود. شماره اش را می دادم به دخترهای دیگر، همه بهش زنگ می زدند حتی باهم برنامه داشتند ولی فقط و فقط چشمش دنبال من بود. یک بار بلایی به سرش آوردم که بدبختش کردم. خودم را زدم به مریضی و به راننده سرویس گفتم، سریع نگه دارد. راننده هم پایش را زد روی ترمز و من سریع پیاده شدم و دویدم رفتم آن سمت بلوار. غلام هم که دنبال مینی بوس افتاده بود. دستپاچه شد و با موتور زد به مینی بوس و پرت شد کف خیابان. من حسابی دلم خنک شد و بهش خندیدم. چند وقتی هم پیدایش نشد. بعد فهمیدم که افتاده و پاش شکسته. کمی دلم به حالش سوخت. دیگر دنبال سرویس نمی افتاد ولی ول کن نبود. تعجب می کردم. آن روز که افتاد بچه ها خیلی هوش کردند ولی انگار نه انگار، تا این که یک روز اتفاق جالبی افتاد تو بانک بودم که دیدمش. خوب من سریع غلام را شناختم. درسته که می شلید و دفرمه شده بود و صورتش هم داغون شده بود ولی زود شناختمش. نفهمیدم واقعاً کاری تو بانک داشته یا این که دنبال من افتاده بود. برگشتم و خیلی باهاس گرم گرفتم. ولی زود از بانک زدم بیرون با چشمهای التماس می کرد ولی من محلش نگذاشتم. واقعاً شاید دارم تقاص رفتارم با غلام را پس می دهم. سر جریان تصادف، دو سه ماهی بیمارستان خوابیده بود بچه ها مرتب ازش خبر می گرفتند، خیلی ها می گفتند؛ می میرد. تو بانک هم که دیدمش خیلی تو روش خجالت کشیدم. درب و داغان شده بود. دو سالی تاسوعا و عاشورا را خانه نمانده بودم، تا به توصیه پیازکار فراموشش نکنم. یکی دو ماه بعد از قضیه بانک دوباره مراسم محرم شروع شد. دیدمش، او

هم همه اش تو پنجره خانه مان نگاه می کرد. همه هم متوجه بودند ولی، سیر همدیگر را دیدیم. من گریه ام گرفته بود. دهل می زد و نگاه می کرد. خیلی طفلک از بین رفته بود. دلم برایش سوخت ولی به بهانه امام حسین؛ همینطور پشت پنجره اشک می ریختم. حتماً او هم اشک های مرا می دید. بعد دوباره سعی می کردم فراموشش کنم. حالا قضیه تلفن و دوست پسر بماند. چقدر خواستگارهای جورواجور داشتم ولی همه را جواب کردم. مامان و بابا از دستم کلافه بودند و هستند ولی چیزی ته دلم را قرص نگه می دارد، فکر می کنم به هیچکس غیر از پیازکار نمی توانم حرف هایم را بزنم. الان جای همه دوستهام را گرفته است. همیشه هم در حال صرف نظر کردن از پیازکار هستم. چون هرچی فکرش را می کنم می بینم امکان ازدواج ما دو تا اصلاً فراهم نیست. حتی به اصرار من با یک دختر شمالی ازدواج کرد. دختره یک سال از من هم کوچکتر است ولی خانواده دختره حاضر به ازدواج آنها شدند ولی من اصلاً شرایطش را نداشتم. جریان یاسر هم جریان بدی بود یعنی من خیلی با او بد تا کردم. بعد از قضیه دیدن غلام تو بانک، یاسر را دیدم. لباس سربازی تنش بود. خودم را نشان ندادم. انگار گوشی موبایلش را عوض کرده بود. خوب من با موبایل قبلی اش خیلی به بچه ها زنگ می زدم و براشان پز می دادم. ولی این گوشی، گوشی قبلی نبود. بعد هم جوری کم محلش کردم و هر چی دم دفتر روزنامه خودش را معطل کرد من به بهانه کار می ایستادم و نمی رفتم. بدبخت از مغازه و کارش می زد تا با من باشد ولی آن قدر نرفتم و به تلفن هایش جواب ندادم تا قیدم را زد. لیلا هم خیلی از دستم دلخور شد. حتی گفت: یاسرخیلی شاکی است من گفتم ولش کن دارد پررو می شود تازه اهل ازدواج هم نیست. خوب برود با یکی دیگر. می دانم که این ها همه اش تقاص است که پس می دهم ولی کافی است نتوانم در مورد اتفاقاتی که برایم افتاده، برایش حرف بزنم. احساس می کنم. چیزی گم کرده ام! سرگردان می شوم. همان موقع سعی می کنم به کسی زنگ بزنم. شماره تلفن هایی که به من داده اند را همه از حفظم زنگ می زنم ولی باز چیزی مانع می شود. احساس می کنم هیچ کس نمی تواند محرم رازم شود. هر چی لباس می خرم، هر چی می پوشم. هر اتفاقی تو دفتر روزنامه میفته، همه را برایش می گویم. نمی دانم چرا؟! اصلاً او هم معلوم است هیچ وقت کنجکاو قضایای روزنامه نیست ولی کافی است پرسد. من تند تند برایش همه چیز را می گویم. این با هم بودن ما هم خیلی خطرناک است. بارها در وضعیت خیلی ناجوری با هم بوده ایم. آن هم توی پارک و کوچه و خیابان ولی همه اش تا حالا به خیر گذشته است ولی تا کی می تواند ادامه پیدا کند؟! زنش هم اصلاً فکر نمی کند که او اهل دوستی با زن دیگری باشد. اینطور که پیازکار می گفت، باز ملیحه هوشیارتر بوده وزودمی فهمیده؛ این سروگوشش می جنبده یانه؟! ولی این یکی اصلاً به اطرافش توجه ندارد. شاید هم برای اش مهم نیست. می دانم این کار آخر و عاقبت خوبی ندارد. هی من بیشتر از چشم همکارام می افتم و هی یاسمن عزیزتر می شود. بارها در خلوت خودم گریه می کنم. مدتی نماز خواندم. جالب این بود که پیازکار مخالفت هم نکرد. خودش اصلاً مذهب ندارد ولی می گفت: این زن جدیدش اهل نماز و روزه است. من هم که تا آن وقت ها نماز می خواندم از چشمش نیفتادم. حالا هم مانده ام که چه کنم؟ مدتی رهایش می کنم ولی کافی است لحظه ای

ببینمش یا تلفنی با هم صحبت کنیم. نمی دانم چی تو وجودش هست که من حاضرم شوهر نکنم. او هر جوری دلش می خواست
زندگی کند ولی گاهی همدیگر را ببینیم یا تلفنی با هم صحبت کنیم.

===

سراشیب

پاپی داد شده که این چه کلمه ای بود که به صبا گفتی و اون تو هم رفت؟ هی ممی گفت. خودش رولوس کرده بود. پسره پسر برام آدم شده بود. ولی بی اریژید. باید هر جور بی شد از زیر زبونش بی کشیدم. خون به جگرم کرتا گفت، خوب من فیلم جاده رو ندیده بودم. خود داد برام آورد تو دفتر روزنامه. بردم و نگاهش کردم. بعد فهمیدم که صبا چه بلانی به سر خودش آورده. یعنی علاقه به این مرتیکه اینقدر مهم بود؟ هر وقت هم بهش پیله بی کم که آخه این چه بدبختیه به سر خودت اوریدی؟ میگه ممی فهمم. فقط تو زدن گیم انگار به گم شده داشت و حالا پیدااش کردم. میگه باهاش که حرف بی زنم، آروم میشم. دختره خل و دیوونه، خودش هم ممی داند چه دریش هست. چند تا شماره تلفن بهش دادم از پسرای گردن کلفت و درست و حسابی، همه شون رو بعد از یکی دو ماه پس زد. برا این که باهاش گناه کم بشه که صبا رو انداخته تو این بدبختی، یا با موافقت خودش و یا ناشناس چند تا خواستگار براش رفت. همه ش موند بهورم که آخه این پیا از کار چی داره که صبا ول کن نیست. نفهمیدم. همه خواستگار رو پس زد. مامانش که داره از دستش دیوونه میشه. اون بدبخت که اصلاً خبر نداره این چه مرگش شده، عجیب هم شانس میارن، کالی مواظبشون هست. یه روز تو قیطر یه ن اون هم با اون وضع ناجور، که آگه سر مچشون روی گرفتن، اعدام هم براشون کم بود. کالی الان دیگه همه چیز رو در مو بر هیکل این دو تا میدونه، بابا کارایی کنی که قبل از انقلاب هم رسم نبود. بابا ما همیشه بی گفت که قبل از انقلاب چه چیزهایی میدیده و بعدش چی! اینقدر تعجبی کردی گفت؛ بابا قبل از انقلاب هر کسی یک نفر رو داشت. تازه سعی بی کرد هوای دخترای تو کوچه رو داشته باشه به قول معروف یه غیرت بچه محل داشتند ولی حالا مگه به یکی و دو تا سر میارن؟ همیشه بی فهمیدم ولی خیلی باورم ممی شد. بعد خودم رو حساب بی کم. تا حالا چند تا ش رو عوض کرده باشم خوبه؟ از همه اونایی که داشتیم فقط همین یه دونه کالی موند که با وجودی که مدتی من رو ول کرد و رفت ولی باز برش گردوند. بی گفت؛ بابا ما که دیگه به زن شوهر دار کاری نداشتیم ولی حالا یه پیرزن آگه راس میگه ساعت، بعد از ظهر، منتظر تا کسی یا منتظر بچه ش یا شوهرش وایسه. پونصد نفر میان جلوش و بوق بی زن. ولی راست میگه بابا، کالی یه چیزایی بی گفت، یعنی خودم هم از دخترای شنوم. بی گفت؛ تو پارسا جلفا نزدیکای سید خندان این دو تا رو با یک وضع خیلی بدی دیده، اینقدر ماتش برده بوده که متوجه نشده، نگهبان پارسا ک از کجا اومده و میج این دو تا رو گرفته، خود کالی هم همین آدم چشم و دل پاکی نیست. بی گفت؛ نگهبانه از هم سواشون کردند اشت صبا دست به لباسش بزنه، رفته اول سراغ پیا از کار خواسته بلکه ش کنه، پیا از کار آده بر بساط نداشته، نگهبانه هم ممی فهمیده که ماشین داره، بعد اومده بیخ خر صبارو گرفته هرچی خواسته بفهمه که با این آدم زن و بچه دار چه رابطه ای داره بیشتر گیج شده، دوباره رفته پیش پیا از کار، پیا از کار به قول معروف مردونگیش گل کرده بوده و به نگهبانه التماس بی کرده، کاری به اون نداشته باشین، مسافر موده گولش زدم. چند روز بعدش جام نگرقت اومد و پاپی صبا شد. منکر شد گفتم بابا نگهبانه همه چیز رو گفته، گفته که تو امتیاز داری تا از دستش خلاص شی. یه دسقی زده بودم چون کالی دیده بود که صبا به نگهبانه وعده داده بوده و بعد از دستش در رفته بوده و یه ماشین درست گرفته و گفته، تو من و نک، براننده ماشینه از خدا خواسته، صبارو فرز سوا، کرده و برده بعد کالی دیده بود که نگهبانه هم نونسته از صبا چیزی گیرش بیاد، هم پیا از کار در رفته بود، کالی اصلاً با نگهبان حرف زده بود نگهبانه گفته، نه من قصد سوء استفاده از دختری رو نداشتم. اون هم چون

همسن بابا بود و حمازن و بچه دار بود و دلش کردم. کافی گفته بودند بابا از اون مردای بیوه س که نگهبان گفته بود کافیه په بار، دیگه بینم شون، تحویل شون میدم به صبا گفتم که نگهبانه دنبال شه گفت گور پدرش اصلاً گیل از این کلمه ها استفاده نمی کرد یا مثلاً در مورد پیاز کار او ایلش که راه په راه میرفت خونه ش و با هم میرفتن شب شعر. بی گفتم صبا این کار از تو بعیده بی گفت، خودم هم میدونم ولی پیاز کار پله صعود منه بعد میومد و هر روز کتابهای رو که شاعرا و نویسندة ها بهش هدیه کرده بودند و امضا انداخته بودند پای نوشته شون به من نشون میداد. گفتم؛ خوب اینا چه به در تو میخوره؟! میگفت که کم کم دارم به عنوان په شاعر، معروف میشم. بی گفتم؛ خوب شدی دیگه هایتش میشی داود یا پیاز کار یا طلانی. بی گفت، همینش لذت داره، بعدشم که از شعر و شاعری بدش اومد. او نقد، مسخره ش کرده بودند که نگو و نه رس. خوب رفت و آمدش رو به خانه پیاز کار قطع کرد. شب شعر هم که دیگه نمی رفت. بعدش هم که پیاز کار مدتی ناپدید شد ولی مگه این دختره آروم گرفت؟ اینقدر نشستم و باهاش صحبت کردم ولی نتیجه نداد گفتم بابا فردا این رو دستگیرش بی کن بعد تو چه خاکی به سرت میریزی؟ بی گفت؛ من تا عمر دارم پاش و ایسادم. نه حاضر به ازدواج با اون بی شدن نه ولش بی کرد. حتی من فکر کردم که ممکنه، صبا هم معتاد شده باشه، ولی اصلاً این جور بی نبود. حتی سیگاری هم نشد. فکر میکنم اعتیاد به دیدن پیاز کار باعث این بدبختیش شده. این همه زن و شوهر از هم جدا میشن، این همه دوست از هم جدا میشن ولی این انگار ضمیمه پیاز کار شده، جز وجودش شده. اصلاً و ابداً نمی فهمم یعنی چه ولی میدونم نفسش و زندگیش پیاز کاره. او نقد، شبای عاشورا نذر و نیاز کردم که صبا دست از پیاز کار و برداره، او نقد، دخیل بستم به امامزاده ها ولی انگار نه انگار. دائر به درگاه خدا توبه میکنم ولی فکر میکنم گناه هم پاک نمیشه. من که هیچی، کافی هم چیزی به عقلش نمی رسه، دیگه دارم قیدش روی زنم. الان من و کافی باید به فکر تهیه جهاز باشیم. دیگه خسته شدیم. بد جور بی دارة تحفه گاز میره. خدا میدونه آخر و عاقبت این دو تا به کجا

میرسه!

باید امشب بروم

باید می رفتم. باید می رفتم. زمانی که فهمیدم به مأموریت اداری نمی رود. باید می رفتم. زمانی که فهمیدم از طرف پدرش مأمور فروش در شهرستان ها نیست. زمانی که فهمیدم بلیط های مسافرتش به خارج از کشور قلابی است. باید می رفتم. تکه تکه گفته بود و ذره ذره آبم کرده بود. گاهی امیدوارم می کرد. گاهی سوگاتی می آورد. گاهی دست خالی بود. رفتم پیش مادرش، حاج خانم طوری حرف زد که انگار، ناصر از من فراری است. باید می رفتم. همان وقتی که حاج خانم طوری حرف زد که ما برایش زن گرفتیم که دیگر کار سیاسی نکند. گفتم؛ اعتراف کرد؟ گفت که می ترسیدم وحشت کنی. گفت که با رفقای قدیمی کارهایی می کنیم. باید می رفتم. موقعی که حاج آقا سرزنش می کرد و می گفت؛ زن اگر زن باشد شوهرش را پابند خانه می کند. باید می رفتم وقتی ماه تا ماه می گذشت و پیدایش نمی شد. وقتی که فقط سر می زد چون نیاز داشت. همان موقع باید می فهمیدم مردها فقط نیازشان باید برطرف شود و الا زن و بچه بهانه هستند. باید می رفتم. همان موقعی که فهمیدم معنی خانه تیمی چیست؟ زمانی که در حرف های اش صحبت از اعدام ها و زندان ها بود. نباید حساب و کتاب می کردم! نباید فکر می کردم که اگر بگذارم و بروم، ممکن است او تعهدی احساس نکند و فقط به کار سیاسی بپردازد. می دانستم زندان کشیده و شکنجه شده است.

ولی می گفتم شکر خدا، معتاد نیست. می دانستم از کار سیاسی دست بر نمی دارد ولی با خودم می گفتم؛ حالا جنگ تمام می شود. تلفن های خارجی اش مشکوک بود ولی اصلاً فکر نمی کردم دوباره کار سیاسی بکند. هی گفتم، فرزاد احتیاج به بابا دارد. احتیاج به بالاسر دارد. نباید می گفتم برای من مسئله ای نیست. باید از شب های تنهائیم می گفتم. از وحشت هام می گفتم. از کابوس هام می گفتم. خواستم فداکاری کنم. خواستم فکر کند لیاقتش را دارم. گفتم که من هم به تو کمک می کنم. گفتم نگران نباش. بزرگ کردن فرزاد با من. نباید ادای زن های سیاسی را درمی آورم. باید می رفتم. اصلاً نباید با ناصر ازدواج می کردم. گول رشادتش را خوردم. قسمتم بوده. شاید اشتباه کردم که خواستگارهام را پس زدم. شاید تقاص آن پس زدن ها را باید بکشم و الا من که در حق کسی بد نکرده ام. مثل دخترهای دیگر که با کسی سر و سر نداشته ام. گناه که نکرده ام. چرا باید تقاص پس بدهم؟ یعنی هر کس از آدم قدرتمند خوشش آمد باید تاوان پس بدهد؟ باور کرده بودم رشید است و الا هیچی از دیگر خواستگارهام بیشتر نداشت. باید بفهمم اصلاً چرا حاضر شدم با ناصر ازدواج کنم. یعنی تقصیر مامان بود که چشمش به مال و اموال پدر ناصر بود؟ ولی ما هم که وضع مالی بدی نداشتیم. تقصیر مامان بود که مرا راه به راه به فرش فروشی فضلی می برد؟ مگر من کم خواستگار داشتم؟ یعنی تقصیر مامان بود که از من می خواست لباس های آنچنانی بپوشم تا ناصر بدنم را ببیند؟ کی به مامان گفته بود که ملیحه مال هر مردی باید باشد که بدنش را دیده است؟ باید بنشینم و از اول ماجرا را برای خودم

حلاجی کنم. باید امشب بروم. ولی قبل از رفتن باید بدانم که کجای کار اشتباه بوده است. تو نامه که چیز زیادی نبود که من به خاطر آن زندگی خودم و فرزند را خراب کنم و بروم. پس شاید از اصل قضیه، از پایه خراب بوده. چرا ناصر بعد از حدود ۲۰ سال ترک، دوباره رفت طرف اعتیاد؟ یعنی من زن نبودم؟ یعنی من مقصر بودم؟ باید از اول بنشینم و به قول ناصر بررسی کنم. باید بنویسم. فکر، فرار می کند ولی نوشتن فرق می کند. درست است که این حرف حرف ناصر است. درست است که ناصر تصمیم درستی نگرفته. درست است که نصیحت ناصر، اگر به درد بخور بود، خودش را نجات می داد. درست است که ناصر هم نوشت ولی راه حلی که پیدا کرد، اعتیاد بود ولی شاید من بنویسم و تصمیم درستی بگیرم باید از اول بنویسم. از بچگی، از وضعیت خانوادگی. فقط نباید بگذارم دست کسی برسد. اول از علاقه ام به نظامی ها بنویسم. نه اول باید از زندگی در روستا بنویسم. بهتر است از زمان آشنایی با ناصر بنویسم. ولی نه این چیزها باعث می شود که من سست بشوم و تصمیم درستی نگیرم. باید امشب بروم. ولی چرا؟ یعنی نمی توانم ناصر را دوباره به زندگی خانوادگی برگردانم؟! یعنی عرضه نگه داشتن یک زندگی کوچولو را هم ندارم؟ اگر ناصر ۲۰ سال ترک کرده یعنی حالا نمی تواند ترک کند؟ یعنی این همه سال باید با چند ماه دعوا خراب شود؟ فرزند در این میان چه می شود؟ باید بنویسم ولی نمی دانم از کجا شروع کنم. خوب فرض را بر این می گیرم که معلم سپاهی دانشمان گفته است؛ انشائی بنویسید که، نه در مورد تعطیلات نوروزی، باز هم نه، تابستان گذشته، نه در زندگی چه کسی را بیشتر دوست دارید؟ نه این هایی که می خواهم بنویسم در مورد به درو ۱۳ تعطیلات عید و تابستان است. چه فصلی را دوست دارید؟ نه. اصلاً از اول می نویسم. نه بهتر است مثل کنکوری ها تست بزنم. نه باید تشریحی هم داشته باشد؟ نه مثل هیچ کدام از این ها نمی شود. باید یک انشایی بنویسم با عنوان چه بدبختی هایی در زندگی کشیده اید یا نه غم ها و شادی های خود را بنویسید. اصلاً ولش کن. من که در هر صورت تصمیم دارم که امشب بروم. دیگر این چه کاری است که بنشینم و بنویسم؟ ولی بهتر است بنویسم. درست است که ناصر زندگیم را به باد داده است ولی حتماً این حرفش درست است که وقتی می نویسیم نباید چیزی را از قلم بیاندازیم. باید اصلاً با خودمان تعارف نداشته باشیم؟ خوب الان من خیلی نوشته ام ولی انگار هیچ ننوشته ام. این که نوشتن نشد اگر بنویسم تقصیر دوران کودکی است که من آقای پرورشی را خیلی بیشتر از پدرم دوست داشتم که نمی شود. خوب آن موقع بچه بوده ام. تازه، اگر او مرا دوست داشت که بعد از این که خدمت سپاهی دانش اش تمام شد، می آمد و در روستا زندگی می کرد. یعنی او همیشه می گفت که بچه ها را دوست دارد. عاشق بچه هاست. پس چرا ما را ول کرد و دیگر برنگشت؟ نه باید از اول بنویسم. شروعش مشکل است. اگر شروع کردم تا آخرش می روم. تا آخر آخرش. یعنی بعد از نوشتن حتماً تصمیم می گیرم. پس این ها که نویسنده می شوند چطوری این همه می نویسند؟ ناصر از قول یکی از نویسندگان ها می گفت؛ اصل قضیه آهنگ شروع نوشتن است. شاید هم علتش همین باشد. وقتی من این همه سرگردانم و بلا تکلیف، حتماً آهنگ نوشتن سراغم نمی آید ولی همان آهنگ اولیه خوب بود. نوشته بودم باید امشب بروم. مهم نیست می نویسم تا تکلیفم روشن شود. من که قرار نیست نویسنده بشوم.

پدرم راننده ماشین های سنگین بود و مرتب در خانه نبود. شاید علتش همین باشد. من به نبودن پدر عادت کرده ام، برای همین است که نبودن های منصور را تحمل می کنم. یعنی دیگر نمی خواهم تحمل کنم. او خیلی هم بد اخلاق بود. ولی انصافاً منصور خیلی خوش اخلاق است. یعنی اینقدر خونسرد است که آدم را عصبی می کند. او مردی تریاکی بود. مادرم یعنی نمی توانست او را وادار به ترک کند؟ من چه؟ یعنی من هم نمی توانم؟ نه این جورى هم نمی شود اگر قرار باشد من هر چه می نویسم، ناصر هم نوشته شود که نمی شود. اصلاً فرض را بر این می گیرم که منصور اصلاً نبوده، هر وقت نوبت نوشتن او شد در مورد او می نویسم. ما در یکی از روستاهای شیراز زندگی می کردیم. وضع مالی خانوادگی ما بد نبود. یعنی خوب بود.

پدرم راننده بود. راننده ماشین های سنگین و مرتب در سفر بود. وقتی هم می آمد، خانه ما مثل مهمان خانه می شد. خیلی ها می آمدند و با پدرم تریاک می کشیدند. مادرم غیر از من دو پسر و یک دختر داشت. وقتی پدر در خانه بود. مادرم، خواهر بزرگم صغری را قائم می کرد. دو برادر هم داشتیم که هر دو از من بزرگتر بودند. یکی از آن ها حسین نام داشت و یکی دیگر فرهاد. اه چقدر بد می نویسم. مثل بچه مدرسه ای ها که مثلاً کلاس سومى هستند. بهتر است طرز نوشتن ناصر را تقلید کنم. درست است که زندگیم را فنا کرده است. چه قدر خوب آهنگ نوشتن پیدا شد.

شیراز زیبایی های زیادی دارد ولی کسی که کودکی خود را در روستا گذرانده باشد، زیبایی هایی را دیده است که برایش تکرار نمی شود. روستای ما در فرمشکان بود. فرمشکان گلاب معروفی داشت. شاید در حد گلاب قمصر کاشان. پدرم تعریف می کرد که خان منطقه ما چون نمی خواست آبادی هایش در انقلاب سفید، تقسیم اراضی شود، همه زمین های زراعتی را به باغ تبدیل کرد و دور آن ها را حصار کشید. او چون در دولت شاه نفوذ داشت، چند سال قبل از تقسیم اراضی از ماجرا خبر داشت و به همین دلیل می دانست که قرار نیست باغ ها را تقسیم کنند. روستایی ها همیشه از او به خوبی یاد می کنند. می گویند یک ماشین جیپ داشت. هر سال موقع عید نوروز چند گونی اسکناس (ما می گفتیم نوت) در جیپ می گذاشت و به دهات می آورد. (این را خودم هم یادم هست). مردم همه به صف می ایستادند و خان به هر کدام یک اسکناس می داد بعضی وقت ها حتی نوت ده تومانی هم می داد. خان در باغ خیلی خیلی بزرگ خود دو استخر بزرگ داشت که دخترهای شهری را با اتوبوس به آن جا می آوردند تا گردش و تفریح و شنا کنند و خان آن ها را نگاه کند و لذت ببرد. اه این چه ربطی به ماجراهای من و زندگی من دارد. می خواهم صد سال سیاه آهنگ نوشتن نیاید. اگر قرار است این طوری بیاید که من باید نویسنده بشوم. ولی نه این ها را هم حتماً بی خود ننوشته ام. می خواستم بنویسم که زمانی که خان هنوز زنده بود، یک بیمارستان هم در شیراز ساخت و آخر عمرش را هم در همان بیمارستان گذراند و بعد مرد و قبرش را همه دهاتی ها زیارت می کردند. نه این هم به زندگی من ربطی ندارد. این چه ربطی به قضیه رابطه من و ناصر دارد؟ ولی حتماً بی ربط هم نیست. در زمان زندگی خان، سپاهی دانش زودتر از جاهای دیگر به روستای ما آمده بود. می گویند ما جزو اولین دهاتی بودیم که سپاهی داشتیم. خان قبل از مردنش چند نفر خارجی (بعدها فهمیدم

ایتالیایی) را برای کشف گنج در روستای هکوان آورده بود و می گویند خیلی چیزهای قیمتی پیدا کرد و چون دولت می خواست که او آن ها را تحویل دهد و نداد، او را به بیمارستانی که خودش در شیراز ساخته بود تبعید کردند تا بالاخره مرد. من تا کلاس پنجم دبستان را در روستا درس خوانده ام و همیشه سپاهی دانش داشتیم. ولی یکی از آن ها را من خیلی دوست داشتم. او خیلی مرد خوبی بود. اسمش پرورشی بود. آهان فکر می کنم اصل قضیه پیدا شد فقط می ماند آهنگ نوشتن. اگر شوق نوشتن در مورد آقای پرورشی، نتواند آهنگ نوشتن را معین کند، دیگر نمی نویسم و تصمیم می گیرم که همین امشب همه چیز را رها کنم و بروم.

تو دهات اطراف ما، همه خان را می پرستیدند و به زیارت قبرش می رفتند. اما من کلاس سوم بودم که آقای پرورشی سپاهی روستای ما شد. یادم هست آدم چندان بلند قدی نبود. کمی چهارشانه بود ولی خیلی جذاب بود. یعنی یک جورایی به دل آدم می نشست. سپاهی های دیگر، می رفتند و در ده زندگی می کردند و مردم دنبال آن ها حرف می زدند ولی آقای پرورشی، اتاق داخل مدرسه را برای زندگی انتخاب کرد. دبستان کمی دور از ده بود. مردها خیلی از وی راضی بودند ولی زن ها می گفتند سپاهی های دیگر آدم های افتاده ای بودند ولی این یکی ما را تحویل نمی گیرد. من می فهمیدم که چرا زن ها از این حرف ها می زدند چون آدم های پاسگاه آن ها را عادت داده بودند به چیزهای دیگر. مردها ولی خیلی از آقای پرورشی راضی بودند. آقای پرورشی بیشتر از همه سپاهی های قبلی به ما درس می داد و با ما بچه ها خیلی خوب بود. او حتی روزهای جمعه و تعطیل هم، شیراز نمی رفت و مثل سپاهی های دیگر همیشه مرخصی نمی رفت و بیشتر به درس بچه ها می رسید. او ما را برای گردش علمی می برد. یعنی همان باغ و روستای خودمان که همیشه می رفتیم، با او هم می رفتیم ولی خیلی فرق می کرد. او در مورد گل ها، درختان، کوه، دشت، گندم، برنج و هر چیزی که برای ما عادی و معمولی بود طوری حرف می زد که انگار قبلاً هیچ وقت آن ها را ندیده ایم.

روزی به اصرار بچه ها او را سر قبر خان بردیم، قبول کرد. گردش علمی آن روز خیلی فرق می کرد. او چیزهایی در مورد خان می گفت که ما هیچ وقت نشنیده بودیم، مثلاً می گفت؛ خان اگر آدم خوبی بود که این همه مال و اموال نداشت. ما می گفتیم؛ خوب خدا به او داده. او می گفت نه او همه را گول زده است. این زمین ها را مفتی از دست خانواده های شما درآورده، او می گفت که خان فاسد بوده و الا چه دلیلی داشته که دخترهای شهری را برای تفریح این جا بیاورد و با آن ها لاس بزند. او چیزهایی را که ژاندارمها در روستا عادی کرده بودند، فساد می دانست. بعد از آن بود که کدخدای روستای ما که از نزدیکان خان بود، مرتب به او سر می زد و با او بحث می کرد. آقای پرورشی معمولاً لباس سپاهی دانش نمی پوشید ولی سپاهی های قبلی تا می فهمیدند از شهر بازرسی می آید و یا راهنمای تعلیماتی فوراً لباس سپاهی می پوشیدند. او فقط بعضی روزها لباس سپاهی می پوشید و همان وقت ها بود که من عاشق او شدم. یعنی من که همه اش ۱۱، ۱۲ سالم بود یعنی او را از پدرم هم بیشتر دوست داشتم. او یک روز لباس سپاهی پوشیده بود و وقتی کدخدا او را به تاج اعلیحضرت و لباسش قسم داد، لباس سپاهی اش را درآورد و زیر پا له کرد.

من اشکم درآمد. دویدم و لباسش را از میان خاک ها برداشتم و بی اجازه رفتم لب قنات و آن را شستم و آن روز به مدرسه نرفتم. همه اش گریه می کردم. از همان موقع بود که من به لباس نظامی علاقه پیدا کردم، او همیشه کتاب داشت و سر کلاس برای ما کتاب می خواند. قصه های قشنگ و من همیشه دلم می خواست سپاهی دانش بشوم. زن صمد بهرنگی بشوم. حالا که او مرده بود زن یکی که مثل صمد باشد. قسمتی از کلاس چهارم هم که بودم آقای پرورشی هنوز معلم ما بود. به قول ما مدیر بود. بعد هم رفت. ما دیگر او راهیج وقت ندیدیم ولی بعدها که ما تهران زندگی می کردیم و به دهات قلیمان سر می زدیم. از همکلاسی های سابقم، پسر ها شنیدم که آقای پرورشی را زندان کرده اند. او حتی یک بار هم مهمان ما بود. پدرم تعجب می کرد که چرا اهل دود و دم نیست ولی همیشه از او تعریف می کرد. بعدها، زن ها هم از او تعریف می کردند. وقت و بی وقت سر زده بودند به مدرسه ولی او طوری با زن ها صحبت کرده بود که آن ها باورشان شده بود که باید کارهای بد را کنار بگذارند. قبل از انقلاب دیپلم نگرفتم و دیگر نتوانستم سپاهی دانش بشوم ولی بعد که زن ناصر شدم، دیپلم را هم گرفتم. ناصر، مهندس نبود ولی کالج را در امریکا گذرانده بود و یک سال هم مهندسی برق خوانده بود، بعد به ایران آمده بوده برای یک مأموریت سیاسی که او را در فرودگاه گرفته بودند. حدود یک سالی هم زندان بوده که سر و صداها زیاد می شود و تظاهرات مردم بالا می گیرد. او جزو اولین زندانی های سیاسی بود که از زندان بیرون آمد. نمی دانم شاید عفو خورد. اصلاً مهم نیست. باز هم دچار سردرگمی شدم. نمی فهمم این قضایای ناصر چرا باید مطرح بشود؟ من باید بفهمم چرا زن ناصر شده ام؟ را باید بنویسم یا چرامی خواهم از او جدا شوم. باز هم از موضوع پرت شدم. باید حواسم را بیشتر جمع کنم. حالا که چند صفحه نوشته ام باید ادامه بدهم شاید راه حلی پیدا کنم.

خانواده عموی پدرم، تهران زندگی می کردند. پدرم هم خیلی به آن ها علاقه داشت. اول ما چند ماه شیراز زندگی کردیم. بعد عموی پدرم ما را تشویق کرد که به تهران برویم. می گفت آن جا کار خیلی زیادتر است و پدرم همیشه کار خواهد داشت. من از کلاس اول راهنمایی را در تهران خواندم. همیشه به یاد آقای پرورشی بودم. از آدم هایی که لباس نظامی می پوشیدند خیلی خوشم می آمد. خود به خود نسبت به آن ها حس احترام عجیبی داشتم. فکر می کردم آدم باید خیلی شجاع باشد که لباس نظامی بپوشد. خیلی دلم می خواست یک افسر خوش قد و قواره به خواستگاری ام بیاید. هر بار که آن ها را می دیدم به طرفشان جذب می شدم ولی برخلاف دخترهای همسن و سال، حاضر نبودم دوست پسر بگیرم. هر بار یکی از آن ها را در کوچه و خیابان می دیدم به شکلی، علامت می دادم. یا به اصطلاح دخترها چادرم را باز و بسته می کردم یعنی چراغ می زدم. آن ها هم از خدا خواسته دنبال می افتادند ولی هیچ کدامشان اهل خواستگاری آمدن نبودند. تا کمی لبخند می زدم، رویشان زیاد می شد و حرف های بد می زدند من هم می ترسیدم و خودم را جمع و جور می کردم. فکر پرورشی هنوز با من بود. او خیلی ماها را و به خصوص من را که خیلی به او علاقه مند بودم، ساخته بود. یک بار یکی از آن ها را جلوی همکلاسی هایم آنقدر دنبال خودم کشاندم تا به آن ها پز بدهم. فقط برای رو کم کنی. طوری شده بودم که اگر هیکل کسی رشید بود و به ورزشکارها هم می خورد،

از قدرتش خوشم می آمد. بعضی وقت ها وسوسه می شدم ولی خودم را کنترل می کردم. تا روزی که برای خرید به فرش فروشی فضلای رفتیم و با ناصر برخورد کردم. قیافه اش بد نبود ولی خوب چندان هم چنگی به دل نمی زد. من تو جریان تظاهرات و پیروزی انقلاب، جلوی دانشگاه که بحث می کردند و خیلی جاهای دیگر می رفتیم و شرکت می کردم. آدم های سیاسی و نظامی جورواجور می دیدم ولی کلاً یادم رفته بود. یعنی شرایط جوری بود که آدم اصلاً به فکر اینجور چیزها نمی افتاد. خوب دوباره انگار دارم از مطلب پرت میشم. سر صحبت ناصر که می رسم قاطی می کنم. شاید هم قاطی نکرده باشم. باید یک دور همه را بخوانم. نه ولش کن حوصله اش را ندارم. الان موقع تصمیم گیری است اگر وقت گذرانی کنم، حتماً تصمیم گیری درستی نمی کنم. ولی موقعی که ناصر را دیدم، تازه جنگ شروع شده بود. خیلی از مادرها می ترسیدند دخترشان بی شوهر بماند، خیلی ها هم اصلاً به این قضیه فکر نمی کردند. بعضی ها هم که به جبهه روها زن نمی دادند. بعضی ها هم افتخار می کردند. خلاصه خیلی ها تکلیفشون روشن نشده بود. بابا هم که از موقع انقلاب، خیلی مؤمن و نمازخوان و حزب اللهی شده بود ولی هنوز جبهه نمی رفت. چیزی که خیلی من را اذیت می کرد حرفهای بابا بود. از موقعی که من ۱۶ ساله شده بودم (یعنی تقریباً یک سال بود، انقلاب شده بود) مرتب می گفتم؛ دختری که سنش از ۱۵ سال گذشته باشد باید شوهر کند. من هم که از سال ۵۷ دیگر درس و مشق را کنار گذاشته بودم بیشتر در فشار بودم. مادرم هم خیلی به ناصر علاقه مند بود. شاید هم چشمش دنبال مال بابای ناصر بود. بعد که کم کم فهمیدم ناصر سیاسی بوده و زندان بوده خیلی خوشم آمد. تو انقلاب هم خیلی به آن ها نزدیک نمی شدم. همیشه فکر می کردم آدم های خاصی هستند. تازه مرا هم بچه به حساب می آوردند. تنها حرفی که می توانستم با آن ها داشته باشم صحبت آقای پرورشی بود. کسی او را نمی شناخت. دوباره قاطی کردم. داشتم در مورد ناصر می نوشتم. من هم بالاخره حساب کردم ناصر کسی بوده که از نظامی ها هم نمی ترسیده، خوب حتماً از آن ها شجاع تر بوده و هست. ولی بعضی چیزها با هم جور در نمی آمد و به نظرم عجیب بود. خیلی از سیاسی ها را می شناختم که در کمیته ها کار می کنند. اهل جبهه هستند. چریکها و مجاهدین و توده ای ها را هم دیده بودم ولی ناصر انگار فرق داشت با آن ها. هر چه فکر می کردم که این چه جور آدمی است نمی فهمیدم. یکی این که شاگرد مغازه باباش بود. فکر نمی کردم یک آدم سیاسی، شاگرد مغازه باشد. یکی هم این بود که برعکس آن های دیگر با چشمش آدم را می خورد. کم کم قیافه ش هم به دلم نشست. تا قبل از آن فکر می کردم آدم سیه چرده ای است ولی یواش یواش انگار رنگش روشنتر به نظرم می آمد. کم کم باورم شده بود که آدم رشیدی است و خوش چشم و ابرو است. اصلاً شبیه آقای پرورشی هم نبود ولی من هر وقت می دیدمش فکر می کردم پرورشی را می بینم. روز به روز بیشتر به او علاقه مند می شدم. اوایلش که فقط در حد دیدن و قیمت کردن فرش بود ولی بعد مامان مرا راه به راه می برد به مغازه آن ها، خودم هم بدم نمی آمد ولی بالاخره می خواستم خودم را برایش بگیرم. البته طوری شده بود که دیگر هیچ نظامی و ورزشکاری به نظرم آدم مهمی نمی آمد. فقط ناصر بود که انگار همه آن ها بود. گاهی که مامان می رفت تو مغازه، من عمداً تو ماشین می نشستم. به فکرش بودم ولی عمداً نمی رفتم تو. تا روزی که برایم بستنی آورد دم ماشین. خیلی بی کلاس بستنی

قیفی را توی دستش گرفته بود و سرش را توی ماشین کرد و گفت: بفرومائید. همان موقع نباید می گرفتم. ولی می گویند آدم، شیر خام خورده است. از دستش گرفتم. مامان هم که پا به پاش آمده بود هی اشاره می کرد که بگیرم، احمق شدم. گرفتم و در ماشین را بستم و رفتم تو مغازه. کاش قلم پام می شکست و نمی رفتم. از همان موقع من چشمم کور شد. اصلاً من چرا دارم این چیزها را می نویسم؟ یعنی می خواهم گناه خودم را سبک کنم؟ تازه چیزهایی یاد می آید که خودم از فکرش شرمم می شود تا چه رسد به نوشتنش. ولی می نویسم تا راحت تر تصمیم بگیرم. شاید نباید بروم بنشینم و با هر بدبختی که شده بسازم. می نویسم تا خودم از خودم خجالت بکشم. در مورد روزی می نویسم که مامان بلایی به سرم آورد که هنوز هم پشیمانم. آن روز مامان اصرار کرده بود که یک پیراهن نازک بپوشم و زیرش هم چیزی نباشد. اه از خودم بدم می آید. چه چیزهایی می نویسم. نمی دانم الان که برای خودم می نویسم باید علامت تعجب و پرسش هم بگذارم تا تاثیرش در تصمیمم بیشتر بشود یا؟ الان که فکرش را می کنم می بینم همه اش هم تقصیر مامان نبود. خدائیش خودم هم کنجکاو بودم. شنیده بودم که تو زندان های قبل از انقلاب، زندانی ها را از مردی می انداخته اند همه دوستانم می گفتند. مامان هم گاهی چیزهایی می گفت. می خواستم ببینم راست می گویند. البته همه این ها توجیه است ولی گفتم اگر از خودش بیرسم خیلی بد می شود باید در عمل بفهمم. روسریم را جوری تنظیم کرده بودم که سینه هام پیدا نباشد. بعد دیدم خیلی بدجوری نگاه می کند. هر بار چادرم را باز و بسته می کردم. دهنش انگار خشک می شد و خلاصه یک حال بدی داشت. بعدش دیگر نفهمیدم چه غلطی می کنم. دهن خودم هم تلخ و خشک شده بود. گذاشتم روسریم سر بخورد. مامان گفته بود باید قبل از ازدواج آدم طرفش را بشناسد. باید مرد بفهمد موهای زنی که می خواهد بگیرد چه رنگی است. بدنش عیب و نقص دارد، ندارد. می گفت قبلاً حمام عمومی بود و زن ها می رفتند و همه چیز دیده و نادیده را به پسرشان می گفتند که او بتواند تصمیم بگیرد. حالا هم یک نظر حلال است ولی اگر بابا می فهمید که کله ام را می کند. خلاصه چادرم را ول کردم تا روی شانه ام بیفتد و موهایم را ببیند. شنیده بودم که مردها از موی بلند زن خوششان می آید. ناصر هم طوری نگاهش می چرخید روی موهام و روی بدنم که خودم دستپاچه شده بودم. عجیب بود چرا آن موقع نفهمیدم که چه طور آدمی است؟ گفت؛ موها بلند؟ اول هیچی نگفتم ولی دو سه دفعه که پرسید گفتم: تا کمرم. چادرم را روی سرم کشیدم و دستم را ول کردم تا خوب ببیند. اینقدر سریع روسری و پیراهن را از روی سینه ام کنار زد که به قول معروف برق از سه فازم پرید. اول چندشم شد. غیر از قضیه حسن پسرعموی پدرم تا حالا دست هیچ مردی به بدنم نخورده بود. حال عجیبی شدم. سست بودم ولی دعواش کردم. مثل سگ ترس خورده شد. بعد دیدم انگار دارد بلند می شود. احمق بودم. لبخند زدم و چادرم را جوری باز کردم که خوب سیاحت کند. هم خجالت می کشیدم هم عجیب احساس محرمیت با او می کردم. انگار خدا به دلم برات کرده بود که با او ازدواج می کنم ولی می دانستم خیلی ها هم خام شده اند و بعدش پشیمان ولی من آن موقع اصلاً نمی فهمیدم. همین که می دیدم مثل سگ حریصی بدنم را انگار با نگاهش لیس می زند خوشم آمد. شماره اش را داد. اول به نظرم آمد مثل پسرهای جلف تو خیابان است که تا از کنار دختری می گذشتند شماره تلفنشان را می گفتند ولی بعد چند بار

شماره اش را زیر لب تکرار کردم تا حفظ شدم. شماره خودم را هم به او دادم. هنوز خوب شب نشده بود که من زنگ زدم. معمولاً به پسرهای دیگر زنگ نمی زدم. تک و توکی پیش می آمد ولی این یکی انگار فرق می کرد. دیگر تلفن هاماں شروع شد. اولش شعرهای عاشقانه ای می خواند که حرف های سیاسی هم قاطیش بود. برای دوستهام که تعریف می کردم. یکی مرا می ترساند. یکی می گفت، بابا اینها خواجه اند. یکی می گفت چون نمی توانند چشم هاشان حریص می شود. یکی می گفت؛ این ها فقط ازدواج می کنند که یکی کارهاشان را انجام بدهد تا آنها بتوانند بروند دنبال کارهای سیاسی خودشان. خلاصه گیج شده بودم. ناصر هم هی برایم شعر می خواند و توضیح می داد که منظورش از این شعر چیست؟ دخترها می گفتند چیزی پشت تلفن نمی گوید من می گفتم نه، خودم هم تعجب کرده بودم. چون تا به یک پسری زنگ می زدم. هنوز هیچی نشده، آدم را پشت تلفن لخت و عور می کردند و آدم را این رو و آن رو می کردند. چند بار ازش پرسیدم، آن روز چرا اینقدر حالت خراب شده بود؟ هی می گفت؛ زیباترین زیبایی ها را دیدم. اسمش را نمی آورد همین مرا به شک می انداخت. یواش یواش فهمیدم اهل دین و مذهب نیست. خوب من هم چندان نبودم. فقط از ترس پدر، رعایت می کردم. می گفت؛ خانواده پدری اش روحانی بوده اند. من بیشتر دستپاچه می شدم. من گفتم؛(عجب علامت حرفه ای جلوی من گفتم گذاشتم.ولش کن می روم نویسنده می شوم) تو آمریکا که تحصیل می کردی. از این ها ندیده ای؟ می گفت چرا نمونه به نمونه ولی هیچ وقت این جور نشده بودم. خلاصه گیج شده بودم. ماماں هم که انگار از خدا خواسته بود هی تشویقم می کرد. مدتی زنگ نزدم و اگر هم تلفن می زد کم محلش می کردم. می خواستم راحت تصمیم بگیرم ولی چند ماهی خواستگار قحطی آمده بود. همه به فکر جنگ بودند. عده ای که اهل جبهه بودند که هیچ پسرهای تو خیابان سرگردان هم که فقط به چیزهای ناجور فکر می کردند و می خواستند. هر چه پیش خودم سبک و سنگین می کردم بیشتر گیج می شدم. از نظر مالی که تأمین بود. قیافه ش هم بد نبود ولی این که اهل شعر و شاعری بود نگرانم می کرد همیشه فکر می کردم این جور آدم ها به یک نفر راضی نمی شوند می ترسیدم. یکیش هم این بود که کله ش بوی قرمه سبزی می داد. تصمیم گرفتم با اولین خواستگاری که بیاید، حاضر به ازدواج بشوم ولی خدائیش چند نفری که آمدند به ناخن منصور هم نمی رسیدند. نه این که آن موقع، این فکر را می کردم همین الانش هم، همین را می گویم. چند ماهی گذشت تا بالاخره باز ماماں اصرار کرد که لباس تازه نازکی که برایم خریده بود بپوشم و برویم. اولش مخالفت کردم ولی دیگر از دست خودم هم به تنگ آمده بودم. می خواستم اگر قرار است اقدامی بکند، هر چه زودتر دست به کار شود. هر بار که نگاهم می کرد بدنم می لرزید. بازی را شروع کرده بودم تا می دیدم حریص می شود، چادرم را تنگ می گرفتم. حتی صورتم را هم می پوشاندم. گفت چه خبرته؟ انگار طلا داری؟ یک باره یادم افتاد به کلاس اول راهنمایی و شمال و حسن پسرعموی پدرم. حرف هایش، نگاه هایش همه، مثل حسن بود. بعد همان حسی را پیدا کردم که آن روز داشتم. نوعی کنجکاوی و بازی و ترس از خطا و سر میج گرفتن. بدنش داشت می لرزید ولی من هنوز بر خودم مسلط بودم گفتم: واه واه بچه آخوند رو چه به این نگاه ها و حرف ها؟، چه چیزهایی که آدم نمی بینه؟!گفت:

پدرم روضه رضوان به دو گندم بفروخت

ناخلف باشم اگر من به جوی نفروشم

گفتم: آره، آره از چشمای بابات حسابی معلومه، انگار اون هم بدش نمیداد؟ آهسته گفت: تازه این هم به باباش برده، جای دوری که نرفته. نسل اندر نسل این جواری هستیم. من خنده ام گرفته بود و بیشتر کنجکاو شده بودم. چادر را ول کردم و گفتم: مشکل که دو تا شد بعد متوجه بودم که چادرم داره از شانه هام پائین می رود ولی می خواستم تا ته کار را بروم. روسری هم نبوشیده بودم. این را دیگر مامان نگفته بود. خودم به فکرم رسیده بود. حالش بدجواری خراب شده بود. قشنگ معلوم بود. همان بویی از بدنش می آمد که آن روز حسن می داد. مامان داد کشید ولی با خنده؛ ذلیل مرده، من اما عمداً معطل کردم. موقعی که بابای ناصر را دیدم که او هم بدجواری چشم دریده نگاه می کند با دستپاچگی خودم را جمع و جور کردم و گفتم: واه خدا مرگم بده! کاش همان موقع خدا دعایم را قبول می کرد و در جا می مردم تا به این حال و روز نمی رسیدم ولی منصور اصلاً انگار نه انگار اتفاقی افتاده داشت می گفت: بابابزرگم هفتاد سالش بود که از راه مکه برمی گرده و ادامه نمیده، حالا بگو به خاطر چی؟ به خاطر کی؟ به خاطر یه دختر ۱۵ ساله چطوری؟ پای پیاده. حالا من مانده بودم که چه برخوردی بکنم. و ناصر ادامه می داد. باورت نمی شه؟ چرا چادرت رو بستی؟ این خونسردی و کم حواسی اش، هم آرامش می کرد و هم گیج می شدم. خونسردیم دوباره برگشته بود سرجاش. این بود که گفتم: پس وضع کل خانواده تون خرابه؟ گفت: چکار کنیم؟ ما اینجواری هستیم، در مقابل خوشگلا ضعیفیم. پدر منصور به بهانه نشان دادن فرش آمد به طرف ما و با چشم های دریده اش به من رو کرد و گفت: حاجیه خانوم. حسابی با بنده زاده گرم گرفته ن و خوش و بش می کنن، خیره انشاءالله.

من جواب ندادم و چادرم را تنگ تر گرفتم. مامان گفت: جوونن دیگه. بعد خنده هیستریکی کرد که من وحشت کردم. بعد هم ادامه داد. گفت: دوره و زمونه عوض شده، مادر دختر نگران نیست ولی بابای پسر... واله چه بگم؟!

حاج آقا گفت: نه واله من که کاریشون ندارم. بعد پشتش را به ما کرد و الکی با مامان در مورد فرش و مشکلات زندگی صحبت کرد. از صادرات می گفت، از تحریم اقتصادی، از این که فرش هم بازاریش راکد شده، چون خارجی ها ما را تحریم کرده اند. من که خیلی گوش نمی دادم. دنبال کار خودم بودم پرسیدم: حالا چرا با این عجله؟ خوب مکه اش را می رفت و برمی گشت. گفت: شاید سمبه رقیب پرزور بوده، تازه مکه او دل تو دلش بوده؟ لابد فکر کرده اینقدر حواسش پرت دختره است که دلش نمی تونه پیش خدا باشه نشینیدی حافظ گفته:

در نمازم خم/بروی تو در یاد آمد

حالتی رفت که محراب به فریاد آمد

گفتم: عجب پدربزرگ آتشی مزاجی داشتی؟ گفت: حالا کجا شو دیدی؟ گفتم: لابد تا رسید صیغه ش کرد. زیرچشمی آن دو تا را پائید، چشمکی زد و گفت: خوب... بالاخره... حسابی کنجکاویم تحریک شده بود گفتم: یعنی چی بالاخره؟! این چه طرز

حرف زدن؟ گفت: حواسشون نیست، سریع باز کن مردم. گفتم: جلو چشم این بابای... گفت: باز کن عصبی میشم ها. چشم غره ای کردم گفت؛ یعنی چطوری بگم دلم طاقت نداره باید همان موقع می فهمیدم. باید همان موقع به قول معروف گربه را دم حجله می کشتم. چرا شرط و شروط نکردم؟ چرا اینقدر خام شدم؟ گفتم: خوب حالا تو بگو! سرش را خاراند و خودش را به بی اعتنائی زد و بلند شد و گفت: ولش کن، میذاریم برا یه وقت دیگه چون سر پا ایستاده بود؛

بوی بدنش پخش شد تو دماغم. مثل بوی آن روز حسن پسرعموی پدر، مثل بوی بابا وقتی که از اتاق خواب می زد بیرون. خوشم آمده بود و حال عجیبی پیدا کردم. چادرم را کنار زدم و نیم خیز شدم. با خودم گفتم: یک بویی تو دماغت بندازم که یادت نره کی هستی و از چه خانواده ای. قبلاً تو آینه تمرین کرده بودم. پشت گوش ها و گردنم را حسابی عطر زده بودم و می دانستم باید چادر را چطوری بگیرم که هم چه قسمت هایی از بدنم را ببیند و هم بویم پخش شود. خوب هم می دانستم که همه از گردنم تعریف می کنند. خیلی ها می گفتند غزال. زن پسردایی که راه به راه می گفت: قریون گردن خوش تراشت برم غزالکم.

جوری شده بود که از دست پسردایی ذله شده بودم. سر این قضیه، رفت و آمدمان را کم کردیم، چون می ترسیدم زندگی آن ها به هم بریزد. خوب اگر قرار بود کسی شوهرم بشود او را باید متوجه می کردم. همه فکرهایم را کرده بودم. این بود که خیلی حرفه ای چادرم را باز کردم و گفتم: تازه اگه خیلی هم دلت بخواد که برام تعریف کنی. گفتم؛ حالا ست که دیوانه بشود و هرکاری ازش خواستم بکند. دیدم نه، انگار نه انگار که بویم را فهمیده باشد. شاید هم چون سیگاری بود خیلی بو نمی فهمید. چادرم را بسته بودم. هی می گفت؛ باز کن، باز کن؛ مردم. گفتم: نمیخواهی بگی؟ بعد پشت کردم و چادرم را حسابی کپ کردم و گفتم؛ اه این مامان هم که چقدر معطل می کند؟ گفت: این سریاله، تیکه بعدیش رو میخوام پخش کنم. ولی بلیطش خیلی گرونه! چادرم را کامل باز کردم و گفتم؛ این هم بلیط، لودگیش گل کرده بود. من که اخلاقاً از مرد لوده و شوخ بدم می آمد ولی آن روز حرکاتش به دلم می نشست. همیشه دوست داشتم به قول مامان شوهرم سنگین و رنگین باشد. حالا که فکر می کنم می بینم. من از همه شوخی هاش بدم می آید و به او تذکر می دهم. او هم بارها گفته است، سعی کن شوخی هام رو تحمل کنی و الا مجبورم با کس دیگه ای شوخی کنم. شاید هم یکی

از مشکلات زندگی ما همین باشد. ولی چکار کنم دست خودم نیست. شاید چون بابام خیلی جدی بود. شاید هم تربیت من اینجوری باشد ولی حالا که یادم می آید، خیلی ناصر روی این قضیه حساس بود و همیشه تذکر می داد. خوب حتماً هم تو رفتار من نقص هایی بوده. ولی آن روز هر شوخی و کار او به نظرم با مزه و دلچسب می آمد. گفت: این یکی اکسپرسه، از اون دو بلیطه هاست من محلش نداشتم و گفتم: مامان! ولی یواش جوری که مامان صدایم را نشنود. به التماس افتاد دیدم دارد خر می شود، خوشم آمد. همان موقع این به فکرم رسید که این آدم اگر زندانی بشود و زندانبان یک زن به او نشان بدهد، احتمالاً همه چیز را لو می دهد. مانده بودم که این چطوری مقاومت کرده؟ همان موقع باید می فهمیدم. یعنی فهمیدم ولی فکر کردم که می توانم جوری پابندش کنم که فکر فعالیت سیاسی از سرش بپرد. گفتم، اگر خدا قسمت کرد و زن و شوهر شدیم دیگر

می فهمم چه طوری پایبندش کنم و یک زندگی حسابی درست کنم. یک بار دیگر چادرم را باز کردم. اشاره کرد به ته مغازه. می دانستم آن جا پستو دارد. خیلی هم کنجکاو شده بودم چون ناصر و پدرش گاهی به آن جا رفت و آمد می کردند. گفتیم؛ مامان! از گرما کلافه شدم. مامان اعتنا نکرد. یکریز حرف می زد. حاج آقا حواسش کاملاً جمع بود گفت؛ حاج خانم ببخشین میون کلام شریف شما... بعد رو کرد به من و گفت: پستوی مغازه خنک تر است، شیر آب و همه چیز هم هست بفرمائید سر و صورتی صفا بدین و خودتون رو خنک کنین. خیلی خوشم آمد. همه ش دلم می خواست بروم پستو را ببینم. از بچگی عادت داشتم به چمدان های فلزی قدیمی مادر و مادر بزرگم یواشکی سر بزنم،

زیر تشک صندلی ماشین بابا. پستوی خانه، همه جا، جاهای خوبی برای کنجکاوای من بود. بی تاب شده بودم که هر چه زودتر بفهمم چه خبر است. ولی نباید کسی متوجه می شد لذتش تو این بود که همه فکر کنند من اصلاً میل ندارم. گفتیم؛ نه ممنون. مزاحم نمی شوم. بعد تو دلم، خدا خدا می کردم که جوری اصرار کنند تا رفتنم معقول باشد ولی دیدم خبری نشد. فقط منصور هی اشاره می کرد. برو برو! کلافه شدم. می خواستم به بهانه ای بالاخره سرکی بکشم. دوباره داد کشیدم؛ مامان کلافه شدم. بعد چادرم را ول کردم، جوری که تقریباً افتاد. زیرچشمی به ناصر نگاه کردم. صورتش مثل گچ سفید شده بود و تکیه داده بود به یک پشته فرش گوشه مغازه و با حالت التماس آمیزی گفت: برو دیگه، برو خودت رو خنک کن. لبم را گاز گرفتم و رو کردم به حاج آقا. از خدا می خواستم که حاجی قضیه را دنبال کند. از طرفی هم دلم می خواست بروم پستو و ناصر دنبالم بیاید و از طرفی هم می ترسیدم. اصلاً فکرش را نمی کردم که بیاید ولی خوب بدم هم نمی آمد، حاج آقا فهمید گفت: هنوز تشریف نبردین؟ رو کردم به منصور و خیلی آهسته گفتیم؛ می ترسم. منصور هم پیچ پیچ کنان گفت: از چی؟ گفتیم: از تو به شما سیاسیا اصلاً اعتماد ندارم. می ترسم بیای دنبالم. گفت: نه! جون ملی نه. بعد گفت؛ حالا ببینم اوضاع چه جوریه؟ من را میگی جا خوردم، همیشه می گفت؛ شما ولی حالا چه قدر راحت گفت ملی. اول خوشم نیامد ولی بعد دیدم خوب پیش می رود. حتماً از مامان شنیده است. چادرم را آنقدر باز و بسته کردم تا سست شود و به قولش عمل نکند. بالاخره این کارها را که بلد بودم. تو سرم بخورد. کاش بلد نبودم. هر چی می کشم از همان لحظه است. همیشه شنیده بودم از دوستانم که مردها را باید مثل سگ دنبال خودت بکشونی تا لب چشمه ولی همیشه باید تشنه برشون گردونی. گفتیم؛ ببین، برم؟ قول دادی نیای ها؟ گفت: سر قولم هستیم. گفتیم؛ حالا؛ می بینیم! ولی نگران بودم که نکند واقعاً نیاید. گفتیم؛ من عجله ای ندارم. میخوای تو اول برو. چون معلومه که وضعت خیلی خرابه. بعد خنده عاقلانه ای کردم و نگاهی تیز که یعنی می فهمم. مامان انگار متوجه اوضاع من و منصور بود. او که خوب خبر داشت من چی پوشیدم حال منصور را هم که می فهمید گفت؛ بالاخره می خوای بری آبی به سر و صورتت بزنی یا نه؟ چادرم را بستم و گفتیم؛ خوب درست نمی دونم کجاست؟ یکی نباید راهنمایی کنه؟! مامان معلوم نبود با کی صحبت می کنه. گفت: عین باباش لجبازه. حاجی گفت، ماشاله هزار ماشالله حرکاتشون به خود شما رفته، البته ما سعادت نداشتیم خدمت ابوی صبیبه برسیم من به اشاره منصور راه افتادم و رفتیم! انتظار داشتم بیاید مرا راهنمایی کند ولی مثل مرده تکیه داده بود و تکان نمی خورد. در را که باز کردم

دیدم حسابی تاریک است. دنبال کلید برق گشتم دیدم بیرون که نیست کورمال کورمال رفتم تو و چشم هایم را بستم تا به تاریکی عادت کرد. روشویی سفید بود و زود پیدایش کردم. بعد کورمال، کورمال چراغ را پیدا کردم. صدای نفس نفس زدن ناصر، خوب شنیده می شد. عمداً کلید را نزدم. بلند بلند گفتم، واه واه چقدر تاریکه! چادرم را درآوردم و منتظر ماندم. گوش ایستادم. دیدم نفس نفس زدنش دارد تندتر می شود می دانستم شنیده ولی جرأت نمی کند بیاید تو. کمی صدایم را بلندتر کردم و گفتم؛ حاج آقا اینجا، چراغی، شمع؟! صدای حاج آقا از دور می آمد؛ دخترم کلید چراغ سمت راست روشویی است. صدایی نفس نفس زدن منصور داشت بریده، بریده می شد. حدس زدم دارد سیگار می کشد. گفتم: روشویی کجاست؟ اقلأ کبریتی؛ فندکی! چقدر می ترسم! مامان بلند بلند گفت: حاج آقا میون فرمایشتون برم کمکشون کنم. تعجب کردم که مامان راه داده که حاج آقا حرف بزند. حاج آقا گفت: نه خیر شما چرا تو زحمت بیفتین، بنده زاده زحمتش رو می کشند. منصور هم جان به لبم کرده بود و نمی آمد تو. لحظه ها به سرعت می گذشتند. دستم به جابابونی لاکی خورد. طوری زدم که بیفتد روی روشویی و سر و صدا کند. از شانس بد محکم زده بودم افتاد روی پام و صدای زیادی نکرد. زیر پایم عمداً له اش کردم بعد گفتم؛ مامان ولش کن، از خیرش گذشتم. مامان هنوز صدایش از اول مغازه می آمد؛ ملی جون خودتو ببوشون، آقا ناصر می خواد زحمتش رو بکشه. گفتم: چشم ولی چادرم را روی دستم نگه داشتم و نپوشیدم. مامان گفت: آماده شدی؟ مثل موقعی که عکس می گرفتم بود گفتم: بله و در دستشویی را کمی باز کردم. سریع برگشتم دم روشویی تا له ام نکند. در را هل داد و سرش را خم کرد بعد در را روی هم گذاشت. صدای روشن کردن فندک را شنیدم سریع گفتم یااللهی چیزی اقلأ گفت یااله تا بیاید و فندک را روشن کند دوباره گفتم؛ مگه قول ندادی؟ مثل تو فیلم ها گفت؛ با اجازه نازیانوی شعرهایم ملی خانم! گفتم بفرما تو آقای شاعر دم دریده و کلید را زدم. تا بیاید و چشمش به نور عادت کند، عمداً چادرم را پوشیدم جوری که متوجه شود گفت: ای کلک می خواستی قول من رو بشکنی؟! بعد بغل دستم ایستاد. تو آینه چقدر به هم می آمدم. من تقریباً از شانه هایش کمی بلندتر بودم. یعنی یک سر و گردن از من بلندتر بود. تمام بدنم از عرق خیس شده بود. تازه متوجه شدم که در دستشویی (توالت) باز است و بوی آزاردهنده ای دارد. بوی دهن منصور، بوی بدنش با بوی دستشویی قاطی شده بود. حالم داشت به هم می خورد. سریع چادرم را از سرم کشید و من مثل برق زده ها ایستادم چون تمام لباسم به بدنم چسبیده بود و دیگر هیچ. به خودم آمدم آهسته گفتم: جیغ می کشم ها؟ و بدنم را با دستهایم پوشاندم ولی مگر فایده ای داشت! اه چه روز مزخرفی بود. چه روز احمقانه ای بود. همان روز خر شدم و گول خوردم. آن موقع اصلاً حالیم نبود ولی حالا می فهمم که چقدر حماقت کرده ام. موقعی که با نگاه اش بدنم را لیس می زد نباید خام می شدم. دست کردم و چادرم را ازش گرفتم و گفتم؛ چشم چرونی موقوف ما که به هم محرم نیستیم... برو برو الان یه فکرایمی کن. ما به هم حروم هستیم. رفت به طرف در پستو ولی بازش نمی کرد. بهتر دیدم شیر آب را باز کنم که صدایمان بیرون نرود. گفت: من که حلال و حروم سرم نمیشه گفتم؛ پس چرا نمیری؟ گفت با اجازه گفتم؛ سیاسی و اهل چشم چرونی؟ گفت مگه ما آدم نیستیم؟ گفتم فکر می کردم زیر شکنجه بعد گفتم چقدر تو آینه به هم می یومدیم. برگشت و گفت کو ببینم. تمام بدنم

تیری کشید و ذق ذق می کرد. گفتم مثل عکس توی حجله ها شده بودیم چادر را کشید. گفتم؛ راستی راستی جیغ می کشم ها. بغل دستم ایستاد. گفت فقط بذار ببینم عکس عروسیمون چه جوری میشه. گفتم؛ عکس اینجوری رو که تو حجله نمیذارن که نامحرم ببینه گفت اه حالم به هم خورد از محرم و نامحرم گفتنت. این دفعه واقعاً رفت که در را باز کند و برود. من اصلاً حالیم نشد چه کار می کنم و دستم را پر آب کردم و پاشیدم رو شلوارش. لابد یادم افتاده بود به آب بازی با حسن پسرعموی مادرم. شاید هم اصلاً یادم نبود. دستش را گذاشت دور شانه ام و صورتش را به صورتم نزدیک کرد. حالم خیلی بد شد. هر لحظه منتظر بودم مامان سر برسد. او هی ادامه می داد و هی من بیشتر سست می شدم. نمی دانستم از بوی دستشویی و بوی دهن منصور است یا مثل توی شمال شدم فقط فرصت کردم در دستشویی را ببندم. صدای خنده و ریسه ی مامان و حاج آقا از دور می آمد. همان موقع نباید خر می شدم. هی می گفتم؛ نکن باید بیای خواستگاریم. بذار بعد از عقد ولی او اصلاً رعایت نمی کرد. حسابی خودم را باخته بودم. حالت غش پیدا کرده بودم. منصور هی پشنگه های آب به سر و صورتم می پاشید و با دست خیسش... اه خجالت می کشم از خودم. از حماقتی که کردم. ولی بعد از آن قضیه یک ماه هم نشد. یک باره چشم را باز کردم دیدم لباس عروسی تنم رفته. مامان دیگر مجبور شد بابا را که اصلاً دلش نمی خواست خانواده منصور او را ببینند نشان بدهد. بابا ضمن این که جبهه رو بود ولی هنوز از دود و دم نیفتاده بود. قیافه اش حسابی تابلو بود. من و مامان همیشه می ترسیدیم، قیافه بابا مثل چماقی بشود تو دست خانواده ناصر آخرش هم همین شد. حالا خودم هم مانده ام که چه کسی را مقصر بدانم؟ مامان و پدر ناصر را یا خودم را؛ ناصر را با حالا چطوری بگم منصور را؟ حالا که تازه تا این جاها را هم نوشته ام، هنوز بالاتکلیفم. بروم یا نروم؟ شاید مشکل تا اینجا نباشد. شاید مشکل، نامه نسرين باشد. نمی دانم چه کار باید بکنم؟ شاید باید با یک روانپزشک مشورت کنم یا با یک رمان نویس. بگویم قصه زندگیم را بنویس ببینم آخرش چه می شود؟

===

شاید بنویسم!!

می توانستم به ملیحه بگویم؛ مگر من باید تا آخر عمرم تاوان گذشت های تو را بدهم؟ من چقدر در این جریان ها مقصر بوده ام؟ چرا من تاوان شرایط اجتماعی را بدهم؟ می توانستم به ملیحه بگویم؛ من تاوان داده ام چون خودم خواسته ام و در این راه افتاده ام. انتخاب کرده ام. تاوان آن را هم پرداخته ام؟ می توانستم بگویم تو هم خواستی پس باید تاوان اش را می دادی. می توانستم بگویم، گذشت برای معامله نیست. سوداگری بر نمی دارد. گذشت می تواند بر پایه ی ضرر بنا نهاده شود.

گفت: بخون دیگه

گفتم: تو فقط قسمت های منفی نامه را بیداری! گفت: نه همه ش بیدارم ولی چون تو عادت داری زور بگی، حالا هم می خوای به من تلقین کنی که من خواب بودم. می خواهم قید خواندن نامه را بزخم، چون در هر صورت زندگی مرا زیر علامت سؤال برده است. دیگر برای اش چه فرقی می کند که من چه چیزی را استدلال کنم و چه چیزهایی را قبول کنم که اشتباه کرده ام؟ گفتم: نه واقعیتش اینه که تو همیشه زور گفتی، من هم همه ش عقب نشینی کردم چون فکر می کردم به تو مدیونم ولی من و تو از کسان دیگه ای طلبکاریم زورمون به اونا نمی رسه تو سر همدیگر می زنیم. می گوید: من که چیزی از تو نخواسته ام مثل زنهای دیگه ازت طلا و جواهر خواسته م؟

می گویم: کاش طلا و جواهر می خواستی ولی دائماً غر نمی زدی، غرزدن، زندگی رو نابود می کنه! می گوید: این ها همه ش به خاطر اینه که قضیه عشق و عاشقیت رو پنهون کنی. قضیه خیانتها تو. دیگر جر و بحث نمی کنم و به خواندن نامه ادامه می دهم:

چراغ را خاموش کردم و با خودم خواندم «ترا در همه شب های تنهایی

توی همه شیشه ها دیده ام

مادر مرا می ترساند

لولو پشت شیشه هاست

و من توی شیشه ها تو را می دیدم

لولوی سرگردان

پیش آ

بیا در سایه هامان بخزیم

درها بسته

کلیدشان در تاریکی دور شد

بگذار پنجره را به رویت بکشایم

با تمام وجود می خواستم. همیشه از من پنهان کرده بودی که متأهل هستی. از یک دیدگاه، درست بود. چون می دانستی که اکثر رهبران جنبش ها، از همین نقطه ضربه خورده اند. بعدها که تو را از دور و در میان دریای جمعیت دیدم، فهمیدم که چرا زود آزاد شده ای و چرا الآن قلمت هم آزاد است. مشخص است از همان نقطه ضربه خورده ای.

گفتم؛ بین ملیحه، حتی نسرين درک کرده که چرا زود آزاد شده م ولی تو اصلاً حاضر نیستی بپذیری.

گفت؛ نه اتفاقاً، اتفاقاً اون بدبخت تنها کسی یه که نفهمیده.

خوشحال بودم که از نسرين به عنوان یک بدبخت اسم برد. باید همدردی اش را تحریک می کردم. باید به او می فهماندم که واقعاً چیزی بین من و نسرين نگذشته.

نسرين گفته بود؛ دلم برای بهار تنگ شده، برای گل ها، برای طبیعت، حاضرم توی طبیعت باشم و بمب روی سرم بیفته ولی عاشق بمیرم.

گفتم؛ تو اخراجی، برو و اون قدر بهار و گل و طبیعت بین که پیرهن چنیتیت به تنت بپوشه!!

چراغ را روشن کرد.

ملیحه گفت: خاموش کن!

نسرين گفت: می خوام تو چشمت نگاه کنم. جا خوردم و ترسیدم که سر و صدا راه بیاندازد و لو برویم. گفتم باید فعلاً آرام اش کنم. باید حس همدردی در نسرين تقویت شود تا به مبارزه مسلحانه به شکلی جدی تر بیندیشد.

این بود که خواندم؛

من از بهار چگونه بگویم؟

وقتی که ذهن باغچه ها خونی ست

و جنگل -فکرش- در اضطراب تبر و توطئه آشفته است

وقتی که دارهای ولایت ویرانم از هیأت حماسی مردان پربارند

و هر گل گویی گلوله ای است که بر شقیقه یارانم می روید؟

ملی پرسید: کسی رو هم لو دادی تا تونستی آزاد بشی؟ گفتم؛ نه، مقاومت کردم. بعد هم قضیه عفو بین الملل پیش آمد و فضای باز سیاسی و بعد هم که مردم آزادمان کردند.

ملیحه گفت: اگر حوصله داشتم برای نسرين می نوشتم که نه اشتباه می کنی، ناصر سابق من، مهندس کیانی و منصور سابق تو، به خاطر این آزاد شده که دیگه گذشته هاش رو باور نداشت. پابند گذشته ش نبود. باید بنویسم که او اصلاً نه پابند گذشته س نه پابند زن و بچه ش به قول خودش فروپاشی شروع شده بود. نه اون نمی تونست به من و فرزاد فکر کنه، اون خودخواه تر از این حرف هاست.

باید به نسرین می نوشتیم؛ درست است که ما شوروی رو قبول نداشتیم ولی به هر حال، پشتوانه ی هر جنبشی بود که تو جهان صورت می گرفت. باید می نوشتیم وقتی اردوگاه سوسیالیزم به هم می ریزه، دنیا به طرف یک قطبی شدن میره، باید می نوشتیم نوع مبارزه دیگه فرق می کنه، باید می نوشتیم مگه ما چقدر از تئوری مارکسیسم/لنیسیسم رو فهمیده بودیم؟ باید می نوشتیم کار ما می بایست حمایت از اندیشه های مختلف باشه ولی عملاً خودمون به جون همدیگه افتاده بودیم، ما توده ای ها را می کوبیدم، اون ها ما رو، چریک ها هر دو تامون رو.

بازجو گفت: شماها مثل کف روی دریا بودید. کوسه ها اون زیر بودند. می دونی که کوسه ها کیا هستند؟ همون هایی که اسلحه به دست می گرفتند و مردم رو می کشتند، اونهایی که کارشون خدمت به صدام و ابرقدرتها بود (بازجو که نمی دونست من چکاره م)

یاسمن گفت: آدم که به دور و برش نگاه می کنه خنده ش می گیره، یکی شاعره، یکی نویسنده س، یکی تو عالم هپروته، یکی چونه شو می جنبونه و کلی آدم رو دنبال خودش میکشونه، یکی سیاسیه و کله ش بوی قرمه سبزی میده، بعد خندیده بود ریز و زیبا و لب های اش مثل شکوفه باز شده بود؛ یه عده هم مته من آدمن، زندگی می کنن، عشق می کنن، لذت می برن.

بازجو گفته بود: همه ی ایسم ها به بن بست رسیده ن

بازجو گفت: تو که این قدر ساده ای که موقع دستگیری از نگهبان پرسیده بودی، شماها چپی هستین یا راستی؟ تو که هنوز نمی دونی که ما همه مون در مورد ملحدین یه موضع داریم! تو رو چه به پخش اعلامیه؟ مگه قراره هر چی هر جا دیدی دست به دست کنی؟ تو آدم زن و بچه داری هستی. تو رو چه به این کارها؟ بازجو گفته بود، خود مارکسیسم/لنیسیسم به بن بست رسیده شماها دیگه چقدر مشتگید تو پیغمبرا اومدین جرجیس رو گرفتن؟ آخه این/انور خوجه کی هست؟ می خوای خودت را خوجه کنیم که تو هم برا خودت یه کسی بشی؟

نسرین گفت:

وقتی که از تبر و توطئه و گل و گلوله و شقیقه و رفقا حرف می زدی باید حداقل این رو می فهمیدی که من یک زنم، نیاز به توجه دارم، نیاز به محبت دارم. نیاز به...

باید به نسرین می نوشتیم؛ جریانی در ایران در حال شکل گرفتن است. جریانی که دموکراسی را تنها به شکل گسترش بخش خصوصی و سرمایه داری می فهمد و اشکالی هم ندارد.

باید به نسرین می نوشتیم؛ ما مملکتی هستیم که هنوز مردم ما از آزادی، از دموکراسی، از شورا، تشکل و سندیکا، چیزی نمی دانند باید بنویسم که این مردم یک هوشیاری عمومی دارند ولی سواد کلاسیک ندارند، ادبیات درست و حسابی ندارند، اهل مطالعه نیستند .

باید به نسرین می نوشتیم که ممکن است که ما چون در ارتباط با توده ها نبوده ایم مختصات سنتی و علمی آن ها را نفهمیده ایم.

بازجو گفت: ما در شرایط جنگی هستیم. شماها فرصت نمی دین ما نیروهامون را در یک جبهه متمرکز کنیم، البته شماها را نمیگم، شماها که عددی نبودین، مسئولین رده بالای شما بچه کوسه هایی بودن که از ابرقدرت ها دستور می گرفتن.

بازجو چند دقیقه ای سکوت کرده بود، آن قدر قدم زده بود که حوصله ام سر رفته بود، بعد گفته بود: شما به کیان این مملکت، خیانت می کنید. به پشتوانه تاریخی شاهنشاهی، به پشتوانه ی دو هزار و پانصد ساله، مگه چقدر از عمر مارکس و اندیشه هاش می گذره؟ مگه میشه آدم عقل داشته باشه و اندیشه دو هزار و پانصد ساله رو ول کنه و بچسبه به مارکس که همه ش صدساله چرت و پرت گفته؟

بازجو گفت: شما این جامعه رو نشناختین، مذهب این جا افیون توده ها نیست، مذهب زندگی مردم، بدون مذهب این ها زنده نیستن؟ من به شماها توصیه می کنم تاریخ اسلام رو بخونین ببینین اسلام با ظهورش چه تحولی تو عربستان ایجاد کرده؟

نپرسیدم که چه تحولی در ایران کرده نپرسیدم چون متهم در موقعیتی نیست که بپرسد باید می پرسیدم؟ مگه ماها دختراه رو زنده به گور می کردیم؟ ملیحه گفت: دیگه مثل گذشته نیستی. من ازت عشق می خوام. چیزی که به مینو هدیه ش کردی! تو که تجربه ی عشق رو داشتی چرا ازدواج کردی؟ فقط به صرف پوشش؟ تو نفست به مینو و گل یاس بسته س، اصلاً گور پدر مینو و گل یاس، تو با نوشتن، با زندان، با شعر و شاعری زندگی می کنی. من و فرزاد اصلاً برات وجود نداریم. چقدر من ساده بودم که همیشه فکر می کردم نازبانو و خاتون شعرها منم. تو چطور می تونستی با من تو یه رختخواب بخوابی و حواست پیش مینو باشه ها!!!! اوای چقدر من دیوانه بودم؟

باید به نسرين می نوشتم بعضی از چپ ها، در واقع در خدمت جریان راست و سرمایه داری جهانی بودند. باید می نوشتم که پیشینه تاریخی داریم، باید به نسرين می نوشتم که فردوسی وقتی از فتح زابل به دست بهمن می نویسد به راحتی می گوید:

چو بهمن به زابلستان خواست شد چپ آوا بیفکند و از راست شد

یاسمن گفت: فعلاً نمی خوام ازدواج کنم. اول باید اخلاق مردها رو بفهمم بالاخره تا حدودای ۳۰ سالگی وقت دارم. بعد هم یکیش رو انتخاب می کنم. می تونه کامی نباشه می تونه هر کس دیگه ای باشه ولی خیالت راحت راحت، با کسی که با یه نگاه دل و دینش رو می بازه ازدواج نمیکنم. چون کسی که امروز برای من غش میکنه، معلوم نیست که فردا برای کی غش می کنه؟!

بازجو گفت: تو که متأهلی چرا؟ تو که تأمینی، تو دیگه چرا سنگ کارگر رو به سینه ت می زنی؟ مگه پولت کمه؟ حالا باز شانس آوردی و تشکیلاتی نبود و الا هم خون خودت مباح بود و هم خون زن و بچه ت، تو این مدت بشین و کتاب های مذهبی بخون تا دیدت باز بشه.

نسرين در قسمتی از نامه اش نوشته بود.

گفتم: اگر متأهل بودی باز چیزی! خوب من هم پابند اخلاق های سنتی و عرفی و مذهبی بودم و تأهل برایم مقدس بود و همین الان هم هست. همان لحظه بود که شعله ی سیگار دستت را سوزاند، نمی توانم دروغ بگویم در آن لحظه دلم می خواست، آتش سیگار مرا می سوزاند. بعد عصبانی شدی و داد کشیدی: خوب همین جواری فرض کن! همان لحظه شک کردم ولی در آن لحظه فکر کردم. فکر که نه مطمئن بودم که تشکیلات آن قدرها بی حساب و کتاب نیست که متأهل ها هم اجازه داشته باشند وارد خانه ی تیمی شوند!

بازجو گفته بود؛ نسخه اصلی همه این جزوه هایی که به دست شما میرسه تو دست ماست. ما همه این جزوه ها رو فوت آبییم. می دونی همین کاپیتال که شما آرزو دارین حتماً نسخه ی آلمانی ش دستتون برسه، نسخه ی فارسیش رو همه ی بازجوهای ساواک خونده ن؟

داد کشیدم ملیحه تو واقعاً فکر می کنی من تو فکر مینو هستم؟ یا تو فکر نسرين؟ تو گرفتار توهمی من به خاطر تو و فرزند خودم رو یه آدم خنگ نشون دادم. تا رها بشم من به خاطر شماها اسم بعضی ها رو که در سطح بالا نبوده ن دادم. چندتا شون به خاطر لو دادن من از کار اخراج شده ن؟ تو خوب میدونی که من شبها کابوس می بینم، اونهایی رو که لو دادم شبها تو خوابم می یان و آرامش رو از من می گیرن. من نمی تونستم به کسی دل ببندم. چون هیچوقت وضعم روشن نبود.

برای نسرين از نیما خواندم:

که تواند مرا دوست دارد

وند ر آن بهره ی خود نجوید؟!

هر کس از بهر خود در تکاپوست

کس نچیند گلی که نبوید

عشق بی خط و حاصل خیالی است

نسرين گفت: مینو هم خط به تو داده، هم حاصل، واژه را به تو ارزانی داشته و این چیز کمی نیست. تو اگر مینو را نداشتی شاید شعر را هم نداشتی؟

ملیحه گفت: من که چیزی ازت نخواستم م. فقط از تو عشق میخوام. چیزی که تو چشمت نیست، تو این چند ساله که آزاد شدی حتی یه نگاه محبت آمیز به من و فرزند نکردی. شده فرزند را یک بار به عنوان بچه ت تو بغل بگیری؟ مینو ول شده ولی عشقت به نوشتنه. به خاطر نوشتن حاضری قید همه چیز را بزنی. مهم نیست که طرف آدمه یا آدم نیست.

نسرين نوشته بود:

گفتم: باشه فرض را بر این می گیریم که تو متأهلی. پس مینو این وسط چه کاره است؟ و این همه شعر عاشقانه ای که

می گویی؟

و خواندم:

حافظا این چه کید و دروغی است

کز زبان می و جام ساقی است؟

نالی ار تاابد باورم نیست

که بر آن عشق بازی که باقی است

من بر آن عاشقم که رونده ست

باید برای نسرین بنوسیم؛ مردم عادت کردن خودشون رو بازی بدن، روشنفکرها که جای خود دارند. باید بنوسیم؛ هیچ وقت حرکت های اجتماعی را نمی شود فهمید. همه در جا تأییدت می کنند و وقتی روی آن ها حساب باز می کنی جوری دیگر عمل می کنند باید بنویسم که ما وقتی که تازه با مردم نفس می کشیم، آن ها را نمی فهمیم تا چه رسد به زمانی که در خانه های تیمی مخفی می شویم.

بازجو گفت: چیزی که برای ما گنگه و باورکردنی نیست اینه که تو اگه سابقه فعالیت نداشتی؟ چطور تو این سن و سال راه افتادی دنبال این ملحدین؟ تو که از یه خونواده ی مذهبی هستی، بابات که اهل روضه و خرجی دادن شب عاشوراست. مسجد محل روی اون حساب می کنند، خیلی چیزها با هم جور در نمی یاد ولی متأسفانه الان وقت رسیدن به این قضیه ها رو نداریم.

ملی گفته بود؛ اگر قراره با هم ازدواج کنیم قول بده که دور مسائل سیاسی رو خط بکشی! بذار با هم زندگی کنیم. مثل همه مگه همه نمی فهمن که کی چکاره س؟ خوب هم می فهمن ولی هر کی داره راه خودش رو میره تو مگه وکیل و وصی مردمی؟ من اما همه چیز را تمام شده نمی دانستم. بالاخره لابد تعهدی باعث شده بود که من به خلق و نجات اون ها از دست رژیم شاه فکر کنم. حتماً فقر روستایی، نبودن امکانات و نمی دانم چیزهای دیگری باعث شده بود. واقعاً چرا من معتقد بودم؛ نان و گرسنگی باید به تساوی تقسیم شود؟

گفتم: مگه قراره که آدم اشتباه نکنه. سن که مطرح نیست مگه باباهای شماها اشتباه نمی کنن؟ بابای چند تا از شماها، حاضرین شما جبهه برین و کشته شین؟ مگه اونا هنوز منتظر نیستن که رژیم شاه برگرده؟ مگه...؟

گفت: تو حق پرسیدن نداری سال ۶۱ بود که بچه های آن ور مرز تماس گرفتند. رفقای قدیمی فکر می کردند که الان باید نبرد آزادیبخش راه بیانازند. من با آن ها، من با خودم، حتی بحث اقناعی نکردم. شرایط خاص روسیه ی سال ۱۹۱۷ را نمی فهمیدم. شرایط خاص ایران را نمی فهمیدم. حرکت مردم را یک شور کور می دانستم. فکر کردم قرار نیست که من به خاطر نجات خانواده ام، نجات مردم را قربانی کنم. نباید به خاطر ملیحه، به خاطر این که بچه ای در راه داشتیم، دست از مبارزه بکشم. قانع نبودم ولی مهم نبود باید دوستان قدیمی را جمع می کردم. تعدادی از آن ها را پیدا کردم.

نسرین گفت: این توده هایی که تو ازشون حرف می زنی کجا هستند؟ یا توی سنگرها می جنگند و یا پشت جبهه دارند فعالیت می کنند. قبول دارم که عده ای هم پول و طلاهاشان را برداشتند و فرار کردند. خیلی ها هم چون آزادی نداشتند، فرار کردند. فرار مغزها را هم خوب می فهمم ولی این ها چند درصد مردم هستند؟ چه کسانی به کار ما و مبارزه ی ما اعتقاد دارند؟ این ها چند درصد هستند؟

گفتم:

نام تو را این عابران ژنده نمی دانند

و این دریغ هست اما

روزی که خلق بداند

هر قطره خون تو محراب می شود.

بازجو گفته بود: این توده هایی که تو از شون حرف می زنی کیان؟ کیا قراره رهبری جنبش رو بدن دست شما؟ شما چند تا جوجه فکلی می خواین رهبری مردمی رو به عهده بگیرین که دارن به دروازه های تمدن می رسن؟ شماها اصلاً دروازه های تمدن بزرگ رو نمی شناسین؟ سیر تاریخی کشور رو از ۳۲ تا حالا نخوندین؟ شماها خیلی هم که کار کنید و حزب درست کنید تازه به اندازه ی انگشت کوچیکه توده ای های سال ۳۲ هم نمی شنید.

بازجو گفت: الحاد یعنی همین. شماها به این دلخوش بودین که به اصطلاح رهبری مردم رو به دست بگیرین و اون ها شمارو بیرستن فکر کنن شما از آسمون افتادین پائین که اون ها رو نجات بدین؟ شماها می خواستین قدرت رو به دست بگیرین، در صورتی که قدرت خودش فساد می آره، نفس قدرت طلبی غلطه!

باید برای نسرین بنویسم؛ درصدها مهم نیستند مگر ۹۰ درصد اقتصاد کشور در دست دو درصد جمعیت کشور نیست؟! مگر ده درصد سرمایه در دست ۹۳٪ جمعیت نیست؟! باید بنویسم؛ مگر همین درصد کمی که از کشور فرار کرده اند هر کدامشان به اندازه صدها نفر ارز از مملکت خارج نکرده اند؟

یاسمن گفت: مردم همینان که تو کافه هامان، همینان هستن که رفته ن جنگ، همینان هستن که تو تظاهرات شرکت می کنن، همینان که ویدئو و ماهواره شون به راهه و همه ش فیلم های اونجوری می بینن ولی نوبت به خونواده شون که می رسه، از عرب های پیش از اسلام هم عقب مونده ترن قراشون رو تو پارتی ها می ریزن، بعد هم از پاپ کاتولیک ترن، بابا شنیده بودم که شاعرا به خورده قاطی دارن و انگار تو عالم هپروت سیر می کنن ولی دیگه نه اینجوری تو یکی که دیگه خیلی وضعت خرابه هم شاعری، هم سیاسی هم هیچی نمی فهمی، نمی دونی مردم چی میگن؟ چی میخوان؟ اصلاً تو خودت می فهمی چی می خوای؟ والله اگه می فهمیدی که دنبال من نمی افتادی، خوب باباجون این همه دختر شاعر و سیاسی هس خوب بیفت دنبال اونا.

اگه نمی شناسی تا خودم دستشون رو بذارم تو دستت؟ ببینم اگه کسی رو معرفی کنم دست از سر کچل من و ر می داری؟!

به نسرین گفتم:

ببین رفیق، ما در شرایطی هستیم که پرولتار یا منافع خودش را نمی شناسه و افتاده دنبال خرده بورژوازی. این ماها هستیم که باید اون ها را متوجه کنیم.

بازجو گفت: تو باید تکلیف رو با خودت یک سره کنی. یا این طرف یا اون طرف. تو که این همه احساس داری. چرا برای آدمای مخلص شعر نمی گی، تو که این خط و قلم رو داری و دست به نوشتن خوبه چرا نمیای راجع به اقتصاد اسلامی چیزهایی بنویسی؟ کدوم یکی از این اصل های اقتصاد که ملحدین از اونا دم می زنن تو این کشور اسلامی قابل پیاده شدن؟ ما به جامعه خاصی هستیم ستون اقتصاد این مملکت به عده ن، بازوهای اون هم به عده ی دیگه ای، ما اقتصادمون با همه ی دنیا فرق می کنه. جامعه ما نیاز به اقتصاد اسلامی داره.

یاسمن گفت: من نه این که میگم پاکم، نه این که میگم خطا نکردم ولی همین که شبای محرم، چند قطره اشک برای غریبی آقا می ریزم بسه، شماها که اصلاً نه کسی رو قبول دارین نه بلدین برا کسی گریه کنین

گفتم: جلاد چشم! چشمهات دیوونه م کرده. چنان پوزخندی زد که انگار چپ چشم ترین دختر دنیا است.

ملی که ناراحت می شد و اشک می ریخت. اشک هاش را می خوردم. ملیحه گفت: یعنی من همون ملی ام که اشک هاش رو می خوردی؟! شب و روز کارم شده گریه کردن. فقط و فقط با گریه سبک میشم ولی آقا چی؟ ناراحتیش اینه که گریه من باعث می شه اون به یاد مینو خانمش بیفته.

بازجو گفت: ما معتقد نیستیم که تو مثل رهبرای این جریان های الحادی افتده ت سیاه شده باشه. تازه همیشه در توبه بازه، می تونی استغفار کنی تا خدا گناهانت رو ببخشه، تو که هنوز خیلی آلوده نشدی خوب بهتره که اقتصاد اسلامی رو مطالعه کنی، اون رو به نقد بکشونی، مقاله بنویسی این قلم حیفه که در خدمت اندیشه ها و اقتصاد اسلامی نباشه، در فرصتی که اینجا هستی ما کتاب های مختلف رو در اختیار میذاریم. بشین و خوب مطالعه کن. تو می تونی تصمیم بگیری که کف روی آب نباشی.

در قسمتی از نامه ی نسرين آمده بود:

گفتم: این پروتاریایی که تو می گویی دنبال خرده بورژوازی راه افتاده اصلاً چه کسانی هستند؟ فکر می کنی به صرف داشتن چند تا کارخانه ما پروتتر داریم؟ کارگری که از سرکار میاد بلافاصله مشغول پهن کردن بساط کنار خیابان می شود نمی تواند به تفکرات خرده بورژوازی آلوده نباشد. کارگر بدون تشکل نمی تواند به منافع طبقاتی آگاه بشود. بحثی که به قول تو رویونیست ها راه انداخته اند ممکن است درست باشد. آن ها از شیوه ی تولید آسیایی حرف می زنند که کاملاً متفاوت با شیوه ی تولید در اروپاست.

باید برای نسرين بنویسم: به قول سیاوش کسرایی ؛

ما درون سینه ی خود به جویباری دلخوش بودیم. غافل از آن که دریا در پشت سینه ی ما در حال خشکیدن بود. باید بنویسم که یکی از اشکالات اصلی اردوگاه بی توجهی به آزادی های فردی بود. همین اشتباه را هم اکنون حاکمیت می کند و فکر می کند که از طریق بمباران فکری جوان ها می تواند اندیشه را به آن ها حلقه کند. فکر می کند با جلوگیری از انتشار اندیشه های نو و آزادی خواهانه می تواند دیدگاه های خود را به زور هم که شده به مردم بقولاند و مردم را در چهارچوب فکری خودش حبس کند.

ملی گفت: تو کدوم وری بودی؟ با این بابائی که تو داری حتماً جزو اینایی بودی که میگن مارکسیست های اسلامی !!

یاسمن گفت: فکر نکن که من چیزی حالیم نیست. بذار خوب روشنت کنم که تو مشکلک چیه تو تکیه گاهت رو از دس دادی! سرگردونی! نه باورت اجازه میده و نه روی رفتن به طرف خدا و اسلام رو داری. این جواری بود که پیش خودت گفتی پس برم و مثل قدیمی ها عاشق بشم، یکی رو تکیه گاه خودم کنم. اومدی سراغ من فلک زده، بعد دیدی که افتادی تو دوره ای که عشق رو مسخره می کنن، تا سیاسی بودی که کسی تو رو نمی فهمید، اومدی عاشق بشی بازم دیدی این خل و چلی که تو عاشقش شدی خیلی بیغ تر از این حرفهاست. رفتی و نشستستی به تریاک کشیدن، دیدی تازه مثل مردم عادی شدی،

دیدی اعتیاد بی داد میکنه و معتادبودن مثل مردم عادی بود و نه بیشتر و باز هم یه کار درست و حسابی نیس. حالا فهمیدی که من هم اینقدرها خنگ و عقب مونده نیستم، چون من بگو درست زدم وسط خال درسته؟!

ملیحه گفت: شاید از نظر تو مسخره باشه، برا این هم از تو تا حالا پنهونش کردم. من الان مدتی دارم نماز می خونم. تو تمام سعی خودت رو کردی که من بی تکیه گاه بشم. یعنی تکیه گاهم تو بودی، فکر می کردم وقتی به تو تکیه دادم انگار به کوه تکیه دادم، دیدم نه بابا تو گاه هم نیستی! بازجو گفته بود: دوره این تفکرات گذشته، الان مردم دنبال این هستن که یه ماشین ملی داشته باشند. خوب ما هم پیکان رو در اختیارشون گذاشتیم. اون ها میخوان یه زندگی اروپایی داشته باشن از زمان اعلیحضرت بزرگ پدر تاجدار این کار شروع شده و ما هم ادامه ش دادیم. شماها می خواین مردم رو به فلاکت بکشونین!! گفتم؛ مردم را نه، سرمایه دارها رو حکومت رو! گفته بود؛ مردم همون حاکمیت هستن! گفته بود شما می خواین نفت رو بدین روس ها ولی کور خوندین. ما دو دستی اون رو چسبیدیم با پولش رفاه رو تو جامعه تزریق می کنیم. تازه ما صنایع مادر رو هم داریم راه اندازی می کنیم. صنایع پایه رو. ما به زودی به دروازه های تمدن بزرگ می رسیم و زیر چرخ ماشین هامون شماها رو له می کنیم همه ی سازمان درهم ریخته بود.

جریانات سیاسی بسیار وسیع تر و قوی تر از ما در هم شکسته شده بود، درست بود که هنوز می شد به وجود سوسیالیزم در چین و کوبا و چند تا کشور دیگر دلخوش بود ولی درهم کوبیده شدن اردوگاه را ما با پوست و گوشت خود حس می کردیم. درست است که همیشه اتحاد شوروی را قبول نداشتیم ولی تحمل درهم شکسته شدن اش را نداشتیم، انفرادی طولانی، بی تکیه گاهی، لورفتن و خبر کشته شدن رفقای سازمان، نیروهای دیگر سیاسی، فکر خودکشی را لحظه به لحظه در من تقویت می کرد. از خودکشی اما متنفر بودم. ما بی آن که بخواهیم تفکر مذهبی (خودکشی، گناهی کبیره است) را با خود داریم. بهانه های اش را خودمان می تراشیم و اسم های دیگری روی اش می گذاریم. خودم را قانع کردم که الان موقع فداکاری برای خانواده است. ملیحه و فرزند برای ام آرمان و هدف زندگی شدند. پیشنهاد بازجو بد نبود. نقد اقتصاد، مقاله نویسی. شاید نسرين راست می گفت که باید قلم را به جای اسلحه انتخاب کنم باید برای نسرين بنویسم که آن هایی که ما را حدود یک سال در انفرادی نگه می داشتند اکنون خودشان نمی توانند ده روز انفرادی را تحمل کنند و فریادشان به آسمان بلند شده که زندانی ای که بیش از ۴۸ ساعت در انفرادی گذرانده باشد؛ نمی تواند تفکر درستی داشته باشد و به گفته های اش نمی توان استناد کرد.

نسرين گفت: من نه مارکس را می شناسم و نه مائو. حس مبارزه در من ذاتی است. تو این تشکیلات نمی شد، جای دیگری باید ارضاء می شدم. راستش را بخواهی تا چند وقت قبل از انور خوجه هم چیزی نشنیده بودم. اصلاً حتی نمی دانستم که این اسم یک آدم است. چه رسد به این که بدانم رهبر یک کشور است. اصلاً آلبانی کجا هست؟. شاید نوعی از حس تحقیر، احساسی که پدر و مادرم ناآگاهانه به من تلقین کرده بودند، آن ها پنهان نمی کردند که دلشان می خواسته، پسر داشته باشند. احساس پسر نبودن باعث شد که من به مبارزه کشانده شوم. نمی دانم فقط می دانم اصل برای من مبارزه بود.

بازجو گفته بود: جوجه فکلی من براساس اون مزخرفاتی که شماها بهش معتقد هستین دارم حرف می زنم، اون فرماسیون اجتماعی که مبارزه چریکی رو طلب می کنه، اصلاً تو ایران وجود نداره. گیرم که زبانم لال، زبانم لال رژیم شاهنشاهی یک رژیم پوسیده س، مگه شماها قبول ندارین که انقلاب باید هم در درون حاکمیت رخ بده هم توی توده ها؟، این جوری هم به من زل نزن! انقلاب ازبال.پایین یعنی همین دیگه! من یکی خیالت رو راحت کنم داخل حاکمیت از این خبرها نیست همه شون یه دستن، همه شون با هم سر یه سفره نشستن، بیرون رو هم که تو خبر نداری، از موقعی که رفاه اجتماعی اومده،

همه دنبال این هستند که وسایل رفاه رو براشون آماده کنن که ما داریم این کار رو می کنیم. می مونه چی بحث آزادی خوب این مردمی که تو به اصطلاح خودت داری براشون مبارزه می کنی لیافت آزادی رو ندارن اگه مردم رو به حال خودشون بذاریم ایران میشه ایرانستان، آخه باید زمینه ش باشه یا نه؟

یاسمن گفت: مگه دوره دوره حافظ و سعدیه که یارو یه چشم خمار ببینه و کله پا بشه و چین و ماچین و سمرقند و بخارا را به یه دونه خال بفروشه؟؟، تازه من اونا رو هم قبول ندارم یا زن های اون موقع چیز علیحده ای بودن که ما خبر نداریم، یا شاعرای اون زمانا حالشون خراب بوده و الا من یکی که خودم زنم نمی فهمم آخه ما چی داریم که یارو فکر کنه بدون ما نمی تونه زندگی کنه؟، بابا این ها همه ش کشک و جفتگه، برو فکر نان کن که خریزه آب است.

نسرین گفت: از وقتی که اسم انور خوجه را شنیده ام یاد حرمسراهای دربار قاجاریه و صفویه می افتم و خواجه های درباری. خوب مگر شماها ادعا نمی کنید که دنیای سرمایه داری از زن به عنوان ابزار استفاده می کند. شماها چه کاری کرده اید؟ اصلاً می فهمید زن ها هم احساس دارند؟ شماها ما را با تفنگ اشتباه گرفته اید؟ شنیده بودم که اپورتونیست ها اخلاق گرا هستند. شماها را که می بینم کافی است. آن ها که حتماً جای خود دارند. ملی گفت: این مرد دل نازکی که من می بینم که تا یه فیلم سینمایی می بینه اشکش درمی یاد فکر نمی کنم اهل دل سنگی و کارهای سیاسی باشه. دیگه نمیذارم از پهلوم جم بخوری. ببینم اگه دعوامون بشه خاله سوسکه رو با چی می زنی؟ نکنه تفنگ ور می داری و میگی بنگ بنگ.

نسرین همه چیز را به خوبی به یاد داشت گفتم: تهدید می کنی؟ من از روز اول که این راه انتخاب کردم، از روزی که پذیرفتم وارد فعالیت سیاسی بشوم با خودم گفتم؛

قدم در راه بی برگشت بگذاریم

ببینیم آسمان هرکجا آیا همین رنگ است؟

بازجو گفت: همین ملتی که شما ازش دم می زنین، جونشون رو کف دستشون گذاشتن و علیه کفر می جنگند شماها باید پیش اونا طرح کاد ببینین، اگر جرتش رو داری بسم الله حاضری؟ قبول کردم. بعدها فهمیدم همه ی آن هایی که قبول نکرده بودند، دیگر نیستند و اعدام شده اند.

گفتم: ببین ملحه، به چیزهای واهی استناد نکن، اگه یه مدتی سرد شده بودم خوب به خاطر وضع روحیم بوده، شماها سالی یه بار هم اگه بشین میگین خوب شرایط فیزیکی زن ها، اینجوریه ولی تا ما یکی دو دفعه سرد شدیم شماها فکر می کنید که ما دلمون پیش کسی دیگه س به هر حال ما هم حق این رو داریم که گاهی نتونیم.

نسرین گفت: اشتباه نکن. تمام آن حرکات، منشأ جنسی نداشت. من می خواستم روح تحقیرشده ام را درمان کنم. شماها تازه اگر زنی را به حساب بیاورید فکر می کنید او تنها ابزاری است برای کام جویی...

یاسمن گفت: بابا من شما مردها رو می شناسم. سیاسی و شاعر و بازاری و روشنفکر و عمله تون یه جورین تا می رسین به یه زن نوکرم چاکرمتون شروع میشه ولی خرتون که از پل گذشت، جانی هائی میشین لنگه چنگیز.

می دونی چقدر از دوستانم طلاق گرفته ن بابا آمار رسیده به یک چهارم ازدواج یعنی از هر چهار تا یکیش پریده. گفتم:

چنگیز آن قدر خون نریخته که گل های دامن

یاسمن گفت: برو بابا حال نداری.

ملیحه گفت: مگه من چه جرمی کرده م که دائم با من درگیری؟. همه ش هم بهانه ت اینه که من غرغرو هستم. از اول ازدواج هم همین رو می گفتم. خوب من چی ازت خواستم؟ چه گناهی کردم که چشم و ابروم خوشگل نیست؟ از اولش هم که به قول تو غر می زدم برا این بود که به من توجه کنی. تازه این ده، پونزده ساله که غر زدم چی عاید شده؟ یه مرد فراری که هر دقیقه عاشق یه کسی یا یه چیزی میشه. فقط من باید بشینم دم شست و شو و رفت و روب و بچه داری تا آقا بتونه بره زندان، بنویسه، عاشق بشه، دنبال چشم و ابروی دخترا باشه!!

بازجو گفته بود: شماها فکر می کنید با ترقه بازی می تونید به قول خودتون توده ها رو بیدار کنید. یه عده تون که افتادین تو جنگل های سیاهکل فکر کردین اون جا سیراماسیترا است ولی از من می شنوی این مطلب اقلان نیاز به ده ها سال کار سیاسی داره.

یاسمن قطره های آخر قهوه ش را با نوک زبان لیسید و گفت: بابا چشمات بابا غوریه اگه من چشم و ابروم خوشگل بود که نصیب گفتار می شدم. نسرين گفت: چشم ها را باید شست جور دیگر باید دید من دلم سخت گرفته ست از این میهمانخانه مهمان کشی روزش تاریک که به جان هم نشناخته انداخته است.

چند تن ناهموار چند تن ناهشیار

ملیحه گفت: جرم من چیه؟ گذشت؟ به پای تو و فرزند سوختن؟ تحمل سال ها بدبختی و تک و تنها بودن آرزوی یه مسافرت درست و حسابی با هم رفتن؟ خواستن تو، آخه چرا ما با هم درگیریم؟

گفتم: ببین نسرين بدیش اینه که تو با خوندن چند تا اعلامیه فکر کردی دنیا رو می تونی نجات بدی. از دامن مامان جونت پاشدی اومدی تو تشکیلات و تو خونه ی تیمی. تشکیلات هم به پیسی خورده بود و الا شماها رو نباید به عنوان سمپات اولیه هم می پذیرفتن.

ملیحه گفت: من رو می خواستی که این جوری اسیر و برده ت بشم؟ کاش قلم پام خورد می شد و نمی یومدم تو اون فرش فروشی لعنتی کاش اقلان فرزند رو پس نمینداختیم.

بازجو گفته بود: مهم ترین اشکال شما اینه که پیشینه ی تاریخی خودتون رو نمی شناسین این دموکراسی که شماها دنبالش هستین قبلاً کورش داشته، خشایارشا به همه ی کیش ها و دین ها اجازه فعالیت می داده.

یاسمن گفت: ببین بهتره دست از سر من یکی ور داری، من صاحب دارم. این همه دخترهای رنگ و وارنگ هست برو عاشق یکی دیگه بشو، هر کدام رو

که دلت خواست وردار براش شعر بگو، اصلاً دوباره برو تریاک بکش آخه من چیم از اونا بیشره و بهتره؟

گفتم: جلاد چشم! همیشه آوازهای نیاز از نت های ناز آغاز می شود

بازجو گفت: این چند وقتی که مهمون ما هستی، نماز خوندن رو از سر بگیر تا خدا نور رحمتش رو ازت دریغ نکنه. شماها چون در خانواده مسلمون به دنیا

اومدین وقتی ملحد بشین، مرتد حساب می شین. مرتد هم که می دونی جرمش اعدامه ولی باز هم در توبه بازه. شروع کردم به خواندن نامه:

همیشه نگران بودی و به قول خودت روی دست مانده بودم. می دانستم که همیشه می خواستی مرا به خانه ی تیمی دیگری بفرستی (آن زمان فکر

می کردم از ترس علاقه مند شدن به من است).

باز هم به حافظه ات کمک می کنم. یادت هست روزی که بعد از مدت‌ها کنسرو خوردن خوراک میگو درست کرده بودم و تو بعد از برگشتن از مأموریت (لا بد

شرکت در جلسه رفقای رهبری آهنین تشکیلات) مثل مرد خانه ام سر سفره نشسته بودی و دندان هایت هنگام جویدن، سرود می خواند و چشم هایت به

وقت خیره شدن دریده می شد، اخم هایت را درهم کردی و گفتی: توی پر قو بزرگ شدی؟ مامانت آشپزی هم بهت یاد نداده؟ نمی دانی که باید کمر میگو را

تمیز کنی؟ اه حالم به هم خورد. اعتراف می کنم که آن لحظه یکی از زیباترین لحظه های زندگی ام بود. چون احساس می کردم مرد خانه ام شده ای؟ ولی

خوشحالی ام دیری نپائید.

گفتی: کاش یکی دیگر از رفقا این جا بود که اقلأ بعد از مدتی یک غذای درست و حسابی می خوردم. همیشه سعی می کردی احساس زیادی بودن را در من

تقویت کنی. همیشه سعی می کردی که مرا به عنوان یک مهره ی به درد نخور حساب کنی و تحقیرم کنی.

گفتم: ملیحه چطور به خودت اجازه میدی که فکر کنی شماها وبال گردن من هستین؟ من به خاطر تو و فرزاد به آرمان هام پشت کردم. شدم چیزی که

این ها می خواستن. دارم مقالاتی می نویسم که خودم هم اونارو قبول ندارم. دارم جریانی رو تقویت می کنم که سال ها علیه ش جنگیدم بابت اون افکار

شکنجه شده م. حالا که می خوام زندگی معمولی بکنم شماها باید به من کمک کنید.

ملی گفت: ببینم از نظر شما کج و کوله ها، مفهوم زندگی چیه؟ شعار دادن و اسلحه برداشتن و زندان رفتن. خانواده های شما همیشه باید دلواپس باشن، بعد

هم دلتون خوش باشه که دارین زندگی می کنین؟ اگه به من باشه که تو خونه نیگرت میدارم. به بابات هم سفارش می کنم تو حجره ش میون فرش ها

قابیمت کنه که باد بهت نخوره .

بازجو گفت: بیشتر شماها بازی خوردین، شماها از اندیشه های اسلامی اطلاعی ندارین. فکر می کنید تا چند تا کلمه رو فهمیدید و گفتید رونا و زیرنا دیگه

علامه دهر شدین؟ حضری با یکی از برادرها مباحثه کنی؟ وحشت برم داشت. یک طرف قضیه تسلیم بود. قبول که روح مبارزه در من مرده بود ولی حاضر

نبودم بی سواد ی ام را که سال ها به آن پایبند بودم، بپذیرم.

نسرين گفت: این شش ماهه فقط وقت را تلف کرده ایم. هیچ تحلیل تئوریکی از جامعه را نخوانده ایم. هر وقت هم که پای بحث تئوریک پیش آمده، فرار

کرده ای

ملیحه گفت: بزرگترین مشکل ما اینه که با هم حرف نمی زنیم. هر وقت خواستیم حرف بزنیم، کارمون به دعوا کشیده شده، هیچ وقت نخواستی مرد خونه باشی یا توی زندان بودی، یا دم نوشتن بودی یا تو عالم مینو و گل یاس بودی یا تو دفتر روزنامه.

بازجو پرسیده بود: نظرت در مورد مکتب فرانکفورت چیه؟ خوب حداقل علل شکست کمون پاریس را که می دونی؟ می خوای از همین جا بحث رو شروع کنیم؟ در مورد دیدگاه های تروتسکی نظرت چیه؟ گریه ام گرفته بود. بعد از آزادشدن به خودم قول داده بودم که همه را خواهم خواند. نخواندم. بی سوادى در همه جا به رخم کشیده مى شد ولى به هر حال من هم آدم بودم. مثل بقيه عادت به خواندن نداشتم.

گفتم: ببین نسرين من اهل پراتيک هستيم. الان زمان قيام مسلحانه س. وقت پرداختن به مسائل تئوريك نيست.

بايد براى نسرین مى نوشتم. اعتراف مى کردم. قهرمانانه مى گفتم که بايد خواند و فهميد بعد عمل کرد. بايد براى نسرین بنويسم. ما آدم هاى خودباورى هستيم و بيشتري خودباورى هاى ما ناآگاهانه است. شايد روزى بنويسم. فعلاً مى خواهم زندگى کنم. تنها و تنها زندگى. شايد روزى بنويسم.

===

از هابی و از ها نیستی

متهم: ای چن بار؟ من نگفتم به سال نیمه نومه پیاژ کال؟! (این چند بار؟ مگر نگفتم که یک سال و نیم است به [روستای] پیاژ کار نیامده؟!)

بازجوی اول: توچی؟ کی اومدی تهران؟ برای چی؟

م: ای بیاهم گم هم نوشتم، نه به بلا، چن بلا (ای بابا با هی گفتم و نوشتم. نه یک بار [بلکه] چند بار)

ب دوم: جواب من رو بده و الای فرستمت اون جا که...

م: نیخ، ای راس ایگی من به برفس پیاژ کال. (ممی خواهم، اگر راست بی گویی من را به پیاژ کار بفرست.) نیگین ای آدم زن و بچه داره؟ ایشا خوتون کس و کار ندورین؟ (ممی گوئید)

این آدم زن و بچه داره؟ مگر شما خودتان کس و کار ندارید؟ به رحمتون کویه رهته؟ (پس رحمتان کجا رفته؟) ایشا چه فکری ایکنین (شما چه فکری می کنید؟)

ب: گریه و زاری نکن. فکری کنی ما این اشک ها رو ممی شناسیم؟ این ها اشک همساحه.

م: ای بیای که گتی خونوم به سریاله، همی که چن سال پیش از ای پشعش ایگردن (ای بابا این که گفتی که نام یک سریال است، همین که چند سال پیش از این پخش می کردن)

بی ترم و یادته، اوسا کر چن سال دوشقی (مگر تو هم یادت هست. آن وقت چند سال داشتی؟)

[تفاوت لهجه های تیره هانی از قورلره که در روستاهای اطراف یکی از شهرستان بهبهان داستان کهگیلویه و بویر احمد زندگی می کنند در گفت و گوها مشخص می شود. فرض نویسنده

بر این بوده که دو طایفه می مد کور اختلافاتی با هم داشته اند که علاوه بر لهجه به اختلافات قوی و طایفه ای هم کشیده شده. ممکن است این اتفاق در لهجه نیفتاده باشد به هر حال

رمان است و نه یک کار تحقیقاتی بر روی گویش های مختلف، شما اگر حوصله دارید به خواندن ادامه بدهید. به هر حال این هم یک تجربه است. هر چند ناموفق]

م: ایهسه سر کردم، به ته نه مال دور و ورل ایمانی، قی خوم گفتم و ما به ولی نه و ایمانه عجب؟! (حالا متوجه شدم. پس تو از اهالی اطراف مانیستی، پیش خودم گفتم [او] از ماست ولی از

ما نیست. عجب!؟

ب: و تو هیچ ربطی نداره. فارسی صحبت کن (به تو هیچ ربطی نداره)

م: خ به پیوی دیه پرس و کنه، ایدی مرغ غوطی ایکم (خوب یک آقای دیگر بپرسد و الا من قاطی می کنم)

ب: اسم

متهم: ...

ب: اسم؟! اسم

م: ...

ب:؟: جواب بده والا

م:...

ب:؟: لا اله الا الله

م: صد لا اله الا الله

ب:؟: بی ریم سر اصل مطلب

م: برة، پوشی بفرما (برو ببخشید بفرما)

ب:؟: سابقه ی آشنایی با متهم فراری ناصر فضل؟

م: برای چندمین بار بگویم؟

ب:؟: از این الفاظ استفاده کنید.

م: برای اولین بار

ب:؟: گفتم اصلاً از این چندمین و اولین استفاده نکنید

م:...

ب:':...

ب:':...

م: بهس بچه ی ساوا ای بیده بی (باید بچه ی کوچکی بوده باشی)

ب:': خفه شو! بی مزه بازی در نیار والا چوب توی

م:...

ب:': خفه خون گرفتی؟ حرف بزن! پرسیدم کی اومدی تهران؟

م: حیف که قییم نییینه و بسه ی والا ای پدمت که اینجندی (حیف که چشمم نمی بیند و بسته است والا ای دیدمت که [داری] بی خندی!)

ب:': از اول شروع می کنیم. فارسی هم حرف بزن، چون صدات ضبط می شه

م: په تنه خوادیه نوم خمر و دیم و یومه نه رسین والا دنیگم (پس تو را خدا، دیگر اسم خودم و مادر و پدر مرا نه رسیدن والا دیگر نمی گویم [جواب نمی دهم])

ب: وقد کله ت... انخري، پړست ايکټم ټکس جواب دی انگار، مزغ خر خردی (به اندازه ی سرت... بی خوری، وقتی از توی پرسم باید جواب بدی انگار، مغز خر خورده ای؟!)

مرنگه بیدی همکوری ایکنم، په کیه، رگپلت؟ (مگر نگفته بودی همکاری بی کم. پس [قولت] چی شد؟)

ب: چرا حرف می زنی؟ خفه شدی؟

م: چی باید بگم؟ (بگویم، بگم؟)

ب: اصل قضیه را

م: از بچگی یعنی از کودکی

ب:؟: اولین ارتباط شما چگونه بود؟

م:...

ب: چرا حرف می زنی؟ کاری نکن که...

م: خواستم نگویم اولین تا شما دعوایم نکنید. گهو و خهک بوزی چه ایگن؟ (برادر، به خاک بازی چه می گویند؟)

ب:؟: خاک بازی

م: همی که ای پیاگف (همین که این آقا گفت) و کلکله برد (متهم به بازی دیگری اشاره می کند. در این بازی تعدادی سنگ را روی هم دیگری چینند و با سنگ به ترتیب آن ها را هدفت

می گیرند. کسی برنده است که سنگ ها را از دور خارج کند)

ب:؟: دستگاه را خاموش کن

ب:؟: ببین برادر...

م: تبه م بسه ی پ چطو بوینم؟ (چشم های ام بسته است. چه طوری ببینم؟)

ب:؟: فرض بگیر این هم ولایتی شما این جا نیست.

م: چه؟! هم ولایتی ای خنه و مانه الصأ و ابدأ (چه [حرف ها]؟! این که اصلاً و ابدأ از ما نیست) والله آغا همیشه هر کاری بی کم نی یو (همی شود)

ب:؟: برادر، ممکنه خواهش کم شما تشریف بپذیرد بیرون؟

م: کی؟ من؟

ب:؟...

ب:؟: ادامه می دیم

م: بفرما!

ب:؟: ازده سالگی شروع می کنیم

م:...

ب:؟: شروع کن

م: تقریباً ده ساله بود که به هرون رفت. شاید هم بیشتر داشت.

ب:؟: با خانواده؟

م: پخش تینا؟! (پس خودش [به تنهایی]؟!)

ب:؟: قرار بود وقتی هم شهریت این جانشاه به هجده صحبت نکنید ولی شما اصلاً رعایت نمی کنید. من مثل اون ملاحظه نمی کنم. می گم بلای به سرت بیارند که...

م: مانده گول ایدین؟ اینجونه، نرهنه ی (ما را گول می زنید؟ اینجا است. نرفته)

ب:؟: اگر آمادگی داری ادامه بده

م: خوب معلومه که با خانواده اش رفته

ب:؟: شغل پدرم مهم؟!

م: می گن فرش فروش بوده

ب:؟: بوده یا هست؟! مشخص جواب بدین

م: بعله، فرش فروش هست

ب:؟: مدت اقامت در تهران؟

م: حدود سه سال

ب:؟: اولین باری که به روستای پیاکار برگشت؟

م: هر سال تأیستون هائی یومد

ب:؟ به چه منظوری؟

م: وطن اش بود

ب:؟ از چه زمانی اسم مستعار محسن پیاژ کار را برای خودش انتخاب کرد؟

م: والله آقا چهارده، پانزده سالش بود که شعری گفت و توی دهات برای ماها که یعنی سوادمون پد نبودنی خواند همیشه هم شعرش که معمولی شدنی گفت؛ محسن پیاژ کار. یعنی اسم

جدش که ملای ده بود و حاج محسن اسمش بود را می گفت بعد هم اسم دهات را. ما که همی فهمیدیم این یعنی اسم مستعار گفتیم مثل اون شاعر که اسمش پامداد بود.

ب:؟ علت علاقه اش به پیاژ کار و پدر بزرگ؟

م: خوب هر کس وطن اش و آباء و اجدادش را دوست دارد.

ب:؟ اگر وطن اش را دوست داشت که به اجنبی ها خدمت نمی کرد

م: یعنی ایگی نو کر اجنبی بی فکر نیکنم

ب:؟ هم نو کر اجنبی بود و هم جاسوس. مهم نیست که باور می کنی یا نه: این جور آدم ها اصلاً نمی توانند وطن شان را دوست داشته باشند.

م: نوئم (همی دانم)

ب:؟ درست حرف بزنید

م: ...

ب:؟ چرا سکوت کردید؟

م: ...

ب:؟ الان هم مدتی است که مخفی شده! تو حتماً خبر داری!

م: ...

ب:؟ یعنی خبر نداری که در حال جمع آوری و پخش دفاعیات محکومین دادگاه هاست؟

م: ...

ب:؟ کسانی که اصلاً آن ها را قبول نداشته ولی حالا پشت آن ها مخفی شده؟

م: ...

ب: فکر می کنی اگر در خطر قرار بگیرد کجا مخفی می شود؟!

م: ...

ب: چرا خطه خون گرفتی؟

م: پچه بگم؟ (چه بگویم؟)

ب: ...؟

م: من اصلاً گهران را بلد نیستم. پرسون و پرسون خونه شو پیدا کردم که نبودن

ب: ...؟

م: یعنی کجا را بلدم؟

ب: ...؟

م: به ای آدمی که ایگن محکوم آیدن خو پیش از ای و تخشون بیدن (این آدم هائی که می گویند محکوم شده اند که قبلاً از خودشان بوده اند)

ب: چیزی گفتی؟

م: لیوه مری تخم گپ ایزنم (دیوانه ام با خودم حرف می زنم)

ب: جواب سؤال ما را بدهید

م: واله آدم نه نه چه بهس بکنه په وخ اییییی اینه و هم اوئن. ایترسم په پی بگم بیشتر گیر بکنم (والله آدم ممی داند چه [کاری] باید بکند؟! یک وقت بی بینی این ها از همان ها

هستند. بی ترسم چیزی بگویم که بیشتر گیر کنم)

ب: مروا ونگلم ولی این نه، حواسته جم کن (من پله ولی این ها از دسته ی دیگری هستند حواست را جمع کن [در این جا باز اختلاف لهجه، خود را می نمایاند]

م: ویسادی؟! تخم اید و نسیم (وایسادی؟، خودم می دانستم)

ب: خوب با همی بگر خوش و بش می کنید برادر

ب: و م: ...

ب: حالا همکاری می کنید یا نه؟

م: په چه اېکټم؟ (پس چه کارې کتم؟!)

ب: هر چيزې پرسيدم جواب پده

م: بپرسيد

ب: برې گردېم په سوال هاي ټلې. چرا پشت سر لېبرال ها قايم شده؟

م: ببخشيد دو مرتبه بپرسيد

ب: اجازه پديد پراش توضيح پدم دوني لېبرال چته؟ (ي داني لېبرال چيست؟)

ب: وب: خواهش ي کتم فارسي بفرمائيد

ب: ي تونيم ضبط رو خاموش کنيم

ب: مشکل اصلي ضبط نيست، مشکل اين است که...

م: بهل خم بگم و خيال همه تون راحت کتم.

ب: فارسي صحبت کن

م: باشه بچه ي من دبيرستاني است او قبلاً معني لېبرال را گفته برام يعني ديوار

ب: هه هه هه گهو و وال (هه هه هه برادر آن wall است)

م: تخم سر کړؤم (خودم فهميدم) بهل کار دا ئيم (پدا کار دارم)

ب: همان طور که برادر همشهرتون گفت آن کلمه wall است به معني ديوار

م: شما خودتون گفتيد يعني عرض کرديد ببخشيد فرموديد پشت آن ها قايم ي شوند خوب آدم يا پشت ديوار قايم ي شود و يا چه بگم پس تل (پشت تپه)

ب: مسخره بازي موقوف. من يك عمرة كه دارم صد تا مثل شما ها را باز جوي ي کتم. من را بازي ي دهيد؟ معاً سفانه بعضي از برادر يا دشون ميرد كه موضع ما در مقابل منافقين و

كفار فرقي ممي كند و ارتباطي با دين گاهامون نداشته.

م: من كه حالي ممي شود شما چته ي فرمائيد. شما سوال سخت نپرسيد تا من هم جواب پدم.

وقتي انگليسي ي پرسيد من يي سواد چه بگويم؟

ب: برادر، لطف بفرمائيد در حد بضاعت سوادش از او بپرسيد

ب:؟: باشد... شما... را می شناسید

م: بله، خوب هم می شناسم

ب:؟: خوب

م: زنم همیشه پیش او خرید می کند، ایما میمل خشیم (ما مشتری همیشگی او هستیم)

ب: منظورش آقای... مغازه دار نیست. منظورش کس دیگری است یعنی تو را دیو و تلویزیون هم گوش نمی دهی؟

م: بله متوجه شد. همین که می خواست جمهوری بشود؟

ب:، او نه، اسمش شبیه او نه

م: دو تاشون یکی ان تو نمی دونی

ب:؟: یا خیلی پی سواد هستید یا خیلی زرنگ. تازه ادعای کنی که خیلی هم بلدی اولی من از تو یکی نمی گذرم. بالاخره به حرفت میارم

م: اگر سواد درست و حسابی ندا ارم ولی مغز زیاد نمی بینی کله م چطور می تکیون می خوره؟!!!

؟: از پس مغزش زیاد لنگر میندازه

ب: یک مسخره بازی نشونت بدم که مرغای هوا به حالت گریه کنن

ختم جلسه: جلسه ی باز جوی از متهم کلبعلی رستمی به دلیل عدم همکاری نامبرده در ساعت ۲۰ دقیقه بامداد خاتمه یافت.

بخش دوم •

م: ای یواهی نه نم دلم سی خم بسوزه یا سی تنه خوا زده که نه و مانی ونه و اینگل ا خدا به فریادت برسه، نه نم دس اینو چه ایکشی (نوعی دل سوزی است در مورد باز جوی که هم شهری

اوست... ای بابا نمی دانم دلم برای خودم {باید} بسوزد یا برای تو که نه از مانی ونه از آن ها؟ نمی دانم از دست این ها چه می کشی؟)

ب:، نیخه فکر می سی خت به کاری بکن (منی خواد به فکر من باشی. برای خودت به فکری بکن)

==

یک گام به... دو گام به...

دست اش به لیوان خورد و شربت شُره کرد و پاشید، پاشید روی میز آرایش و تخت خواب، لباس خواب اش به بدن اش چسبیده بود. بدن نسرین همیشه گرم بود. وقتی نزدیک اش می شدم، هرم تن اش را حس می کردم. بویی شبیه به بوی دارچین داشت و علف های کوهی. بوی نخل های پیازکار می داد و بوی خارک نارس. سیگار هم که می کشید همین بو را می داد اما وحشی تر. بدن یاسمن، اما بوی مینو را داشت. نسرین؛ پیراهن چینی گشادش، همیشه در گرما به او می چسبید و دائم جدای اش می کرد و اگر سیگار دست ام بود و تهویه روشن نبود. تنها بوی سیگار بود که از میان حلقه های شکسته، پخش می شد. من با بوی دارچین خو کرده بودم. با بوی نخل، با بوی علف های وحشی، یک حس نوستالژیک جنون آمیز داشتم اما ملیحه، فرزاد، تعهد و باور به این که کوچک ترین خطا می تواند در خدمت تفکرات خرده بورژوازی باشد، می تواند اخلاق انقلابی را پایمال کند، مانع می شد. نه؛ شاید نسرین می خواست ولی من یارای آن را نداشتم. به او که نزدیک می شدم، حتماً از ملیحه و فرزاد دور می شدم. حتماً از اخلاقی که به آن پابند بودم، دور می شدم.

روزی که ملیحه، ملی آن زمان، بستنی می خورد، چادرش کنار رفته بود و پیراهن نازک اش به تن اش چسبیده بود. دست کردم و پیراهن را جدا کردم. آرام روی دستم زد و خندید. خندید و گفت: زشته می بینن. ما هنوز به هم محرم نیستیم. سر نسرین داد کشیدم: خواهش می کنم دستت رو به من نزن چندشم میشه! فکر می کردم ملیحه غش کرده و الا جرأت می کردم دست ام را زیر سرش بگذارم. داد کشید: محبتت، حالم رو به هم می زنه، نامه رو بخون!!، یاس سفید، یاس سفید از کلمه ی (یاس سفید)! یاسمن همیشه لادن را ترجیح می داد و من حسابی عصبی می شدم. ولی چون خواست او بود، تسلیم می شدم. می گفت: یاس سفید رنگ مرده ای داره، مثل کفنه، از بس تو به یاس سفید بند کردی از هر چی یاس و یاسمنه بدم می یاد ولی لادن، اون خیلی تنوع داره، عاشقشم. گفتم؛ ملیحه جان حالا؟ آخه با این حالی که تو داری؟ چرا اقلأً به خودت رحم می کنی؟! چه اصراری داری ادامه نامه رو بخونم؟ ملی گفت؛ بابت بستنی ممنون، حسابی چسبید، همیشه مزه ش تو دهنم می مونه. بدنم گر گرفته بود. حسابی خنک شدم. بعد انگشت های اش را با لذت عجیبی لیسید. می خندید. چادرش را ول می کرد و دوباره جمع می کرد و انگشت های اش را می لیسید. یاسمن، طوری قهوه می خورد که انگار من در کنارش نیستم. همه چیز را به بازی می گرفت. من اما احساسی شاعرانه داشتم. او تمام حواس اش به اطراف بود. شروع کردم به خواندن نامه:

همان روز بود که ملیحه گفت؛ از یاس سفید؛ از یاس سفید گفتم؛ خوندم! چقدر بخونم؟، خواست نبود حالا چرا روی این قسمت نامه این قدر حساس شدی؟

یاسمن گفت: لادن قشنگ تره، وقتی گفتم لادن یعنی لادن و نه هیچ گل دیگه ای، فهمیدی؟ ملیحه گفت: تو همیشه ی خدا چیزی از من مخفی کرده ای... زندگی مشترک ما پر از خیانت، پر از دروغه، تمام ماجراها سر یاس سفیده اصل بدختی من، از همون جا بخون.

گفتم: نسرین! خفه شو! چه طور به خودت اجازه می دی که این حرفها رو به من بزنی؟ خیانت تو ذات من نیست. اگه بود که تو آثار شکنجه ها رو روی بدنم نمی دیدی. من جانم رو برای نجات خلق کف دستم...

به ملیحه گفتم: من احمقم، آره من احمقم که دارم نامه رو برا تو می خونم، من اگه اهل دروغ و خیانت بودم که اصلاً نامه رو پنهنون می کردم.

گفتم؛ قهوه خوردن با تو چه لذتی داره؟ یاسمن گفت؛ حتماً شکرش زیاده، بپا دلت رو زننه!

سیگاری روشن کردم و به نسرین دادم.

ملیحه گفت: از زن های سیگاری متنفرم زن سیگاری یعنی لا اله الا الله.....

نسرین گفت: آقای مهندس کیانی! آقای منصورخان! آقای حلاج، چطوری به خودت اجازه دادی که با احساس و جون یک عده جوون بازی کنی؟ فکر می کنی با اون مقاله هات چند تا رو...

گفتم: حالا تو اجازه بده نامه رو بخونم. اگه منظورت اینه که بعضی وقتا مواد می کشم، درسته که در حق تو و فرزند ظلم می شه ولی دیگه نگو خیانت، من بیشتر دارم به خودم ظلم می کنم.

گفت: حوصله جر و بحث ندارم از گل یاس... از گل یاس

گفتم؛ باشه، حالا که تو این همه به لادن علاقه داری، اشکالی نداره، هر کسی سی خودش.

داد کشید: جدی که نمی فرمائید منصورخان! یعنی به همین راحتی یه؟!، هر کسی عقیده ش برا خودش مهمه؟ پس باورها چه میشه؟!!! ایدئولوژی؟ مرید و مراد بازی که به جون همه افتاده، از شاعرا بگیر تا سیاسیا، تکلیف اونا که اعلامیه دستشون رسیده و افتادن تو کارای مسلحانه چیه؟ اونایی که جونشون رو... ملیحه گفت: تو این میون من کی ام؟ من چکاره م؟ من؟ من؟ هر وقت گل یاس دوست داشتم برات مینو بودم، هر وقت هم که... برات نسرین بودم... پس من کی ملیحه م؟

گفتم؛ چرا سلوغ می کنی؟ مینو مرد. گل یاس مرد، خاتون مرد، نازبانو مرد تو برای من فوق فوقش نسرینی یا بالاتر رفیق نسرینی یه عضو ساده تشکیلات.

دوباره به حق حق افتاده بود؛ من خاک بر سر کی برای تو ملیحه م... حالا ملی نیستم، تو سرم بخوره، اقلأً به چشم ملیحه به من نگاه کن مادر بچه ت... کی با من حرف زدی؟ کی من رو داخل آدم حساب کردی؟ اگه حرفی هست حرف و حدیث خورد و خوراکه. اگه حدیثی هست، حرف و حدیث این که کجا بریم؟ کی زنگ زده؟ انگار نه انگار که من هم درک و شعوری دارم... وای چه خاکی بر سرم شد؟

گفتم: چرا اعصاب خودت رو خورد می کنی؟ دارم دیوونه می شم. یه کم دندون رو جگر بذار تا بخونم،

گل یاس به موهایش می بسته و یا قلاده ی گل یاس برای گردنش درست می کرده(ببخشید که از این عبارات، استفاده می کنم) مرده شور همه شان را برد. بالاخره مینو و یا هر لجن دیگری حتماً مثل من بازی خورده اند. من دیگر در شرایطی نیستم که به کسی حسادت کنم. سال هاست با مردی که همه چیز من است ازدواج کرده ام. دو دختر گل داریم و من تمام تلاش خود را روی این گذاشته ام که طوری بار بیایند که هر جانوری را دیدند از راه رسیده و نرسیده مثل مادرشان دیوانه نشوند و بازی نخورند. قصد من از نوشتن این نامه، تنها این بود که...

ملیحه، نفس راحتی کشید. صورت اش آرام بود. چشم های اش را بسته و حالتی فرشته گونه داشت. سال ها بود که این چهره را کشف نکرده بودم. دلم می خواست چراغ را خاموش کنم تا این لحظه برای همیشه ثابت بماند. این چهره ثابت بماند و در ذهنم همیشه نقش ببندد.

یاسمن، فنجان قهوه را طوری گرفته بود که صورت اش پیدا نبود و داشت آخرین قطره ها را در ته فنجان می لیسید. بعد لب های اش را لیسید و فنجان را روی میز گذاشت. قیافه ای متفکرانه پیدا کرد بعد به شکل غیرمنتظره ای خندید: هه هه... هه هه به قول فروغ یعنی فکر نکنی گفتم فروغ یعنی خوشم می یاد نه ارزونی شماها شاعر جماعت ولی یه حرف خوبی زده، همین که گفته؛ عشق مال دیوونه هاس، همین رو گفته دیگه؟؟ نمی دونم مجنون خل مشنگه؟ جون من همین رو گفته دیگه... نگفتم؟!

نسرین گفت: قبول دارم، خوب زیر هماران اعلامیه ها بازی خوردم، احساساتی شدم ولی هنوز جوونم. می تونم جبران کنم. خیلی هم به خودتون ننازید. یه توپ فوتبال هم می تونه خیلی ها رو دنبال خودش بکشونه... خوب راحت بگم وقتی شعور نباشه، شور.....سیگارم را پک زدم و گفتم: بگو! بگو که این حرفا مال خودت نیست. اگه نفوذی نباشی، که البته خیلی شک دارم، حداقل قضیه اینه که با مردم نفس نکشیدی. تو چند سالت بوده که اومدی تو تشکیلات؟ از مردم چی می دونی؟ گفت: خلق! مردم! اون ها راه خودشون رو می رن و روشن فکرها راه خودشون رو. می شنین تو خونه تیمی یا توی پستوها، بعد نتیجه می گیرند. این در مورد همه ی تشکیلات ها صادق مگه شاملو که یه شاعر سیاسی بود به این نتیجه نرسید که بگه، جماعت من دیگه حوصله ندارم و آخر سر هم بگه کاری با کار این قافله ندارم؟ این یعنی بریدن از مردم گفتم؛ قرار نیست که ما پا به پای توده ها گام برداریم. ما باید پیش گام توده ها باشیم.

خیلی سرحال بود. می خواستم ببینم بیدار است یا نه؟! پرسیدم، ادامه بدم؟ گفت؛ نه خسته م از همه چیز، خوابم می یاد. دو تا خواب آور خوردم. بذار بخوابم. حوصله ندارم.

نسرین گفت؛ مردم، مردم از ماها خیلی جلوترن. الان جونشون رو کف دست گذاشته ن، کاری هم به صحیح و غلط بودنش ندارم. تشخیص اون ها اینه که الان فقط باید وطنشون رو نجات بدن! گفتم: چه طور قبول داری که آدمایی مثل تو، با چند تا مقاله حاضر می شن به جنبش پیوندن ولی در مورد توده های مردم این قضیه صادق نیست؟ چه تریبونی در اختیار ماهاست. اون ها چی دارن؟ همه چیز، معلومه که می تونن همه رو بسیج کنن، اگه این امکانات در اختیار ماها بود، دنیا رو تغییر می دادیم:

داد کشیدی: من هم شکنجه شده ام. روزی هزار بار مرده ام و زنده شده ام. حالا همه ی کسانی که دور از مبارزه بوده اند، حق رهبری جامعه را از آن خود می دانند و کسانی که در راه این مردم مبارزه کرده اند مثل تفاله دور انداخته شده اند. گفتم: می دانم که این خصلت همه ی انقلاب هاست که فرزندان را بخورد. تازه بحث خودم نیست «فریاد من شکسته اگر در گلو، و گریه ی من رسا من از برای راه خلاص خود و شما/فریاد می زنم/فریاد می زنم»

به سمت من آمدی، پیراهنت را از یخه گرفتی و با خشونت از بالای سرت درآوردی و باز جای اتو را روی تنت، نشان دادی. آن قدر به پوست چروکیده ات، افتخار می کردی که انگار راهی که رفته ای حتماً بهترین و درست ترین راه بوده.

ملی، آرام بود. دست ام را روی دست اش گذاشتم و نوازش کردم. باز هم صورت اش گل انداخت. گفت: این کارا رو هم تو زندون بهتون یاد دادن یا تو امریکا اینقدر منحرف شدی؟

ملیحه گفت: به پات سوختم و صدام در نیومد. می تونستم مثل خیلی از زن های دیگه به محض این که شوهراشون دستگیر می شن ول کنم و برم؟

می تونستم؟ می تونستم؟ چرا ساکت شدی؟ زورت می یاد من حرف بزنم؟ خفه خون بگیرم؟ وای خدا... خدا خفه شدم مردم!! چقدر تحمل کنم؟ گفتم: رفیق نسرین این رو فراموش نکن که تو عنصر زیر دست من هستی. تشکیلات این اجازه رو به تو نمیده که با رده بالاتر این طوری صحبت کنی! گفت: حذف، حذف مهره های به درد نخور ماشین افکار فاشیستی. فکر می کنی من پیش از این که بیام تو تشکیلات کم خوندم؟ اطاعت کورکورانه روزبه به من خیلی چیزها رو گفت؛

به یاسمن گفتم: ببین! من می دونم تو وجود تو چی هست که من دگرگون می شم. اون روز مگه تو کاری کردی خوب داشتی ویرایش می کردی بعد نگاه ات رو از مرکز صداقت به چشم های من پرتاب کردی؟ شاید برای تو این حرف ها خنده دار باشه ولی من... من یاسمن گفتم: بابا دست بردار از شعر و شاعری، عاشقی و شاعری مثل باد هوان برو فکر نان کن!

گفتم: می خواهم بگویم که شعر نجات دهنده است. ولی جامعه ای که یک انقلاب را از سر گذرانده و الان در حال گذراندن یک جنگ تمام عیار است... گفتم: این جامعه کاست زده است، منحنی شده است. در اثر یک قیام خام؛ بازی خورده است جنبش های دموکراتیک دنیا هیچ شباهتی بین خودشان و این قیام نمی بینند. این مردم...

گفتم: به هر حال همین مردم تو را از بندهای رژیم شاه آزاد کرده اند. این ها نمی توانند بپذیرند که جوان های آن ها را به خاک و خون بکشی. آن ها به راه ما معتقد نیستند. ما را دشمن دین و بشریت می دانند. گفتم: کشته های ما یک هزارم کشته های آن ها نیست. این جنگ صدها کشته...

ملیحه گفت: تو... تو که می تونی خونواده سه نفره ت رو نجات بدی، چطوری می خواستی رهبری یه جامعه رو به عهده بگیری؟ لابد می خواستی با نسرین و مینو اداره ش کنی و همه جارو گل یاس بکاری اونم یاس سفید. به قول خودت که می گفتم فروغ فرخزاد گفته؛ قاچ زینو محکم چنگ بزن که اسب سواری پیشکشت گفتم:

هیچیم و چیزی کم

ما نیستیم از اهل این عالم که می دانید

از اهل عالم های دیگر هم

پس ما که و اهل کجا هستیم؟ هیچیم و چیزی کم.

قهوه ی بعدی را سفارش داده بودم گفتم؛ آخه تو درست از مرکز صداقتم، نگاهت را چنان به سوی من پرتاب کردی که یاسمن گفت:

برو بابا حال نداری قهوه تو بخور، آخه تو یکی هیچیت مثل آدمای دیگه نیست یه باره افتادی و غش کردی. همه فکر می کردن من هرزه م، جادوگرم. خوب مثل آدم

می گفتم من دوست دارم تا من هم یه اردنگی می زدم به اون جات و می گفتم برو بابا حال نداری !!!

باید چراغ را خاموش می کردم و پناه می بردم به تنهایی خودم. باید خودم را کشف می کردم. حالا که ملیحه آرام شده بود و می خواست بخوابد من هم باید به

کشف خودم می رسیدم.

نسرین چراغ را خاموش کرد. پیش یا پس از خاموش شدن چراغ در تاریکی و یا روشنایی، بی پیراهن ایستاده بود و تحقیرم می کرد.

گفتم: ناراحتی؟ نمی توانی پوست چروکیده ام را ببینی؟ جای باتوم و اتو و شلاق را؟

گفتم: نه خودت هم خوب می دانی که نمی خواهم قیافه ی کسی را که حاضر است به خاطر باورهای اش به خاطر دیدگاه هایش،

هر چقدر که صحیح باشه، مردم را به خاک و خون بکشه ببینم برای من چه فرقی می کنه که اسم او چیست و در چه لباسی است.

ملیحه تشنه ی نوازش بعد از بگو، مگو بود. می دانستم به من نیاز دارد ولی خودم هم به خودم نیاز داشتم. باید به کشف خودم می رسیدم ولی مطمئن بودم الان

در دل اش غوغایی به پا شده است و اگر مکث کنم، بعدها دچار مشکل می شوم و لحظه به لحظه جدی تر می شود.

می دانستم که در آن لحظه تمام باورهایت در هم شکسته است. همان زمان فهمیده بودم ولی می خواستم کار را تمام کنم. شاید

می خواستم به محرومیت هایم پایان دهم. ما زن ها می توانیم با رویاهایمان زندگی کنیم. ما با کمی نوازش و کمی تفاهم قانعیم.

همین که فکر کنیم شما ما را می فهمید و می توانیم زیر چتر حمایتی شما قرار بگیریم، آرامش پیدا می کنیم و همین برایمان کافی

است. تو خوب می دانستی که در من در شرایطی نیستیم که به نیازی آن چنانی پاسخ بدهم. تنها قصدم این بود که...

حدس می زدم که ملیحه اول مخالفت کند و پس بزند مرا ولی بعد راضی اش می کردم. عمری بود که این روش موفق بود. این بود که علیرغم مخالفت به سراغ اش

رفتم و شروع کردم به...

گفتم که: در آن لحظه خوب می دانستم که باورهایت در هم شکسته است. نمی توانی ادعا کنی که چنین چیزی نبوده. تو سرشار از

اثتبات و نفرت بودی. شبیه زمانی که رویم خیمه زده بودی نبودی. به طرفم آمدی و مرا نوازش کردی. حال نوبت من بود که

تحقیرت کنم.

ملیحه دست ام را پس زد و چنان هل ام داد که نزدیک بود میز توال و آینه بیفتد. لوازم آرایش پخش شده بود زیر دست و پا، توی رختخواب و همه جا خیس بود

و بدبو. بیدار بوده. خودش را به خواب زده بود تا عکس العمل مرا بفهمد داد کشید: الان من کی هستم؟ مینو؟ نسرین؟ کی؟ کی؟ چراغ را روشن کردم می دانستم

عصبی تر می شود ولی...

یاسمن گفت: حالا کامی به کنار. اون رو که پروندی ولی هوا داره تاریک میشه، اگه مامانم زنگ زده باشه به دفتر روزنامه و بگن کاراش رو ول کرده الان بابام و داداشم بسیج می شن من که مثل تو یکی بی کس و صاحب نیستم.

حس ناشناخته ای داشتی. آمیزه ای از خشنونت و شهوت و آشفتگی. دست هایت سرگردان بود و چشمانت در گریز و جذبه، نمی دانست به کدام سو برود. این لحظه برای همیشه در ذهنم ثبت شده.

دست نسرین را گرفتم و به طرف خودم کشیدم. سست شد و نشست. حتی اگر تحقیرم می کرد، مهم نبود. سست شدن و کرخت شدن اش را دوست داشتم. آن لحظه یک زن بود نه یک دختر اسلحه به دست.

ملیحه مرا پس زد. عادت داشت. همیشه وقتی عصبانی می شد به شکل تحقیرآمیزی مرا پس می زد. بارها گفته بودم که مرا مثل سگ پس نزن! اما عادت داشت. نشستم کنار تخت و زانو زدم. نیاز داشتم گریه کنم. خودم را گرفتار چه کسی کرده بودم؟ عشق چقدر کور است و کور می کند آدم را؟ اصلاً نمی فهمی این کیست که تو را اسیر کرده است. یاسمن سرش را جلو آورد و آهسته پرسید: اگه تو پارک یا تو همین کافی شاپ بگیرمونی چی بگیم؟ من که میگم عموی منه یا میگم شوهرخاله مه. گرچه فرقی تو قضیه نمی کند. مهم این که بدموقع مچمون رو نگیرن. این روزها هم که همه شکر خدا مأمورن. پس این ارتشی که میگن کیان؟ خوب همینان دیگه!

به نسرین گفتم: ارتش خلق پشت سرماست. ما باید به اونا آگاهی بدیم. با منافع طبقاتی شون آشناشون کنیم به قول گلسرخی نام ما را {الان} این عابران ژنده نمی دانند

اما وقتی که خلق بداند هر قطره خون تو محراب می شود.

نگاه نسرین حتی در تاریکی هم می درخشید. دست های ام را گرفت و کنار خودش نشانند و گفت: بگو ماما، بگو تا ماما بهت بدم، باشه عزیزم تا نگی ماما خبری نیست. بگو، بگو ماما!!

مثل برق گرفته ها شده بودم. یک باره متوجه شدم که بدجوری تحقیرم می کند بلند شدم و داد کشیدم. فرصت طلب! بچه ت باشم یا نباشم تو اخراجی! خودت خواستی، می تونستی بهتر عمل کنی تا بیشتر بتونی خبر برسونی به اربابا.

گفتم: ارتش خلق! ارتش خلق! لابد این ده، دوازده نفری که مخفی شدن و تو سوراخ ها دارند تحلیل طبقاتی می کنند و هر از گاهی از ترس دستگیری، درگیر می شن ارتشی یه که شما از اون دم می زنید. پس این جبهه روها کی ها هستنند؟ گفتی: این بی باوری سم است افکار خرده بورژوازی است. نکند انتظار داری ما هم مثل توده ای ها، هر روز تو نوبت جبهه رفتن باشیم و پسما بزنند؟!

چراغ خاموش است و من ادامه ی نامه را در ذهن ام می خوانم. جملات نظم نوشتاری و گفتاری درهمی پیدا کرده است. نسرین با نثر ادبی می نوشت ولی من در ذهن ام بعضی از قسمت ها را عامیانه می خوانم. ملیحه حتماً نمی تواند ذهن مرا بخواند و الا فکر می کرد؛ من عمداً چیزهای دیگری را به جای متن اصلی می خوانم. مثلاً در متن نامه، اسمی از شاعرانی که شعرهای آن ها را به عنوان دیالوگ در خانه ی تیمی استفاده می کردیم، نیست. چون هر دوی ما، همه ی آن لحظات را دقیقاً به یاد داریم و همه ی شعرها را از حفظ بوده ایم و هستیم. اما من در خواندن نامه برای ملیحه، گاهی اسم شاعر را خودم اضافه می کنم. چون فرض را بر این می گیرم که این ها روزی به صورت رمان دربیاید و خواننده ی خسته از خواندن، بتواند حداقل اسم این شاعران را به خاطر بیاورد. شاید بعدها اهل شعرخوانی شود مثلاً در قسمت بعدی نامه، که من آن را در ذهن خود می خوانم و شما هم بعدها آن را می خوانید اسم نیما یوشیج نیامده است ولی این شعر از او است:

خواندی؛ در گورهای چشم

با آن نگاه ها همه مرده

در حبس گاه ها که ز شب جسته اند رنگ

با خفتگان لخت و فسرده

در خانه های زیرزمینی

(که داستان با مرگ می کند نفس خواب رفتگان)

در گیر و دار معرکه ی عاجز و قوی

در رهگذار شهوت تند پلیدها

و من از فروغ خواندم؛

هرگز آرزو نکرده ام

یک ستاره در سراب آسمان شوم

یا چو روح برگزیدگان

همنشین خامش فرشتگان شوم

هرگز از زمین جدا نبوده ام

با ستاره آشنا نبوده ام

ملیحه گفته بود: آخه مگه من چیزی ازت خواسته م؟ انتظار داشتن یه زندگی یه راحت و بی دردسر زیاده؟... من که همیشه قانع بودم... باید می رفتم. نمی دونم به خاطر فرزند بود. یا نه شاید هم فرزند بهانه بود.

گفتم: هموم زندگی ما شده فداکاری های تو و به رخ کشیدن این فداکاری ها. اگه از تو روحیه فداکاری رو بگیرن، دیگه هیچی نداری، هیچی نیستی. تو داری زندگی می کنی که فداکاری ها تو به رخ من بکشی، خوب تکلیف من چیه؟ این که دیگران قدر فداکاری های تو رو نمی دونن من باید تقاص پس بدم؟ این که خودم هم قدرنشناسم من باید پس بدم؟ بابا ذله شدم. بریدم. همیشه سکوت کردم ولی بسه دیگه، هموم شد. دیگه تحمل ندارم.

===

یاس سفید

برایم تعریف کرده بود که با مینو همکلاسی (یا خدا گنااهش را نشویم. مینو انگار کوچک تر بوده) یا هم دهاتی بوده اند یا هر کوفت و زهرمار دیگه ای. ولی هیچ وقت از یاس سفید چیزی نگفته بود. چیزی که احياناً بین آن ها وجود داشته. فقط یکی دو بار که در مورد دهات پیازکار صحبت می کرد اسم چندتایی را می آورد که یکیش هم مینو بود. ولی یاس سفید دیگر چه بود؟

باید همان وقت ها که باغچه را از گل یاس پر کرده بود می فهمیدم. شاید هم شک کردم ولی نه انگار شک هم نکردم. شاید هم اهمیت نداده ام. ولی الان که یادم می آید به آن شب می فهمم. الان که توی نامه نسرين اسم یاس سفید آمد، یادم افتادم. یک شب، وقتی که سر فرزند حامله بودم بیدارم کرد. روی تمام بدنم یاس سفید ریخته بود و هی مرا بو می کرد و قربان صدقه ام می رفت. خدایا یعنی همان یک شب بود؟ نه حتماً چندبار این اتفاق افتاده بود ولی توجه نکرده بودم. ولی آن شب را خوب به یاد دارم. علتش هم آن خوابی بود که همان شب دیدم. چراغ خواب کنار تختخواب را روشن کردم و با تعجب به ناصر نگاه کردم. هی قربان صدقه ام می رفت و مرا می بوئید و می بوسید. یادم هست توی چشم هاش هم اشک جمع شده بود. خوب من مثل خیلی از زن های دیگر، از هر بویی بدم می آمد، طبیعت زن حامله است. به خصوص بوی مردها. ناصر هم که سیگاری بود. بدنش همیشه بوی بد می داد. یعنی خدائیش آن وقت ها خیلی کم سیگار می کشید ولی من از بوش بدم می آمد. دکتر هم توصیه کرده بود که احتیاط کنیم. این هم بهانه خوبی بود برای من. ناصر هم خدائیش تا حدی رعایت می کرد به خصوص ماه های آخر ولی آن شب نمی دانم چش بود. خیلی بی احتیاطی کردیم. آن شب بوی یاس، شاید باعث شده بود که بوی ناصر را نفهمم. همان شب، بعدش که خوابم برد. خواب حسن پسرعموی پدرم را دیدم. خیلی سال بود که ندیده بودمش. یادش هم نبودم ولی خوب آن شب خوابش را دیدم. هربار هم که بیدار می شدم و دوباره می خوابیدم، دنباله همان خواب می آمد سراغم، تعجب کرده بودم. بار اولش خواب دیدم که حسن از یخه تی شرت، دارد بدنم را نگاه می کند. شاید تو خواب، حس کرده بودم من که زن ناصرم این پسر چرا این طوری می کند؟ بیدار شدم. هر چی فکر کردم به جایی نرسیدم.

دوباره خوابم برد. دوباره خواب دیدم که من و حسن پسردایی پدریم و حسن خودمان همسن هستیم و رفته ایم شمال، انگار اطراف لاهیجان. هر سه تانمان هم کلاس اول دبیرستان بودیم. من همین تی شرتی که ناصر چند سال قبل برای سالگرد ازدواجمان برایم خریده بود تنم بود و یک شلوار خانگی مشکی. عادت نداشتم زیر لباسم چیزی بپوشم و سینه م خیلی مشخص بود. داشتیم قایم باشک بازی می کردیم. بعد انگار توپ بازی می کردیم. خیلی مشخص نبود ولی چیزی که معلوم بود، این بود که

این دو تا حسن بدجوری نگاه می کنند. عرق کرده بودم و تی شرت به بدنم چسبیده بود و این هم دیگه خیلی مشخص بود. بعد یخه تی شرت هم باز بود. یعنی گشاد بود من هی به بهانه های مختلف خم می شدم و این ها دوتایی نگاه می کردند. من هم هی خنده ام می گرفت موهام هم خیلی بلند بود یعنی تا گودی کمرم. بعد سرم را می چرخاندم تا موهایم پیفته جلو سینه م. حسن پسرعموی پدرم می گفت اه. من هم حسابی خوشم می آمد و هی بیشتر می خندیدم و بیشتر خم و راست می شدم یا می دویدم تا بیفتد دنبالم. دوباره انگار یادم افتاد که من مال ناصر م. بیدار شدم. دیدم ناصر کنارم خوابیده. کمی آب خوردم و خوابیدم. دوباره خواب دیدم که من و ناصر و حسن پسرعمو (توی این یکی خوب پسرعموی اصلیم شده بود) باز هم رفتیم شمال ولی اطراف عباس آباد هستیم. این دفعه تی شرت عوض شده بود و تی شرت سبزه تنم نبود. تی شرت یخه هفت سفیدی که ناصر برای جشن تولدم امسالم خریده بود تنم بود و سینه هام مثل موقع حمامی بود و بیشتر مشخص بود. من داشتم می دویم توی درخت ها، انگار ناصر هم نبود. حسن پسرعمو می افتاد دنبالم و از پشت محکم مرا تو بغل می گرفت تا حالم خراب می شد، ناصر پدایش می شد و من می دویدم و حسن انگار نبود. باز هم وحشت زده بیدار شدم. لباسم را تکاندم و رفتم دستشویی، آب به سر و صورتم زدم و پاهام را خنک کردم و لعنت بر شیطان کردم و دوباره خوابیدم. خوابیدن همانا و دوباره خواب دیدن همان. این دفعه دو تا حسن بودند، ناصر هم بود ولی تو خواب منصور صدایش می زدیم. نشسته بودیم سر سنگ های کنار یک رودخانه، معلوم هم نبود کجاست ولی ویلا بود. مثل شمال بود ولی منطقه اش خیلی مشخص نبود. همه با هم نشسته بودیم سر سنگ های کنار رودخانه، من هم انگار زن ناصر یعنی منصور تو خواب نبودم. من پیراهن دکمه دار نازکی تنم بود و یک شلوار جین، باز هم انگار بالا چیزی نپوشیده بودم. مسابقه گذاشته بودیم که هر کس زودتر سردش شد و پاش را از تو آب درآورد، نمی دانم چند کیلو بستنی بگیرد ولی من و حسن پسرعمو سر چیز بدی شرط بسته بودیم. حسن پسرعمو حالا دیگر پسرعمویم نبود انگار یکی از آشنای دور ما بود که از مشهد آمده بود و از من خواستگاری کرده بود. حسن خودمان و منصور هم از شرط ما خبر نداشتند. من دلم می خواست شرط را ببازم تا حسن به آرزویش برسد ولی دیدم حسن سردش شد و می خواست پایش را از آب دربیآورد. چند بار به من اشاره کرد ولی من لج کردم. حسن باخت. بعد روی من آب پاشید. حالا دیگر حسن داداش و منصور دیگر نبودند. من و حسن هی روی هم دیگر آب پاشیدیم. من رفتم پشت درختی و به حسن گفتم نیای دنبالم ها، حسن گفت چشم ولی فکر کن تو باختی من گفتم، نه هیچم اینطوری نیست نیای ها، رفتم و لباس هایم را کامل درآوردم و به حسن گفتم؛ تو مواظب باش کسی نیاد. داشتم لباس هایم را می چلاندم و حسن هی نگاه می کرد. من هی خودم را قائم می کردم ولی حسن بیشتر نگاه می کرد. بعد یک هو انگار لباس تنم بود ولی دکمه های بالایی اش را باز کرده بودم و گرم شده بود هی فوت می کردم تا خنک شوم. حسن هم خم شده بود و هی فوت می کرد. بعد انگار بی لباس بودم و حسن مرا از پشت گرفته بود. بعد دوباره تی شرت سبزه تنم بود و حسن از بالاش نگاه می کرد. توی همین هیری ویری انگار یادم افتاده بود که منصور شوهر من است، به حسن گفتم؛ نکن الان منصور میاد قیمه قیمه ات می کنه ها. اینا از جون گذشتن ولی حسن حالش خیلی خراب شده بود و کارهای خیلی

بد بدی با هم می کردیم. بعد صدای منصور و حسن خودمان می آمد که هی صدام می زدند آرزو (اسم کوچکی هام تو خونه آرزو بود بعدها که بزرگ شدم می گفتند ملی و یا ملیحه). خلاصه وضع خیلی بدی بود. یک باره دیدم من و منصور زن و شوهریم و یک دختر بزرگ تقریباً هم سن خودم داریم ولی حسن ادامه می داد من هی داد می کشیدم حسن نکن داره حاله خراب می شه، منصور میاد خون به پا میکنه. بعد از خواب پریدم. دیدم یکی دارد آب روی می پاشد. بلند شدم دیدم ناصر است. وحشت زده بودم و گریه می کردم. ناصر مرتب می پرسید چی شده؟ کابوس دیدی؟ چی شده؟ من زارزار گریه می کردم بعد سرم را روی شانه ناصر گذاشتم. هر چه ناصر اصرار کرد چیزی نگفتم. فقط گفتم خواب دیدم داداشم حسن تصادف کرده. گفت، حرفات مفهوم نبود ولی هی می گفتی حسن، حسن خیلی فکر کردم که چرا باید این خواب را ببینم که یک باره به یاد افتاد. حدود ۱۵ سال قبلش که من دوم راهنمایی بودم با خانواده عموی پدرم رفته بودیم محمودآباد شمال، پسرعموهای پدرم همه شان چشم چران بودند من به برادرهای بزرگتر می گفتم عمو، ولی حسن یک سال و نیمی از من کوچک تر بود. برادرم حسن هم سوم راهنمایی بود. من یک تی شرت فیروزه ای تنم بود و یک شلوار آبی کمرنگ توی جنگل های محمودآباد داشتیم قایم باشک بازی می کردیم. من حواسم بود که حسن همه ش دارد به بالاتنه م نگاه می کند. آن موقع هم رسم نبود چیزی بپوشیم. خوب قشنگ هم معلوم بود. هر بار که دو تا حسن مرا پیدا می کردند دوتایی دست و پایم را می گرفتند و یعنی می خواستند پرتم کنند توی آب، حسن پسرعموی پدرم همیشه پایم را می گرفت و حسن خودمان دستم را. بعد که هی مثل مشک این وران ورم می کردن خوب تی شرتم پایین بالا می شد و حسن پسرعمو هی نگاه می کرد. من هم ریشه می رفتم. این قدر خوشم می آمد. این بود که همیشه طوری قائم می شدم که حسن خودمان نفهمد ولی آن یکی حسن ولی او متوجه شود تا مرا پیدا کند. همین که دستش به بدنم می خورد خوشم می آمد. این بود که با حسن پسرعمو قرار گذاشتیم، حسن خودمان را بفروستیم ویلا تا به بهانه آوردن خوراکی، ما دو تا بیشتر با هم باشیم. گفتیم یکی یکی بریم غذا کش بریم. بعد هم جوری قرعه انداختیم که اول حسن خودمان برود. حسن رفت و ما بازی قلقلکی می کردیم ولی خوب به این شلوغی توی خواب اصلاً نبود بیشتر حالت بازی های بچگانه و دکتر بازی و این جور چیزها انگار داشت ولی حسن پسرعمو، بدجنسی هم می کرد. البته تا آن جاهایش نرفت ولی من انگاریک دنیای تازه ی لذت کشف کرده بودم. حتی حسن خودمان هم که از ویلا آمده بود؛ مشغول بودیم. ما متوجه نشده بودیم او هم انگار چیزی ندیده بود. وقتی داد کشید؛ بچه ها کجائین؟ یه عالم خوراکی آوردم. تند تند حسن فرار کرد و رفت پشت یک درختی دورتر از من و موقعی که حسن نزدیکی ما رسیده بود دوتایی با خنده پریدیم و خوراکی ها را قاپ زدیم و بردیم. لباس هامون هم مرتب بود ولی حسن پسرعمو می گفت، صورتت قرمز شده بود و پرجوش. راست می گفت. حالا هم هر وقت حاله بد می شود همین جوری می شوم. حالا که فکرهايش را می کنم می بینم بی جهت نبوده که بعد از ۱۵ سال همان شب من آن خواب را دیده ام. دیگر تا موقع عصرانه من سعی می کردم با حسن پسرعمو تنها نشوم. بعد هم که رفتیم ویلا، من حسابی عرق کرده بودم و به پشت خوابیدم روی تخت. دو تا حسن به شوخی خودشان را انداختند روی تخت و با تی شرتم پیشانی و صورتشان را خشک

می کردند. حسن هم خیلی بدجنسی می کرد. من هم حسابی خنده م گرفته بود و ریشه می رفتم و دیگر داشتم از خوشی و خنده غش می کردم که بابا و مامان رسیدند. اصلاً حواسم نبود. یعنی جوری شده بود که اصلاً انگار تی شرت تنم نبود یعنی راستش جوری که مامان و بابا دو تا حسن را پرت کردند کنار و مامان روم ملافه کشید و داد کشید؛ دختر خودت رو جمع و جور کن. آن شب که یادم افتاده بود هی بیشتر گریه می کردم ولی نمی فهمیدم از حسرت گذشته است، یا می ترسم ناصر موضوع خوابم را فهمیده باشد یا از خودم خجالت می کشیدم. آن موقع بیشتر از خودم خجالت می کشیدم. حتی آن خواب را هم خیانت به ناصر می دیدم. هی گریه می کردم و هی یادم می افتاد که بعد روی سکوی جلویی ویلا تنها نشسته بودم و حسن هی می پرسید. چیزی نپوشیدی. من هی ریشه می رفتم و می گفتم؛ ای بدجنس، منحرف، مشخص نیست؟ کم دیدی؟، هی می گفت؛ خوب ندیدم. دستپاچه بودم نفهمیدم. کو ببینم. من بلند شدم و تی شرتم را تو شلوارم جا دادم تا کامل سینه هام را... از پشت تی شرت خوب ببیند و گفتم؛ خوب حالا که دیگه خوب فهمیدی گفت نه بابا انگار طلا داری، اه، تا بالاخره نشانش دادم.....

هی گریه می کردم و یادم می افتاد. حالا می فهمم که بی جهت همان شب آن خواب را ندیده ام. بعد احساس نفس تنگی کردم.

متوجه شدم که از بوی یاس های توی رختخواب حالم بد شده. یکی دو ماه بود که حالت دل به هم خوردگیم برطرف شده بود ولی آن شب دوبار شکوفه کردم. ناصر زیر بغلم را گرفت و برد دستشویی. خیلی تو روش شرمنده بودم. همه اش به خودم لعنت می کردم که چرا تو اون سن اشتباه کردم. بعد که برگشتم، ناصر، رختخواب را تمیز کرده بود و گل های پلاسیده را ریخته بود تو سطل آشغالی. ولی همان شب هم، یک فکر آزارم می داد و آن این که چرا این قدر به گل یاس سفید علاقه دارد؟ چرا اشک تو چشم هاش حلقه می زند و این خل بازی ها علتش چیست؟ تصمیم گرفتم دوش بگیرم. رفتم و دوش گرفتم. احساس سرخوشی قشنگی داشتم. بعد هم بلافاصله خوابم برد و دیگر آن خواب را ندیدم. بعد هم قضیه یاس سفید از ذهنم پاک شده و الا همان موقع باید شک می کردم. حالا که نامه نسرين رسیده بود درست به یاس سفید، من از خودم بدم می آمد و احساس حماقت می کردم. جمله نسرين خیلی واضح بود. من از طرفی متوجه این قضیه شده بودم که عمری است بازی خورده ام، از طرف دیگر، همین موضوع که نسرين در عرض ۶ ماه به این قضیه دست پیدا کرده بود و من بعد از ۱۲ سال متوجه شده بودم و هم این که ناصر، مینو را به رخ نسرين می کشیده، معلوم می شد پس به خاطر من نبوده که به نسرين احساسی نداشته، به خاطر فرزند نبوده، به خاطر اخلاقی انقلابی هم که نبوده، پس می بایست همه بدبختی ها زیر سر مینو باشد، تازه شاید هم مینو روحش از این قضایا خبر نداشته، پس باید اشکال از ناصر باشد. خلاصه از هر طرف که به قضیه نگاه می کردم می دیدم بازنده اصلی من هستم. ولی بعد به نسرين حسادت کردم و از او متنفر شدم. بعدش نفرت جای خودش را به همدردی داد. عجیب این بود که فکر کردم اگر من هم به جای نسرين بودم و خبر نداشتم که ناصر متأهل است، حتماً خطا می کردم یا حداقل انتظار داشتم که این همه

به من بی اعتنائی نشود. همیشه مادرم می گفت: دو تا پسر یا حتی دو تا دختر جوان هم نباید مدتی با هم باشند. حتی دو تا خواهر یا دو تا برادر. همیشه می گفت؛ دختر و پسر مثل پنبه و آتشند. بعد به خودم که نگاه می کردم می دیدم. این همه مدت ناصر نبود. چقدر مشکل برای من درست می شد ولی همیشه فکر می کردم گرفتار است. اصلاً فکر نمی کردم حتی برای یک شب با یک دختر یا زن همخانه بشود. اگر آن موقع فهمیده بودم که حتماً سگته می کردم. الان که تازه بعد از فهمیدن موضوع نامه، تا اینجایش، فکر می کنم بینشان مسأله ای نبوده دارم دیوانه می شوم تا چه رسد به آن موقع، احساس کودنی می کنم. احساس بدبختی، احساس خیریت؟ خیریت محض! چرا این همه سال، ناصر را تحمل کرده ام؟ حالا چرا؟ چرا ول نمی کنم بروم یعنی وجود فرزند مرا پابند کرده؟ خاطرات خوبم با ناصر؟ همیشه فکر می کرده ام که دوستم دارد ولی حالا دیگر زندگی برایم هیچ معنائی ندارد. حتی حسن هم، با وجود این که این همه فاسد بود از او بهتر است. اقلأ اگر با او زندگی می کردم می فهمیدم که اهل علاقه و عشق و عاشقی نیست. ولی خوب، حداقل تکلیفم با او روشن بود!! نبود؟! حالا تو این همه آدم، من چرا باید یادم به حسن بیفتد. خوب غیر از ناصر، او تنها کسی بوده که بدن مرا کاملاً دیده بود. همیشه و از بچگی، این تو گوشم بود که هر کس بدنم را دید تا آخر عمر باید مال او باشم. ولی حسن خیلی بد و مزخرف بود. حتی موقعی که می رفت خارج، خواست مرا با خودش ببرد ولی اصلاً به او علاقه ای نداشتیم. قضیه شمال اصلاً یادم رفته بود. اصلاً انگار جریان شمال، مثل یک کابوس، یا مثل یک رؤیا بوده که تمام شده بود و حسن مرا آن طوری ندیده بود ولی او هر وقت می خواست یادآوریم می کرد ولی من از شش خوشم نمی آمد، چون هر لحظه بایکی بود. از کارهایش حالم به هم می خورد. حالا ناصر هم از چشمم افتاده بود.

انگار حسابی خل شده بودم. کاش ناصر اقلأ عاشقم بود. کاش کنجکاو نمی کردم و نامه را نمی خواندم ولی اولش فقط چند سطرش را خواندم. فهمیده بودم که ناصر، آن ناصر سابق نیست، مدتی بود که حواسش به هیچ چیز نبود. می فهمیدم که مقاله هم نمی نویسد. یا هی می نویسد و خط می زند. خوب کنجکاو شدم بفهمم دردش چیست؟! حتماً خل شده بودم. کاش می رفتم پیش یک دکتر. بعد هوس دیدن نسرين به سرم زد. می گفتم؛ ما دوتا که تحقیر شده ایم، حداقل همدیگر را پیدا کنیم و زارزار برای بختمان گریه کنیم. دلم می خواست اقلأ عکسی از او ببینم. می دانستم که محال است چون او با هیچکدام از دوستانش که اهل این کارها بودند؛ عکس نگرفته بود ولی همه آلبوم ها را گشته بودم. کاش اقلأ عکس بچه های اش را می فرستاد ببینم چه شکلی اند؟ اصلاً ازدواج کرده، نکرده، حتماً ازدواج نکرده والکی نوشته بوده ازدواج کردم و ۲ تا دختر دارم... و الا که این چیزها را نمی نوشت، شاید می خواسته ناصر یا به قول خودش رفیق منصور را از چنگ من بدزدد. یعنی بچه دارد؟ بچه اش چه شکلی است؟ بعد فکر عجیبی به سرم زد و وحشت زده شدم ولی نه ممکن نبود. باید بقیه نامه را می فهمیدم. ولی حالم خیلی بد است. سرم گیج می رود. این چه فکر لعنتی است که سراغم آمده، کاش حالم خوب می شد و خودم نامه را می خواندم، حتماً چیزهایی از نامه را نخوانده، مگر می شود؟ اگر در بقیه نامه چیزهای بدتری رو شود چه؟ وای دارم دیوانه می شوم. چقدر تشنه ام. کاش

ناصر کمی آب دستم می داد. نه خودم باید لیوان را بردارم باید تمام زورم را جمع کنم تا لیوان را بردارم. لیوان را انگار می دیدم و نمی دیدم.

دستم را دراز کردم. ناصر بود؟ نبود؟ انگار دستم به لیوان رسید. بعد انگار لیوان برگشت عجیب بوی توالت پیچید. دارم خفه می شوم... خفه... وی...

===

چالش

قبول داری که تمام عمرت تلف شده ؟

منصور دستی به موهای جوگندمی اش کشید. این پرسشی بود که هر کسی میتوانست از خودش بپرسد. پرسنده را می شناخت و نمی شناخت. ولی مهم نبود. مهم اصل پرسش بود. صدا را شنیده بود و نشنیده بود. خوب نمی دانست که انتظار این پرسش را همیشه داشته، یا اینکه همین الان به ذهن پرسنده رسیده؟. باز هم مهم نبود. او که میتوانست با خودش درگیر شود و همه چیز را از خودش بپرسد. به هر حال سنی از او گذشته بود. اکنون اما این جدی ترین موردی بود که می بایست به آن پاسخ دهد. طبق عادت کمی مکث کرد. سرش خارش گرفته بود. گفت: منظور تو رو نمی فهمم! که شماها...؟ یا چه طوری بگم همه ی آدم ها عمرشون رو چه جوری گذروندن؟ چه شکلی می گذروندن؟ مگه مثبت یا منفی بودن زندگی آدم نسبی نیست؟ هست دیگه؟! شاید هم سلیقه ای باشه! نمی دونم. هیچ وقت به این قضیه فکر نکردم. الان هم ذهن ام چندان آماده نیست. یعنی اصلاً شرایط تحلیل گذشته م رو ندارم. می شه بذاری برا یه وقت دیگه؟ توی یه فرصت دیگه که ذهن ام آمادگی داشته باشه؟

مهندس کیانی چشم های گود نشسته اش را چند بار باز و بسته کرد. آمادگی درگیر شدن را داشت و نداشت. از طرفی می دانست که منصور همیشه فقط زندگی کرده و اصلاً این پرسش را هیچ وقت به شکلی جدی از خودش نپرسیده. الان هم که مثل همیشه، ذهن اش آمادگی نداشت. مهندس کیانی، سال ها با این جمله های منصور آشنایی داشت و هر بار به سادگی از کنار مسأله گذشته بود. ولی حداقل برای یک بار هم که شده می بایست قضیه را به شکلی جدی پی گیری می کرد. دست اش را زیر چانه خماند و گفت:

امان از دست شماها!! این یکی که هیچ وقت تحلیل درست و حسابی نداشت. مگر این قضیه ربطی به آمادگی ذهنی دارد؟ حتی فرض را بر این می گیریم که داشته باشد. مشکل این است که ذهن منصور هیچ وقت آمادگی نداشته. از این موضوع که بگذریم می رسیم به سؤال حبیّب؟ خب ما همگی در قضیه ی منصور دخیل و گناه کار بودیم. همه ی ما و حتی خود من. از شماها می پرسم... یا اصلاً از خودم می پرسم مگر در آن مقطع خاص تاریخی خود من، منصور را به طرف یک زندگی خشن... یک زندگی مخفی و اصلاً گیرم بی رحمانه سوق ندادم؟ یا شماها! هیچ کدامتان در این قضیه نقشی نداشتید؟ اگر منصفانه قضاوت کنیم هیچ کس بی تقصیر نبوده. هیچ کس... البته ما همه را به حساب شرایط اجتماعی می گذاریم ولی...

منصور دست خود را از زیر چانه برداشت و گفت:

ولی قبول کن که تو قضیه ی ملیحه، هیچ کس به اندازه ی تو یکی مقصر نبود، همه ش زیر سر توی احمق عوضی بود.

صدای اش لرزش داشت. کمی بلندتر از حد معمول صحبت می کرد. معلوم بود کاملاً عصبانی است. می خواست ادامه بدهد ولی انگار از نفس افتاده بود.

خوب معلومه تقصیر تو بود... حق نداری کس دیگری رو متهم کنی!!

حبیب عینک اش را روی چشم گذاشت. بعد با وسواس و در عین حال با عصبانیت آن را جابه جا کرد تا روی دماغ نسبتاً بزرگ اش جاگیر شود. شد. معلوم بود می خواهد داد بکشد. کشید: چرا قضیه ی نسرین رو نمی گی یا اصلاً ماجرای مینو رو...؟
گفتم: اه تو دیگه کی هستی؟ تو یکی که انگار فکر و ذکرت فقط پیش رفیقه های طاق و جفته، جوری به دنیا نگاه می کنی که انگار غیر از زن و زن بازی دیگه هیچ مسأله ای تو این دنیا وجود نداره؟! همه ساکت شده بودند. این احتمال وجود داشت که این سکوت ادامه پیدا کند. اگر ادامه پیدا می کرد خیلی بد می شد. باید بالاتکلیف می نشستم و خود خوری می کردم. این بود که به فکر مطرح کردن یک سؤال فلسفی افتادم. پرسیدم: ببینم به نظر شماها هستی چه معنائی داره؟ خوب این یک پرسش انحرافی بود. گفتگوها مسیر خیلی ساده ای را طی می کرد. همین معنی را می داد مثل بفرما و بتمرگ ولی شاید برای من راه نجاتی پیدا می شد. قبل از همه محسن بود که واکنش نشان داد، عینک اش را از روی چشم برداشت. بعد نفس راحتی کشید. انگار تو مخمصه افتاده بود. چشم های کمی گودنشسته اش را با پشت انگشت ها مالید و بریده بریده گفت: البته - این جوری ها هم که تو میگی نیست. خب حالا کمی آدم شده... بالاخره مشغول نوشتن چند تا کتابه... خب داره به کارهایی می کنه... اون هم یه کار مفید و بارزش... البته این جای بحث داره... ممکنه خیلی ها نوشتن رو به عنوان یه ارزش شناسن ولی به هر حال...

مهندس کیانی یخه ی زیرپوش اش را کمی جلو کشید. به موهای تقریباً سفیدشده ی سینه اش نگاهی کرد و فوت کرد. بعد انگار احساس خنکی کرد. بلند شد. رفت به طرف پنجره. لای پنجره را کمی باز کرد. خوب نمی شد فهمید که آیا به خانه ی تیمی و تنها پنجره ای که داشت فکر می کند یا نه. برگشت. چند قدم برداشت مکث کرد و گفت: بهتر است بفرمائید مشغول کتاب سازی است. نمی دانم چه بلایی به سر منصور آمده که دارد از خرده بورژوازی پشتیبانی می کند. ما همیشه به رفقا می گفتیم که تقویت خرده بورژوازی به معنای جنگیدن با پرولتاریا و دهقانان است.

حالا چرا این یکی به این روز افتاده نمی فهمم!!! نمی فهمم چرا باید ما بخشی از حاکمیت را تقویت کنیم تا بخش دیگری ضعیف شود. خوب این ها همه در سرکوب دموکراسی با همدیگر همدست هستند. این را که دیگر خوب می فهمیم.

بعد دوباره قدم زد. برگشت. رفت به طرف پنجره. دوباره برگشت و نشست. بسته ی سیگار ۵۷ را از روی میز برداشت و سیگاری بیرون آورد و روشن کرد. فندک در یکی، دو آینه پیدا بود. نوک سیگار در آینه دیگری، شعله ی فندک هم داشت می رقصید. بعد زیر لب زمزمه کرد.

«زندگی آتشگهی دیرنده پابرجاست گر بیفروزش رقص شعله اش در هر کران پیداست ورنه خاموش است و خاموشی گناه...»

بعد پک زد و دود را حلقه کرد. اما حلقه ی دود خیلی زود شکل خودش را از دست داد. به نظر می رسید، دارد از بغل فرو رفته می شود بعد حلقه به هم ریخت و دود سرگردان شد. انگار میلی برای بیرون رفتن از پنجره نداشت. دلش می خواست به طرف زمین برود و پخش زمین شود. ولی زمین سرد بود و نمی توانست، دود را به طرف خود بکشد. به نظر می رسید مهندس کیانی هم بالاتکلیف است. چشمان اش دنبال دود بود و دود می زد. مهندس کیانی پک بعدی را زد. به نظر می رسید می خواهد به صحبت کردن ادامه بدهد. ما که اصلاً حوصله ی صحبت های اش را نداشتیم ولی به هر حال با قضیه درگیر شده بودیم و دنبال راه برون رفت. دود به طرف پنجره می رفت. درهم شکسته و بی شکل. گفت:

البته بخشی از این قضیه برمی گردد به شعر و شاعری حضرت عالی و الا منصور کجا و خرده بورژوازی کجا؟ بعد دوباره پک زد و دود را از لای دندان های زردشده اش بیرون داد. خوب ما هر وقت کلمه بورژوا را از فرانسوی ها می شنویم درست متوجه نمی شویم که می گویند بوغژوا و یا بوخژوا. مهندس کیانی جوری این کلمه را تلفظ می کرد که شاید کسی متوجه نمی شد که می گوید بوژوا و یا می گوید بورژوا و همین بود که شنونده را مرعوب می کرد. ما همیشه در برابر چیزهایی که نمی دانیم بیشتر می ترسیم. حالا اگر کمی از حرفی را بفهمیم و بقیه اش را خودمان حدس بزنیم حال عجیبی پیدا می کنیم. تحت تأثیریم. مهندس کیانی هم این را خوب فهمیده بود. هر وقت این کلمه را می گفت مکث می کرد. تأثیرش را می سنجید. سنجید و بعد از آن که مطمئن شد، ادامه داد:

البته و صدالبته تزلزل شخصیت آقا منصور هم بی تأثیر نبوده... به هر حال آب از شن لغزنده راحت تر می گذرد. منصور، پک زد و گفت: نمی خوام، جانماز آب بکشم و بگم منین تقصیرین یخ در {این شخصیت تا این جای رمان آذری نبود و گویا خزستانی بود.}، ولی قبول کن که نامه ی نسرین زندگیم رو به هم ریخت. البته قبول دارم که من خیلی قوی نیستم به هر حال نمی توانم ادعا کنم که من یه آدم کامل، قبول هم دارم که یه نامه نمی تونه یه آدم سرد و گرم چشیده رو از پا بندازه، شاید خانه از پای بست ویران بوده و یا به قول بعضی ها سر کچل به یه تلنگر بند بوده، نمی دونم... چی بگم؟!

نیم رخ محسن، توی بعضی از آینه ها پیدا بود. کمرش توی آینه های دیگری و صورت پسرش در آینه های دیگر ولی چیزی که مشخص بود این بود که محسن انگار تکتیر شده بود. کمی گندم گون به نظر می رسد ولی آینه ی روبروی پنجره، نیم رخ اش را روشن نشان می داد. یک جور زرد خیلی باز و روشن. تیک عصبی اش شروع شده بود و گوشه ی لب بالایی اش کم کم داشت می پرید. سیگارش به نصفه رسیده بود. پک عمیقی زد و گفت:

مهندس تو مثل این که همیشه دنبال بهانه ای و بحث شعر و شاعری من هم شده لق لقه ی دهن ات، خوب من یه زمانی فکر می کردم نازبانوی شعرهام رو پیدا کردم. جوونی بود و هزار درد بی درمون. یه زمانی فکر می کردم که باید مردم رو نجات بدم. حالا با شعر و یا با اسلحه.

قبول دارم که نمی دونستم باید مردم رو از چی نجات بدم ولی می فهمیدم که حتماً گیری توی کارشون هست و الا چرا من باید به این فکر می افتادم؟! شاید کسی بخواد ادعا کنه که من به اصطلاح سوراخ دعا رو گم کرده بودم. خب مگه خیلی از مردم می فهمن چه کار می کنن؟ مگه خیلی ها می فهمن که چوری زندگی می کنن؟ خوب من هم مثل خیلی ها، قرار نیست که حتماً پیشگام توده ها باشم. الان هم به این نتیجه رسیدم که باید دفاعیات این آدم های به قول تو خرده بورژوا رو به صورت کتاب در بیاورم تا مردم با مقوله ی دموکراسی آشنا بشن؟ تو فکر می کنی درست نیست؟ یادت رفته که تو این مملکت هنوز آزادی و دموکراسی تمرین نشده؟

دیدم بحث دارد خسته کننده می شود. تکیه دادم به دسته ی مبل و آخرین پک سیگار را با حرص و نفس عمیقی تو کشیدم و گفتم:

نامه... نامه ی نسرین!! این ها بهانه اس. شاید باید علت این موضوع رو توی ضعف های من و سردرگمی هام پیدا کنی! توی خوب شکل نگرفتن شخصیت ام. نمی دونم به هر حال علت قضیه برا خودم هم روشن نیست. حالا چرا باید به حبیب جواب پس بدم رو نمی فهمن! آخه حبیب از گرد راه رسیده و نرسیده، می خواد اختیار همه ی ماها رو تو دست خودش بگیره... من یه روزی تو چشم های یاسمن همه ی زیبایی های دنیا رو می دیدم... یه روزی تو رفتار خشن و عاشقانه ی نسرین... یه روز دیگه فکر می کردم اگه زندگی خونوادگیم از هم بیاشه، اگه فرزاد و ملیحه رو از دست بدم، کل زندگیم از هم می پاشه... و یاد یوونه می شم یا خودکشی می کنم. حالا هم که فکر می کنم اگر یه بخشی از حاکمیت پیروز بشه اولین کسانی رو که سراغشون می رن، ماها هستیم پس باید یه راه نجات برا خودمون پیدا کنیم. نذاریم اونایی که به دیکتاتوری، معتقدن قدرت رو تو دستای خودشون بگیرن. حالا این ها جرمه؟! نمی دونم! کمک به رشد دموکراسی یه!!! نمی دونم...

مهندس کیانی بلند شد و به طرف پنجره رفت و ته سیگاراش را انداخت توی کوچه بعد انگار پشیمان شد. رد ته سیگار را گرفت و با خودش فکر کرد؛ جهان زیرسیگاری ماست. پنجره را بست و انگار داد کشید. البته صدای اش شنیده می شد و شنیده نمی شد: معلوم است. وقتی حماسه و تفکر قهرمانی از بین می رود، لابد فقط عشق می ماند. عشق که نه خل مشنگی! مسخره است. عشق... عشق... تن در دادن... فرار...

اگر موضوع چشم های یاسمن مطرح است. نسرین چه کاره بود؟! اگر بحث نسرین و یاسمن است. پس صبا در این میان چه کاره است؟! دختره راه به راه دارد می آید و می رود و همه را بازی می دهد. مدتی مشغول بازی دادن من بود. بعد نوبت آقامحسن شد. بعد همه را ول کرد و چسبید به آقامنصور و هی تر و خشک اش کرد. تازه بعد از همه ی این ها... گفتم:

افتاده توی چنگ آقا حبیب، یا اصلاً بهتره بگم، آقا حبیب رو انداخته توی چنگ خودش و مثل خمیر داره ورزش می ده، تنورش هم که همیشه به راهه حبیب کنار میز ایستاد. نسبتاً بلندقد بود و چهارشانه، با موهای جوگندمی، عینک اش را طوری روی چشم ها و دماغ نسبتاً بزرگ اش جاگیر کرده بود که گودرفتگی چشم های اش تقریباً پیدا نبود. مثل همه ی ما کمی گندم گون بود ولی در

بعضی از آینه ها به رنگ زرد باز روشن دیده می شد. مخصوصاً در آینه ی روبروی پنجره، خیلی راحت می توانست به جای هر کدام از ما، زندگی مخفی داشته باشد، مقاله بنویسد و خرده بورژوازی و یا حتی سرمایه داری را تقویت کند و یا اصلاً تنها و تنها به یاسمن فکر کند، با صبا خوش بگذراند، شعر بگوید، ازدواج کند. خیلی راحت زن اش را طلاق بدهد. قید فرزانه و ملیحه را بزند. توی پارک لاله بنشیند و به پیرزنی از دور خارج شده بگوید تو الهه ی شعرهای من هستی، تو بانوی شهری و خوشحال باشد که پیرزنی را خوشحال کرده است. می توانست مثل بازنشسته ها بنشیند روی نیمکت های پارک ها و در بحث سیاسی شرکت کند. حکومت ها را روی نیمکت پارک ها جابه جا کند و... ولی انگار فعلاً فقط و فقط به فکر محاکمه ی ما بود. محاکمه و از دور خارج کردن ما. انگار الان به هیچ شکلی از زندگی فکر نمی کرد. فقط و فقط به فکر محکوم کردن ما بود. به فکر تبرئه کردن خودش بود. حالا بعد چه کارهایی می خواست بکند معلوم نبود. او می خواست سرگردانی خودش را چاره کند. برای اش مهم نبود که بعدها چه کار خواهد کرد و چه تصمیمی خواهد گرفت.

خب، هر کدام از ما، به شکلی در تجربه همان شکست خورده بودیم و شده بودیم یک معجون در هم ریخته ی بی شکل. به شکل آدم بودیم. آدمی که نمی توانست راه و چاه زندگی اش را بشناسد. آدم سرگردان. «انسان پوک پر از اعتماد». اما حبیب!! حبیب همه ی تجربه های ما را مو به مو، انجام داده بود. بررسی کرده بود. راه های برون رفت از آن ها را فهمیده بود. به نظر می رسید که به تکرار هیچ کدام از اشتباهات ما راضی نمی شد. حالا هم سخت گیر شده بود و بهانه گیر. مو را از ماست می کشید. حتی اگر مو به سفیدی ماست بود. ولی خب مثل همه ی ما گاهی هم وا می داد. بدجوری هم وا می داد. حالا کافی بود چشم بدوزد به چشم هر کدام از ماها. اتفاق عجیبی می افتاد. انگار برای لحظه ای بی جان می شدیم. شاید هم بی جان شدن اغراق آمیز باشد. شاید... این طوری بگوئیم بهتر است؛ برای لحظه ای فکر و اراده ی ما را تحت کنترل خودش درمی آورد. در آن لحظه ما، خود بودیم و نبودیم. حبیب هم، خود ما بود و نبود. او هر کدام از ما بود و نبود. نگاه اش دقیق و موشکاف بود و سرگردان و بی دقت و پرسه زدن و خیره. می دانست تکلیف اش چیست و نمی دانست.

حالا هم همین جا نشسته است. نگاه اش ثابت است و سرگردان می چرخد. خودم را آماده می کنم. اگر قرعه فال به نام من دیوانه بیفتد و اولین قربانی نگاه اش باشم. باید فوراً از نفوذ موقت نگاه اش بگریزم و سرم را پائین بیندازم. اگر نگاه اش روی من بیفتد

«من من که هیچ گاه جز بادبادکی سبک و ولگرد

در پشت بام های مه آلود آسمان چیزی نبوده ام» ولی می دانم که از روبروشدن با من می ترسد:

«اما خدای من چگونه می شود از من ترسید...»

ولی نه؛ می توانم از نگاه اش نگریزم. شاید بتوانم بر ترسم غلبه کنم و همه ی حرف های ام را به او بزنم. شاید بتوانم. اما پیش

از آن که بفهمم توانایی مقابله با نگاه اش را دارم.

«همیشه پیش از آن که فکر کنم اتفاق می افتد.»

نگاه اش به من می رسد. رسید. اما آرام عبور کرد. نفس راحتی می کشم. هیچ چیز مثل خوره ی ندانم کاری مرا آزار نمی سازد. آرام هستم ولی ؛

«در اندرون من خسته دل ندانم کیست

که من خموشم و/و در فغان و در غوغاست». بله آرام ام. انگار نه انگار که این من بودم که خودم را باور داشتم و نداشتم و الدرم، بلدرم می کردم و در عین حال می ترسیدم. نگاه اش ثابت است و می چرخد. به مهندس کیانی می رسد. به فکر همه ی ماها می رسد؛ الان است که بگوید؛ آقای مهندس کیانی مفلوک! تو یکی که یا به فکر جنبش مسلحانه و رهایی توده ها از افیون جامعه بودی و یا به فکر این که به کارگران بگویی که شماها چیزی ندارید که از دست بدهید به جز زنجیری که بر گردنتان است. آقای مهندس کیانی مفلوک که با مقالات آتشین می خواستی...؟؟؟!!نه تو نمی خواستی. تو یا مشغول آزار دادن روح نسرین بودی و یا چشمت دنبال این و آن... تو که به فکر هیچ کس نبودی. نه به فکر ملیحه بودی و نه فرزاد را به حساب می آوردی. تو آقای مهندس کلانی مفلوک...

نگاه اش اما ثابت است و می گذرد. نرم ورموک، حتی مهلت نمی دهد که ما دنباله ی فکرهای مان را ادامه دهیم. ثابت است و می گذرد. انگار این بار قرار است مکث کند روی... محسن. دوباره تند و تند فکر می کنیم؛ آقا محسن! تو هم با این شعر و شاعر بازی های مسخره ات! با آن افکار دور از شناخت و خارج از شرایط اجتماعی ات، گیج و گمی ات... بعد متوقف می شویم و دیگر فکر نمی کنیم. همه ی ما فکر می کنیم حالا که گفته است شرایط اجتماعی، خطاب اش به من است. چون فکر می کنیم قرار نیست که شاعر، کارشناس مسائل اجتماعی باشد. قاعده اش این است که عبارت شرایط اجتماعی به من برمی گردد. در بین ماها، من مدعی هستم که در مورد گره گاه شرایط اجتماعی صاحب نظرم. همه خوب می دانیم که اگر دیگران، بعد از انقلاب، در زمینه های سیاسی، اجتماعی، روان شناسی، طالع بینی، پزشکی و اقتصاد و هزار کوفت و زهرمار دیگر صاحب نظر شده اند ولی من تنها کسی هستم که در هیچ موردی اظهار نظر نمی کنم، منهای شرایط اجتماعی، راحت کلمات کاتاگوری، فرماسیون، زیربنا، روبنا، دال و مدلول و مدلول استعلایی و تز و آنتی تز و برنهاد را به کار می برم و تحلیل می کنم. جالب این است که موقع تحلیل کردن صدای دیگران را نمی شنوم. یعنی می شنوم ولی اهمیت نمی دهم. چون رشته ی کلام از دست ام خارج می شود. وقتی حرف می زنم یکی می گوید بابا تاریخ مصرف این ها گذشته است. البته پاسخ او را در آستین دارم. می توانم بگویم اندیشه اکسپایر expire نمی شود. اندیشه که تاریخ مصرف ندارد. می توانم بگویم بین چند قرن قبل هراکلیتوس گفته، هیچ وقت نمی توان دوبار در یک آب روان دست کرد. مگر هنوز این حرف، نو نیست ولی جواب نمی دهم تا رشته ی کلام را از دست ندهم....

نگاه محسن و حبیب، در آینه همین لحظه در هم گره می خورد. هم دیگر را ارزیابی می کنند. خطر ورود مرا به بحث را اما خوب می فهمند و از ترس شنیدن تحلیل های من، می روند سراغ منصور، ما هم شروع می کنیم به فکر کردن، بی آن که کسری از یک تریلیاردم ثانیه، فکرهامان دیرتر و یا زودتر شروع شود؛

آقای منصورخان! آقای روزنامه نگار! آقای حلزون خانه به دوش! تو یکی که آبروی همه را برده ای. هیچ وقت تکلیف ات، با خودت، یکسره نبوده. آن وقت ها که تحلیل های پرولتری می کردی و از جبنش های کارگری و دهقانی داد سخن می دادی، هیچ پخی نبودی، تا چه رسد به حالا که فکر می کنی باید بخشی از خرده بورژوازی و لمپن پرولتاریا را تقویت کنی! مگر شماها همیشه خرده پاها را لرزان و دنباله رو و بلا تکلیف نمی دانستید؟ حالا چرا نظرتان برگشته؟ کی می خواهی جواب گوی مقاله های ات در تقویت سرمایه داری باشی؟ می دانی که اگر دادگاه خلق تشکیل بشود تو پیش از محاکمه اعدام خواهی شد؟ این چه تلاشی بود که تو می کردی که به قول خودت سرمایه داری را تقویت کنی تا به مرحله ی امپریالیزم برسد؟ کی به تو اجازه داده که فکر کنی، رسیدن به مرحله ی امپریالیزم یعنی فروپاشی سرمایه داری؟

تو واقعاً هنوز فهمیده ای که اقتصاد ما، تو دست دلال ها و کمپرادرهای اقتصاد سرمایه داری جهانی است؟ کی می خواهی به این قضایا توجه کنی؟

می خواستم بگویم؛ حبیب جان، یادت باشه که ما همون زمان هم نظر توده ای ها رو قبول نداشتیم که به راه رشد غیرسرمایه داری معتقد بودند ولی می دونستم که حبیب کوتاه نمی آید و فوراً قضیه ی شوراها و تشکل های کارگری و دهقانی را پیش می کشد و ضربه پذیری سرمایه داری را ولی دیدم بحث دارد خسته کننده می شود. دیدم باید قضیه ی نامه را پیش بکشم. نامه. نامه ی نسرين. بهتر بود نامه ی نسرين را می خواندم. آن هم برای چند دهمین بار. خواندن نامه برای ام حکم فال و گرفتن را پیدا کرده است. هر بار که می گیرم تفسیر تازه ای برای اش پیدا می کنم. خاطرات ام خود به خود ورق می خورد.

خوب بالاخره من هم مثل همه ی آدم های دیگر، یک زمانی چیزهایی می فهمیده ام. ساعت ها و روزها با خودم و دیگران به بحث نشسته ام. به زندگی معمولی راضی نبوده ام. بالاخره شاید من هم مدتی مخفی شده باشم، دستگیر شده باشم. حس قهرمان شدن را تجربه کرده باشم. یا زیر شکنجه مقاومت کرده باشم. شاید خیلی راحت و به محض این که اولین سیلی را خورده ام، ضعف نشان داده باشم و آزاد شده باشم. عاشق شده باشم. مثل خیلی ها ازدواج کرده باشم و مثل خیلی ها توی چشم های همسرم نگاه کرده باشم و راحت گفته باشم! ما همدیگر را نمی فهمیم. درک نمی کنیم. از اول هم اشتباه کردیم. شرایط ما را گول زد. شاید بعد از آن از هم جدا شده باشیم و بعد یکی از ماها و یا هر دوتامان مجرد مانده باشیم و یا ازدواج کرده باشیم. بهتر است بروم سراغ نامه ی نسرين... نامه ای که شاید زندگی مرا از هم پاشیده باشد و یا نه برعکس راه درست زندگی را به من نشان داده باشد.

نامه ای که مرا رسماً به فکر نسرین کشی نه، آدم کشی انداخت مهم نبود. این آدم می توانست ملیحه، نسرین، حبیب، منصور، محسن، لادن و یا شلیک به آینه باشد.

===